برقاص سیه‌های مؤلف — گرفته هر یکی جامی بر کف
دماغ چابکی سرشار از می — نوای کیله هر یک ساز چون نی
برقص اندر فراز چرخ زهره — ز چنگ او زمین افروخت چهره
عطارد لوح را بنهاده از کف — شناگوئیش بر دوازده چون دف
بهرام رقص جستی خیره بهرام — برای سیر کیوان رفته بر بام
قضا آماده هنگامه ساز نی — قدر مشغول شغل حقه بازی
فلک گشتی دمادم رنگ برنگ — که بر هنگامه زن شان زند سنگ
چو مغز قوم از می گشت پر جوش — رباب افتاد و رفت از هوش
جدا هر یک رفیقان او فتاده — غلامان ریحان رخ نهادن
و جنبم خویش خرم گشت چه شگفت — زبان افتاد کارش رفت از دست
پدرشان دید در خواب او فراز — که زیبا دختری چون شخص اعجاز
بدستش پیاله حرم بعد از مهیسر — بدان میگفت افتاده بر اراج
که ای خسرو دوشش بر لطف شمایل — بطاف ای بت بهاب مایل

بعد عهد المحوم بر مسالت — ولی ناچار سازم با قیامت
نگی شد همچو ذره پرور افتابت — بسا دیدم اربیدی دیدم بخوابت
ازان شب روز من تاریک گشته — زمهرت رشته ام باریک گشته
چو خرم این سخن زان ماه بشنید — بلرزید و بروی خاک غلطید
بزاری گفت کی ماه سمنبر — اسیر سرو بالایت صنوبر
رطب الاول خرم از رشک قدت — سهی مفتون بالای بلندت
چو ماهی ورکدامین برج طالع — چو لعلی ورکدامین برق لامع
چو نام ای فدای نام قومش — چو رخ ای اسیر دام قومش
که باشم من که گویی این خطا بم — تمسخر میناکنی از چه با بم
چو ابلش داد آنمه بانگ مهمند — کدای بر طاق ابرویت دم ابلند
معاذ الله تمسخر نیست کارم — بدر عشق تو منصوری ندارم
هم از جانجانم از بس نکوئی — جدا از کلشنم تشنیده بوی
بدر باشد فراق خسروت ه — کماز دافسوس از شنی زجاه

در اقلیم برنوس

در اقلیم برنوس است سلطان — سلاطین جهان امرش بفرمان
بسر کرا فسر شفقت هوا هست — بیا انجا کهمین مدعا نیست
بکفت این بردن او بود از حبیب — یکی چون از ورق کرد دیده خر بیب
باو داد و در افغان از الالی — که حاجت در سرا نیست خالی
بادعشق مبارزی بیا زود — دگر سودا اگر باشی از بی سود

بیدار شدن خرم از خواب ناز و دیده از خواب کشادن و خیمه را از نا بر خواب خون دل خوردن و با موم بگفتگو کردن بدین مضمون

سحر چون زاغ شب پرواز برداشت — خروس صبحگاه آواز برداشت
زناز خواب خرم گشت بیدار — کنار خویش خالی دید از یار
سر خود بر زمین زد از سر درد — فغان برداشت کی از کام ناورد
بجز این قدر پی رحم و قابی — باین حد از چه سرکرم خطابی
نجنح نج رفتنت کار دکر نیست — نه آخر راستی هم بی اثر نیست
جفاه ظلم آثارت شعار است — ز حق نکذار حیاتی هم بکار

نه کاری از تو آید جز از نیست — تو دون الفقد ربدون بی محبت
مروت نیست نبخود یدل تو — برشته از چه چیز است گل تو
زشور و کشورم آواره کردی — دبی زیبت مرا بیچاره کردی
چه اکنون جان کام زمسا در — ازینجا برزنجسرم خاک بر
بهر لالم بکن ای ای بر مسن — چو آری بعد از بیخی تو برسوم
زبعد این همه رنج و غم و درد — بجانم الفت بیدار او گرد
دمی در خلوتش یار مید م — گل از گلشن و گلشن بچیدم
بیکبار از کنار من ربودی — بدرد و غربتم داغ فزودی
چو بودی خواب من زکر کشتی — درخت هستم چه برگ کنتی
درین ایام نالی همچو کاهم — اتهی میکرست لرزد ز آهم
چنین میکرد از هجران شکایت — بجان میکرد لام دل این حکایت
کهی آهی کشید از سینه تنک — کهی با چرخ که با بخت در جنک
کهی بر سینه میزد از فراقش — کهی زاری نمود از اشتیاقش

کهی درگوشه

کهی درگوشه خاموش بنشست — کهی از خشم از جای بجست
کهی از خواب شبی یاد میکرد — کهی دیوانه وش فریاد میکرد
کهی شد با خیال یار همدم — باد مبتلا در و محنت غم
چو وقت بار شد خرم ز جا خواست — برای بار جستن همت آراست
غلامان جملگی از جای جستند — بعزم راه رخت بار بستند
نخست آمد جهان الملک خرم — بدرگاه فلک درگاه خرم
چو بر درگاه او نزدیک کردید — صدای ناله اش از خیمه بشنید
درون خیمه آمد بی محابا — پرسش سبقت گرفت از مهد ربا
به پایش بوسه زد مانند نعلین — باه و ناله گفت ای قرت العین
شوم کور و نبینم روزت اینسان — اسیر محنت لوزت ببینم
ز دید آن تو عیش شادی جز — غلامی درت آزادی من
چو ز دست اجز رسید تا بان — اگر بکردی نور افشان
چرا حاشد امشب ماند ه — کلاهت از چه رو خیم است وکاه

درین ره ار چه انبارت نباشم   چرا من مجرم ره دارت نباشم
چه لت را چرا مجرم نکردم   چرا با ناله ات همدم نکردم
زمن ره دوست چرا بیفایده ماهی   دلم را از تعب بریان نمائی
وطن را کردت با تو همرهم آگاه   مقر کیفر ابر کردی از ره اه
اگر بر خاطرت بار دگر است   مرادت بد چرا بر آن هم از دست
بسی زین بر خرد ها میگفت مجرم   نمیدادی جوابش نیک محرم

نموده مجرم بحرم ره طاقتی نمودن و مخمودن

٥١ بمشد در سخن با او ملا بل   کشیدی گاه گاه مرد از دل
نمودش پاسخ چرا زار بد   و دستان بود جانی این جهان بد
چو مجرم دید این با بیش افغان   بذات بالکی بر دا منش قسم دا
که با من باز گو از دل خویش   ندارم بیش این از قصه در پیش
چو مجرم در سوال ابرام او دید   بپاسخ شکر بران گفت فرمود
که این سوزم بدل از داغ عشقست   بدستان کارم از دلخواه عشقست

دگر باره مجرم

دگر باره مجرم گفت معترض   که بر من کشف رازت است موجود
بگو با من را معشوقت که است   نظر بازی که این رو آشنا بیست
کجا دیدیش بر جید ار بیش یا خواب   که از عشقش شدی زینگونه بیتاب
چسان بود است او خوش کمال   که گشتی اینچنین محو جمالش
کلاب از دیده افشانند او دلفگار   بمجرم گفت کی یار وفادار
بشرطی سازمت زین راز آگاه   که در عشقش مرا باشی هواخواه
من این رازی که دارم سینه ام ریش   چرا پنهان کنم از محرم خویش
دلارام که از عشقش کباب   نمود او روی خود در خواب
ز الفت بود دست من بدستش   شدم مفتون چشم می پرستش
بر آمد بر سستم از جاه خرگاه   بجلوه و دختر فرخ سیر شاه
بپیوستم و در جور ز هجرش کشیدم   نبستم کرد گفتا جایت خاک
چو بختم خفته بود از خواب جستم   بگوی عشق او احرام بستم
کنون مستم از آن می بیمای او   تحالی افغان او ابسای او
محرم گفت بخت اشفته محرم   که ای در عقل دانای مسلم

ز شبهان اینچنین از راه رفتی   ز خواب بیهوده از راه رفتی
عجب جان تو کرم اضطرابست   مده دل زانکه این آشفته خوابست
دمی ازین خود بیمار ما بیش نگه دارد   بهستی این خیالت شد نمودار
نماند خواب هشیاری در مستی   کی خوابی را روا آرد ز مستی
نه این آشفته خواب آخر است   که شیدا ز ابسی زینگونه داست
بقینی دانم که خوابت بیش باطل   که در مستیش عقل هوشش زایل
الهم از مستی خواب شده   خدا را که تعبیرش چه باشد
کجا مسلم گشته اینهای و افکار   که از خوابی بود بیشک انشو دار
عجب از دانشش و هم کمست   که از خوابی شود آشفته حالت
چو بسیار از کمال عقل فرخ   نگشت از نفی اگر چه پر شعور است
چو بشنید این سخن دل داده عاشق   نشد طبع شریفش را موافق

برآشفتن مجرم محرم چو آشفت از جوابش از سر درد در تنبیه نابجا محرم دل سرد

انکار از گفتار محرم ز روی خشم گفتا بجوان مرد نصیحت در آمدن مجرم

دم را کردی از این بیرون آخر   نهادی پای خود ز اندازه بیرون

تو ای ناجم ازحرمی

تو هی ناجوم ای از محرمی دار   نشد زنگی سفید از نام کافور
مراد دیوانه گم کرده حرف خوانی   خلافت را عاقل و فرزانه دانی
بزرگان گفته اند این را ز جهات   نبا اهلان ملکی هر گز مراعات
تو این زشت سیاه بد قواره   کلیمی خوابی گنج مغاره
جنون بر خرمن عقلت زده برق   نسازی اعتلام عشق را فرق
بدرود بار دست لوام وحشت   مرا دارم ... که عقل عجبت
دهانت میموم بر خشک ...   تنکت زرقی ترا میگویم اظهار
ترا از ... دم ما گفته بهتر   دردرج سخن نا سفته بهتر
چو مجرم حرف تلخ از خاجه بشنید   ز غیرت دیده بیش پر اشک گردید
بگفت از خاجه کی امید دارم   که سازد در میان خلق خوارم
گمان کردم زدوران خرم تو   ندانستم که سر تا پا غمی تو
دلی بکنم عتاب طلبش بگذار   بحرف او سن تو کشیدار
بهبندم گوش با گمان غرض خست   مراد اینه در رنجی مطلبی است

به بلبل گفت تمسخ چند ... دمی با رسش نبود شیرین تر از قند
بود رسم بزرگان بردباری نه خوش باشد از ایشان بیقراری
بعرض اینکه جوابت ... بود ... نباشد ذره در او کم و کاست
چو گفتت سید ... بی قراری چو جاهل زین فغان آه و زاری
کجا دلبر بود از حالت آگاه ازیرا در سرای بیاست خرگاه
ازین گونه سخن گو بود تا چه باشد که دلدار آگاه از هر دست چه باشد
عبث خود را اسیر غم مکن دان ولیکن لاف عاشق ماتم مکن دان
بمعشوقت که خوددار گفت باری که خوم در فغان چاکرد زاری
جو محرم قول خود را داد نشات به پاسخ بر جنس گفتا که هیهات

جواب دادن بلبل مر پروانه شمع ... بزم بیغام ... از جام ... مجنون

بگفتی نیست هیچ آگاه در عشق نرفتی یک قدم که جداه در عشق
غلط کردی غلط ای بیوفا در که گفتی نیست یار از تو خبردار
... چون ... باشد ... کار بود ... زان و ... این خبر دار
ورزان ... دیده ... شبنم ... بهار ... این تمثال او را د

شبی پروانه

نگردد بهر از ناکامی تو کی آگاه است از کم نامی تو
تو شاهنشاه ... جانانه من گزان روشنی بود کاشانه من
بود ... من ... تا شب که دل دارد ز تاب ... تب
تب ... صبح ... غم دور ز جدای ... آبد
... چو خاکستر کهی ... ما ...
کهی از سوز تاب عشق ... سمندر ... خود را ...
تمام گاه ... بیقرار ... به ... بسیار زاری
جو ... که ... اکاه ... جا نگاه

جواب بلبل به پروانه به ... جواب بلبل به پروانه

جو ... داد بلبل از سر سوز که ... از هیچ ... ز
... از ... نفس را چو ... باجان پر ... را
بسی فرقت ... تا ... عشق ... عشق ... با ... عشق
... بار است ... رسم ... است

... ناتمام ...

تمثال مکالمه پروانه با بلبل

شبی پروانه گفتا به بلبل که ای در سینه چندین خارت از گل
عبث دل بسته در عشق یاری که در وصلش نباشد اعتباری
بسالی زانتظار رست دیده پر خون نگوچون خون دلت از دیده بیرون
کهی در باغ باشی گاه در کوه کهی از ... گاه اندوه
کهی ... ز تاب هجر جانکاه کهی سازی با ... و ناله و آه
کهی کهسار جایت گاه صحراه که از سرما ملامت گاه گرفاه
بسی از سالی که نماید جمالی دمی از دل کند رفع ملالی
دمی در خلوتش نا آرمیدی زباغ وصل او بوی ندیدی
رباید از گل حسنش نگاه دگر شغل تو باشد ناله و آه
با دل ملحظ ... خوش باشی ز تاب عشق او مدهوش باشی
بسازی ... عشق خویش اظهار نگه ... از ... خود ...
بوصل او نباری شب بروزی جز دلبرت ... سوزی

با ... که ... جدا ... نباشد عاشقی ... جدا نیست
غلط کردی تو ای در سر ... جام نداری رمز عشق ... جام
اگر چه از دلا ... بکاست ... عاشق و ... جوان ...
دگر گفتی ... کهی عشق ... که دلدار آگه ... نیست
بکردل ... آگاه که دل را با دل البته ... راه

تمثال ... اگر داری ز رمز عشق ... جان ... داز ... نقل
... برایم نقل از مجنون و لیلی جان ... نمودی ...

شنیدستم ز عاشق ... سمندر ... از اهل دردی
که چون ... عشق ... ایام ... نسیم ... آرام
چراغ افروز بزم ... عشق رواج ... عشق
عروس حجله ... لیلی طناز
... از ... گرد ...
... باغ ... قصد ...
... آمد ... جلاد آمد

چو سیمین ساعدش از رشته ا فسرده / رکش بشی زنوک نیشتر وارد
چو بر رکش بوسه کاه نیشتر شد / بکوی غم مجنون را خبر شد
دران دم او بهر پی قرار اشی / فروزان شمع بزم اه د زاری
نوا آموز قانون محبت / چراغ آموز خانه درد محبت
نجاکستر نشین جاده عشق / غبار الود ست باکه عشق
سر بر کشتکان مجنون بیدل / بهجد از کریه الودش بای در کل
که تا که خون ز رقیقانش بر کشیده / باخلکش خون ز دست او روان شد
ولی را با دلی کو راه باشد / بلا شک از عشق اگاه باشد
بلی یار تو کر عشق اشنا هست / بهیستش بیش و بشت بر بلا هست
دل معشوق کر پیش تو باشد / بلا شک اگه هر ریش تو باشد
اگر در بای دلبر نیشی خلد خار / بچشم او کل کرد د نمود دار
چو ابر نیسال بر حرم بیان کرد / چو جو نیشش همدم اه فغان کرد
فصیحت نمودن مرم مجنون وادي بنابر فرم و حقیقت احوال آن
عزم گفت پس از روی یاری / که دام کر تو اقسی بیقراری

سانند على

سا نند لیکت هرگز از هر چاره / شود از شد هجر بیمار ه
مکن عشق ثبوت بر مردم اظهار / که باشد باعث بد نامی بار
بهر حال از غریبان با خبر باش / ز دو خانع ز بانه بر حذر باش
به بستر جا مکن با آه و ناله / بر دن آمی همچو ماه از میان له
صبوری را شعار خویشتن ساز / بناکامی و هجران باش دمساز
ز دل غیر از خدا نبود کس اگاه / مباش اما بغافل هر دم آه
اگر هیچ کنند است ز بانه / فراق دوستان را کن بهانه
اگر خو بین تو خیمت ز آهی / بکو در دیده ام افتاده خاری
اگر پرسد از داغت جهت بر لب / بکو کو با ما شب تا سکستم تب
اگر کو بند دیگر از چه راهی / بکو از غربت بی آشنایی
به بستر بعد از این خود را میند از / ابا لات شود آگاه از این راز
چو فارغ گشت از پند و نصیحت / برای بار بستن خاست رخصت
چو آن بار بستن بانت محرم / ز خرگاه شد بردن از لخت فرم

۲

میان کاروان برد است فریاد / برای بار بستن شان خبر داد
بیکره چابکی از جای جستند / باشتر تا دگر ره بار بستند
بنودی اسپ را زین بر نهادن / هم اما وه رفتن ستاره ان
بر امد فرم از خیمه رخش زرد / مجسم گشته گفتی محنت درد
نهال اسپ دستش آشنا محبت / فراز زین نصد اندوه جای جست
بجسم لاغر از زین هم مکان شد / هما تا بر فدرش از لکان باشد
بر اسپ او شمع بزم درد اندوه / نمایان چون هلالی بر سر کوه
نشستش فراز اسپ گلگون / نمودی چون سپهر از سطح گردون
رفیقان نیز بر مرکب نشستند / جنون استراحت را شکستند
روان گشتند از او صبر و منزل / بهامون پا زدند اما نه از دل
همه چون در بیابان ره بریدند / به بندر نوبت رسیدن
جدا شد چو عشق و شاه بندر / بلنگرگاه افکندند لنگر
کشتی نو رسیدن فرم و رفیقان و غرق شدن کشی از غلبه طوفان و تخته پاره فرم
از دریا نجات یافتن
غراب بیشنی را آماد

غراب بیشمار جا ماکه کرد ند / ز کشتی روی دریا جاده کردند
ز طول کشتی او جبل ستاده / چو شیرین شد لب بر شور ملاح
~~تحمل بار جاشوها دو دیده~~ / باندک وقت در کشتی کشیدند رسیدن
گروه تاجران هم از پی مال / بکشتی تا شدند آشفته احوال
بجز او ماه طلعت جاه و بکذید / هلال کشتی از وی بود پر نور
ز کشتی نور عشق گشت بر گشته / فراز هر دم شود افزون تپش
برنگ اخترش میبود سوزان / بکشتی چو آتش در بیابان
دران پر شور بحر بیمدار گم / ز غیم ما هیانش نیست انجم
شدی کشتی او دریای سفاک / برنگ شفقش بالای افلاک
ز مهر و ماه بودی تخته پایش / ثریا آرش جوزا نا خدایش
ستاره میخهای سیم کو کبش / مجره بادبان بر ستون ش
ستون لاست خط استوا بود / بدو چرخ مدور حلقه ها بود
یم عمان یکی قطره ز آتش / سپهر لاجوردی بحیحیایش

۲۰۱

مکین مرقاتی او قطره ها بسر زلال انش اساس چرخ بابر
فرداگاه نیابان وصحدسنش ندیده ساحلش جز زرد مدرش
بدریا خوازان روان گردیده که هرگز دیده‌اش ساحل ندیده
چو ماهی کرد در دریا چند گاهی شبا چون روز عاشق در سیاهی
درید از هر طرف باد مخالف ز طوفان ناخدا گردیده خایف
چو ماهی بحر آمد در تلاطم که کشتی را از ان شد بیم با گم
نه تنها سینه‌اش بر خاک میخورد ستونش بر سر افلاک میخورد
گهی کشتی بدینسان بر فلک شد اوفتش ساحلش بال ملک شد
گهی در قعر دریا چون صدف بود به پیکان در کوهر چون هدف بود
بکوه موج کشتی مینمودی چو فلک نوح بر بالای جودی
دران بحر از هجوم موج در موج حقیقت را و بحر [illegible] در داد
که صدبار از براهی داد خواهی هنوز قوت برسند کادماهی
بکاه و خاک کفنا کاه و افلاک که چون از فوق کشتی [illegible]

بهم پیوسته هم

بهم پیوسته بکشتی ابر وز باری نجاتم ده ازین غرقاب باری
بپاسخ گفت با او کاه [illegible] که از الطاف عاشق رب [illegible]
[illegible] چو وزرا مهتر پیوسته سنبله
درین روز است چو بیم از [illegible] که چون کهکشان در راه [illegible]
چو خشم برگشت چرخ از بیم طوفان که وارد ناخدا [illegible]
ترا بالای افلاک است جا بیت کی [illegible] از ابر [illegible] بیت
مرا افزون ز تو بیم هلاکت که جسم لاغرم در زیر خاکست
اگر کو فتم جا بیشتر تا کی [illegible] کشتی تا بهی
دران طوفان معلم با دل ریش ز قعر [illegible] استرلات در پیش
ز رعد برق سوزان گشت کشتی چو کوه [illegible] از نور تجلی
کلیم [illegible] کردی [illegible] [illegible] ناخدا افتاد [illegible]
نمایان بر فراز موج گردان چو [illegible] بالای جیحون
که باشد از [illegible] جا که [illegible] ز کوی موج [illegible] نمود دار

دران بد منتها دریای جوشان ستاره روز شب چنبر شد موج طوفان
بجمع جهار مبین ملاح استاد برادر داد دل بردر فریاد [illegible]
بنا لان گفت دست از جان [illegible] شهادت از ره اخلاص گوید
که اینک مشغول کشتی تباهی [illegible] چون با [illegible]
جو [illegible] ابر سخن [illegible] [illegible] ملاه [illegible]
با آه و ناله شد مشغول [illegible] خود [illegible] [illegible]
ازان دم اضطرابش شد فزونی شد از آبادی [illegible]
نهاکه او سیاهی شد هوید ا بصورت چون مبدل شد هویدا
میان بحر کوهی شد نمود دار بصورت کوهی معنی آدمی خوار
که در بحر پیدا شد نهنگی که دریا در [illegible] و [illegible]
نمودی جرم او کوهسار دریا چو در دامان کوه قاف [illegible]
ز عکس آب کوه تیره روشن گرفته رنگ آهینه بدامن
عیان کشتی بجیب کوه بر طول چو درپیش قلندر کاسه [illegible]

بدان کوه سیه او جستر ایوان نمودی چراغ ظلمت آب حیوان
مگر بود از دها او کوه تیره که بر سر بود دشت خس از جزیره
چو کشتی با رمان نزدیک کردید چراغ عاقبت تاریک کردید
تو گفتی اژدر کهسار دم زد [illegible] ادسفای [illegible] بهم زد
شکست از کوه کشتیها بحالی که هر جزو [illegible] شد خلالی
به دریا بخت اموال و بریده دهان ماهیان شد قیصر بیسه
دراندم یوسف کنعان [illegible] اسیر چاه زندان [illegible]
درخشان گوهر درج [illegible] فروزان اختر برج [illegible]
غریق موجه دریا نی [illegible] اسیر در دم بعضی که [illegible]
که بهر کشتی [illegible] چو [illegible] به تخته پاره زد دست [illegible]
دران دریا [illegible] چرخ چو [illegible] [illegible] سرگردان چو [illegible]
خلیل اسا گهی بر اوج [illegible] بروی منجنیق موج [illegible]
گهی یونس صفت در قعر دریا [illegible] لولوی جا کرده ماوا

ب

میان آب او دلداده بریان   چو آتش گرم و بانگ آه و زار
ز لجنت تیره خود دیده پر خون   برای مجمع چون بحر مجنون
درو زشب دران دریای پرموج   حقیقتش گاه منزل بود که اوج
بسیم از ماهی او کرد باری   ازان دریا رساندش بر کناری
مجمع آمد برون از آب چون از   لب ساحل رخت خویش افکنده چون
بنش از تیره روزی بر شکایت   بصید ماهیان کردی قناعت
دران ساحل همین کردند ...   گهی با بخت گاه با چرخ در جنگ
که تنهایش بود شب برابر و تیره   که ناگه پیش آمد یک جزیره
جزیره نه بهشتی پر ز معمور   ...
عیان از سنبل او گیسوی حور   ...
نسیمش جان فزای روح پرور   هوایش از فضای بیش ولکن تر
بروی سبزه غلطان آب ...   تو گفتی داشت سنبل بن جان شکوه
سفیدارش در اطراف خیابان   بکوه از فلک گردیده کاشان

گرفته از درخت

گرفته از درخت سیب و سقا   بدست جام و دیگر دست مینا
خمیده پشت چرخ رنجه گشته   چنارش را ... تخم کشته
ز بالا دستی خود نخل خرما   نموده بر دو دست خویش طوبی
گرفته ابلق ... ایش   بفرق از بهر زینت داده جایش
بهر دریا سمن رو جلوه لاله   چو گوئی کلاه بر ... ساله
صبا ... گویا بانجه اداب   عروسی سبزه را سرخی سفیداب
برای وبدن او رشک خورشید   بصد گونه نیاز و شوق ناهید
ز بالای ... چرخ کرده چون   کمند انداخته از بهر مجنون
چو در باغ او پری رخسار جا داشت   انارش خنده دندان نما داشت
نسیم آنجا چو در گلزار جا کرد   ز نرگس گلستان صد چشم وا کرد
علاج کردم ار چشم ... بود   که حیران بر صفای او ز بینی بود
[illegible]

لب آب محیط بیقرار ...   ز حیرت نهر و دیگر که جاری
رخ عکس داغ او مهر ...   هوا از شیشه گلزار شد آب
ولیکن تیغ از زنگ ... جوان   لبش از تاب عشق دل گشته بریان
بجلوه آمده ز رعنا سرو باغش   بهر دو بیکسی افزوده داغش
چنان آهی کشید از سینه بی تاب   که از شور دل و داغ شد آب
ز بعد اتش ترانه ساز گردید   خیال یار او همراز گردید
فغان بر داشت کی یار دلدار   قدت سرو سهی سرو دان رعنا
شبی شد شعله حسنت نمودار   ازان شب من بدین روزم گرفتار
نه در سر هوش نه در پا توانست   کجا احوال من بیشتا عیانست
دلم از حسرت یک قطره خون شد   بچشم آمد و او خون برون شد
ندانستم کجا افکندم الحال   ولی دارم کجا افکندم اسرار
بقلبی در ... زلفت شد گرفتار   قدا بست شیخ این اسرار آزار
درین غربت ندارم آشنایی   نه رایی بینم و نه رهنمایی

کجا در خاطرم

کجا در خاطرم اینم میکند شتی   که باشد اینم چنینم سرنوشتی
ندارم همدم جز آه سوزان   نباشد کس انیسم غیر هجران
بجز عشقت ندارم رهنمایی   نه در دل غیر دردت آشنایی
بهر یا غرق گنج آسا سلم   شده تشریف ...
سپر آزادگان یعنی که محرم   سپهسالار ملک دهنت غم
که یار و مونس غمخوار من بود   ازان هم در طرفی کاره بود
بباب اقبال جانم شد کباب شی   ندانم زیست با او گشت ...
نه دلسوز مرا جز برق آهی   نه جز خونابه دل زاد راهی
مرا نیست افسر غیر داغت   غم لیلی ... سراغت
گرفتارم درد جدایی   اسیر محنت دی آشنایی
کهی در بحر جایم گاه در بر   کهی از بخت نالم گه ز اختر
تب عشقت بهم بزد مزاجم   ز عناب لبت باشد علاجم
علت ... از ...   سبستان ...

بدل سودای عشقت کرده غالب　　امان بین است وعشقش لا مناسب
اگر دل نه بهر جیزی نبسته　　مراد صد ابلیمو هی شکسته
صدای جوابکره شعاعش　　زحسن صد رنکش الحسن
به بهار نکاهت شربت ده　　ز سیب غبغبت نخ بدو ده
بشام ناشاق دل افکار　　بود که جان سزا ده
جنین میکفت مبالغه در عشق　　سرشک از دیده میبارید در عشق
ز بس بطاقتی کردید مدهوش　　دهان از حرف بست کشت خاموش
دکر ره دید در خواب او دلفکار　　که زیبا طلعت او شد نمودار
بصد الفت بمحرم کفت ای ماه　　که جانم خست از درد تو اکاه
مثال اینقدر از هجران جو بلبل　　بزن دست بدامان تو کل
جو از هجرم جنین در پیچ تابی　　بلا شک از وصالم کام یابی
جو در عشقم جنیت بقراری　　بنومیدی بسی امید داری
درین صحرا بهیجی کرده راهی　　دران ره رواگر مطلوب خواهی

قدم بنهاد در راه بجو دا　　نه　　نوای ساز کرده عاشقانه
کهی از لطف می اف ندازیا　　کهی جون نالهٔ بر میخو است از جاه
عرض از اشتیاق وصل جانان　　رهی طی مینمود افغان و حیران
سه روز شب جنین میرفت او راه　　که پیدا شد تلی از دور ناکاه
عرض از اشتیاق وصل جانان　　رهی طی مینمود افغان حیران
سه روز شب جنین میرفت او راه　　که پیدا شد تلی از دور ناکاه
درختی دید از دامان او تل　　که کوجک برک او سند شاخ او تل
بجالش خفته صاحب تاج شاهی　　بروی سینه اش دیو سیاهی
بکف بکرفته تیغ او بد اختر　　که برد او جوانرا سر ز پیکر
جو آن بیچاره را جون کلرا شکفت　　دلش بر او جوان بیچاره سوخت
ز اسباب نبرد او شمشیر　　که نی داشت باده جو به تیر
که از او جمله ساز پیکر انه　　برون آورده پوشش او بکانه
خدنکی بوشکافی از جد او　　بطاق نبرد از استاد ساخت

دهد او را نجات ز بند بیابان　　بدست جیب تلی کرد او نمایان
برو دل پر نور ملکی همجو خورشید　　بعینی شام بینی صبح امید
دکر هم از جنت ابیر مژده لیق بار　　که از طوفان علامت کشت آزاد
برون آمد جو در زان زرق دریا　　بتنک آسا بکوی کرد آزاد
جزیره شد حرم محرم تو　　غمی دیکر ندارد جز غم تو
ز روی شوق خرم جست از خواب　　روان کرد از جو دیده اشک و شتاب

جو رفتن حرم دهل بودن بیابان به عدم دیکر ارات بر قوار شبه او بدن محترم شاه دکن و لشکر وی

سحر که این سمای لاجوردی　　بزیر رفت از طلا نمد زردی
نسیم صبح آمد در وزیدن　　نمود آهوی شب عزم رمیدن
سر از خواب کران بر داشت محترم　　شبستان جهان پر نور کردید
بر آمد حرم بیجاره از خواب　　روان کردید در صحرا جو سیلاب
قدم بر زد جو مجنون در بیابان　　ز خواب خوش نتوان لا حول کویان
جو طی کرد او بیابان جند کامی　　نمایان شد جو تاریک وادی

بدان هیبت

بدان هیبت کمان راست برخم　　که آهوی فلک بر داشت زان رم
کشید از روی قدرت جو کمان را　　سپر بنمود بهرام آسمان را
جو از زورش کمانش حلقه شد　　روان زنکیش زاغ جون کمان شد
به بیکان قبضه اش جون منقل شد　　زمین از خون او بیچاره کل شد
بزد بر سینه زنکی بیسود　　که از خونش زمین لاله ستان زمین
جو او مردار حاشیه ملک شان　　ز تیر افکنده او قوی بیابان
رهانید او نذر وار جنک شکار　　ز قتل او سرو قد را کرد آزاد
مرد شمشیر بالا راست قد شد　　از غم شاه تا رجهار حد شد
جو شیر نک لقا هر سوعنان داد　　نکاهش بر جمال حرم افتاد
میان تنک بر و بالش کشاده　　جو شیر برنو از تل استاده
بجنکالش کمانی مه عید　　مکرر شد اجتماع ماه و خورشید
کمان در کف کرده در ابروانش　　صداف خسروانی بر میانش
جو دید او را شناسان شد ز جایش　　برکت آمد و رسید پایش

بجز گفت کی جانشم نظایت | چو بان خدنگ جان ربابست
همانی مردم ایران زمینی | که مانند خدنگ دل نشینی
بگو بار دگر شخص از کجایی | که منسوب او بیار آشنایی
عبور کس از این دریا نگفتی | چو بر باره درین صحرا نشسته
چسان سلک نشستی از این کو غدار | فلاکت از چه با این مملکت کار
مگر سر گذشت خویش برگو | اگر هم مطلبی داری بمن جو
اگر منظور ترا گنج اساس است | زر و اموال افزون از قیاس است
چو خسرو این شنید از او دوا گرد | تبسم کرد و گفت ای از جهان فرد
بگنج زر نباشد احتیاجم | که نقد داغ بس باشد رواجم
اگر دستم کنون از مال خالیست | و لیکن همتم بسیار عالیست
بگفت این زاو فرستی بیان کرد | و لیکن خواب عشقش را نهان کرد
و زان در گفتن از لعل گهر دید | بدان گفت الحمد لله رشک گوهر
دو بار باز کرد راز دل خویش | ز نام شغل و کار منزل خویش

که بود ...

پس از چندی چو بیدار آگاه گشتم | ملک؟ بهر جد افزون تو نشنم صحه
که هر کس او غلام و او زن آرد | بدربانان درگاهم سپارد
باد گنج زر بسیار بخشم | خزانه داری سر کار بخشم
زن بیچاره را کردن جدا | فکندم از قضیب او را بدریا
قفس پر غلام در نهانی | نشد پیدا اثری زنگی نشانی
نشستی بر جستجویش دل نهادم | نیامد بر نشان تیر مرادم
چو روزی از سر فرخ ... روشد | شکار آهوانم آرزو شد
برون از شهر رفتم با غلامان | تفرج مینمودم در بیابان
خدنگ انداز شد هر سو نگاهم | بناله آهوی آمد براهم
سبک تک آهوی لیلی حقانی | چو روی گلرخان پر خط و خالی
دلیرانه سبا را دادم آواز | که هر آهو نکرده اسب انداز
تمکیت انداختم دنبال آهو | بسی گردیدم در هر صحرا تکاپو
نمایان گشته اندر دامن کوهم | بپای ابر درخت او دلخنم

چو از چشمه نوشیدم

چو از چشمه نوشیدم کف آب | مرا بربود از پس ماندگی خواب
ولی از خواب آسایش رمیدم | که سر را زیر تیغ خصم دیدم
ترا بی شک خدا ایجا رسانید | مرا از دست این زنگی رهانید
کنون هستم بکعبه جا کری تو | توشای من گدای بر در تو
بهم گفتند راز دل را تا که | نمایان شد سپاه محترم شاه
سپاه ما را فرو بگرفته لشکر | همه آهن قباه خود بر سر
چو لشکر یار شاهی خویش دیدند | عنان مرکبان کوتش کشیدند
تمام از اسب ها بر دست دادند | بخدمت جمله از جان ایستادند
... فرمود شاه معدلت کیش | بجرم اسب تاج خواصه خویش
دگر دادش خوی بود طلعت | هلاده خویش با یک دست خلعت
که زرین غلامان سیه فام | ز حد افزون باو فرمود انعام
زمانی چون درینجا آرمیدند | جلو داران جنیبها کشیدند
نه دلم خشم برخاست از جا | بلند آوازه شد فقاره و نا

چو بود این زنگی بی رحم کافر | ترا نعم از چه رو بود بندا آن خسرو
آمدن شهزاده فرخ شاه و دکن رسیدن سپاه محترم شاه و دادن شهزاده دکن و فقر با ... محترم
مرا گفت او با لای و هنگ ... دکن فرنیچا چون گذاشتی پی قرستگ
کلاه بید اصار حید را آباد | که از عدل منست او کشور آباد
دگر آرا بای این کشور زمینست | مراد او را مملکت زیر نگین ست
در آلیم دکن من بادشاهیم | فزون از حد و حد باشد سپاهم
بود گلدست نام محترم شاه | کنند کسب ضیا از افسرم ماه
غلامم بود این بیچاره زنگی | که با من کرد با هر آن درنگی
خزانه دار من بود این بد اختر | هم از دیگر غلامانم فزون تر
بران چون بود افزون اعتمادم | ز بزم خواص او را جای دادم
یکی از حالکان را چشم انداختی | با و حافی قمار حق مباخت
چو آن را با فتم بی ننگ ناموس | بزندان کرد اش از قید محبوس
غنی او حاکم کمو بدیده | بزندان رفته تنهاه خبر بدیده
بزندان زر جیبش خبر داد | زکنده بند آن را کرد آزاد

بهشد و رشحالی انشالی نژادان … نشستند از بر تازی نژادان

شدند از پای او چشم روانه … همراه باد و ف جنگ چغانه

همی رقصید هر دم خوش بر آتش … بعیش و خرمی گشته هم آغوش

چو در شهر دکن ماواکندی و ند … ب لالا تازه در بزم چیدن

زمن هر روز می افزود جا بش … هم آخر کلا سردار سپا ش

رفتن امرا بر خرم و مشورت کردن ایشان در خصوص قتل خرم بیچاره و

واطلاع شدن خلف بیک بر شب نطهای امرای دیگر بهیچ نمید ان

بهیب یافت چون کارش سرانجام … حسد بردن براد خاص تا عام

امیران دشمنش یکباره گشتند … برای کشتنش هم [illegible]

دل ساش و زودی زنبه هر دم … بنهایی برابر استش مقدم

شنی گشتند امیران تنه حاظر … بمهمان خانه سردار تا ظهر

برای کشتن او از جهان سیر … جمیع خاص هر یک جسته تدبیر

مخالف ماقول تا هر بو چه شد لاست … زیکش لاشه امیر شب بپا خواست

بایشان گفت

بایشان گفت کای یاران همدل … خیال دفع او امر بیست مشکل

علاج وقت کار او نتوان کرد … ز هر خرم دل شه بد گمان کرد

بهانی دفع او از عقل دور است … رضای پادشاه بینک ضرورت

فتنه این لاز بنهان چون باشد آه … یکی لا زنده نگذارد شهنشاه

امیران جمله گفتند این خیالیست … رضای پادشاه ار [illegible] لیست

نمایند بسی ان لا امر اعات … نگویند ایم سخن بهبهات [illegible]

گشند کو فی المثل فرزند شاه را … نگردانند بر وی هرگز نگاه را

زنکه او فتنه ساز حیله گستره … دگر گفت ابو سردار ان لشکر

بکرهم کرد و رخ ا طور من … که اندک یک گخت گفته باد و رسن

به پیشت پرده دار دختر شاه … از چو بدار کتاش روشنی ماه

جنان هنگامه سازم ز حیله … که بر قتلش شود جز وسیله

همین فردا بود در کار مهلت … چو فردا شب شود هنگام فرصت

نکو جد هد بسر تا شم … که امشب شد به سر بر قتل خرم

دلی چون بکندر دو وقتش ببار … شما از جز امید او بینت در کار

بلطفش چالکی هم دست باشند … اگر خواهید بالا دست باشید

کند چون شه زحرف خرم اظهار … شما گو شید امید انجه در کار

باینجا منتها چون شد سخن شان … زهم باشید یکسر انجمن شان

رفتن خلف بیک بر شب نقد خرم و دزدیدن خنجر خرم بیچاره بخرم

دختر پادشاه دکن پادشاه دکن رفتن خنجر را باد اختن وکیل از خرامکان

شبی دیگر از زندان بان ایام … نمعرب گلات رقرار بزندان
(به دسته و دواه … بارگاه)

خلف بیک عسس از جای برخواست … برای شبروی خود را بیارا است

به بر آهن و فولاد شد غرق … کلاه پهلوی ابلق بسر زد

بدوش افکند پس بر چین کمندی … برنگ دم عقرب بند بندی

نقاب از جگرش چون زره دیو … چو شیطانش درون بر رنگ اربوی

مسلح شد برون در خانه عیار … که از سیماش حتی دیو زین تار

بیاهد تا بپای قصر خرم … کمند انداز دش بکشود از هم

کمندش گفت چون

کمندش گشت چون بر قصر مطوح … بیالا رفت چون مرغ سبک روح

بزیر آمد قدم بنهاد در قصر … بخواب ناز بود او رستم عصر

بیالینش مرصع خنجری بود … ز بالای سر خوش آهسته بربود

عیانا بود او از محرم شاه … بخنجر کرده دوش را ه بد راه

بصد خوف و هراس او تیغ برداشت … بعزم بازگشتن جو قد برافراشت

شتابان بر فراز بام آمد … چو مرغ کبوتر برون از بام آمد

کمندش سایه بار انشا احت … ز بام قصر خود را زیر انداخت

از آنجا شد بقصر دختر شاه … بر آمد بر فراز بام خرگاه

دران حالی بنا افکند چون رخت … بدید او ماه رخ خوابیده بر تخت

قدم بنهاد چون در قصر او ماه … یکی از خواجه گان کردیده آگاه

چو خادم را خلف بیک دید بیدار … قدم را بیش ترک داشت ناچار

گرفت آن را حلقومش بفشرد … فتاد او خادم بیچاره و جسد

دو چو گاه جام بیچاره را وش گفت … سبک خود را برون از قصر او گفت

در اینجا بدم جست از جا ماه طلعت از   بتندی خواجگان را داد آواز
سر اسر خواجگان گشتند بیدار   چو دیدند این جرا او دزد عیار
ز صحن خانه حرم بام بشتود   ببام قصر شد چون بر فلک دود
ببام او خنجر زرین بینداخت   ز مکر خویش خاطر جمع چون ساخت
ز قصر آمد بزیر و شد روان سو   بقصد کوی و شعف آمد بخانه
ز پس شد در حرم افغان و شیون   برآمد چشم شاه از خواب راحت
ز خواب خویش برآمد محترم شاه   ازان هنگامه‌اش کردن آگاه
فرو رانند رخش مانند در   قدم زد خشمگین در قصر دختر
چو خادم را بخاک ره طپیدن دید   برش آن تو زحمت خویش کردید
ز روی خشم لکین گفتا بدختر   که ای بیچاره شوم بداختر
که مهمان بود امشب در امانت   یقین بودست در عهد و خیانت
اگر می بود او بیگانه شو   چرا ناخورده شد در خانه شو
چو کس بود آنکه کشته خادم را   فزود از این سبب بر دل غم را

بگفت این و بقلقش

بگفت این و بقلقش کرد آنشاه   که سازندش بخنجر پاره پاره
چو این دید ماجرا را مادر او   ز بهر التماس آمد برو او
بچشمش از محبت آب گردید   و چشمش روی شه بر خاک غلطید
بزاری گفت کی شاه فلک فر   گمان هرچه بیجا بر دختر
ز قتل بیگنه دختر تو بد بس   و چون او صبا از دامن خویش
خدا داند ازو دختر بیگناه است   بقول دامنش پاکیش رواست
بخاک پای کهل آسایست اینشاه   ازو دختر زین قضیه هست آگاه
مگردان چشم بد رحیمی سعادت   پشیمان مینوی آخر ز کارت
بلا سنگ زند بود در سر آتش   میفکن سنگ به نامی بباتش
ترا این اگر کرد به دشمن   که باشند دختران آلوده دامن
خلوت جای شدن به از بیکار   بود پاک شاهان مینوی خاره
دگر چون زنان هم شوم باشند   بود چه جاهلانند مسموم باشند
بپری چون فرزندت جا حق   چو جفت او بیگر پرست حق

گنهکار بس چه عیبی معلومت دید   دل شاه اندکی آرام گردید
ولیکن میکند از خشم لب را   بقصد کلفت بخور او ز دست شب را
سحرگاه که بنشست شغل چرخ گردون   گرفت از بیخ در کف تیغ گردون

بیرون آمدن شاه حرم و دم دیدن آتشی غضب افروختن طلب فرمودن خلف میر شب را دزد حرم را ازو خواستن ره خوار او جاق حرم یافتن و فرمان قتل او دادن

گرفت ازپی دزدان در رقتل   کلوی شب گرفت از بحد حضور
بیست خواب شاه هند بر خواست حرم مجبور   برون شد از حرم مسند بیاراست
به پیراسته رخت عنف را   طلب فرمود در دم میر شب را
چو شد حاضر بخدمت دزد او بانش   بلا فرصت طلب فرمود آتش
ز پس قهر غضب شد قفل آفاق   زدو او مکاره را بسیار شلاق
خلف بیک عسس را چون بد کرد   ازان دزد شه آنکه را طلب کرد
بذات پاک یزدان خورد سوگند   که جیبا بدم را او دزد دربند
خانم زنده بیرون از تخت بیکست   گران عبرت بر دیگانه و کاست

خلف بیک عسس

خلف بیک عسس از مکر و حیلت   سه روزه خواست در آن کار مهلت
دگر داده عرض کرد از مکر کی شاه   ترا ز بنده بالا افتر و کاه
مرا باید بقول شاه درون شد   به بیم تا پی آن دزد چون شد
رود آخر بود و دزد جا پی   پس بیهتا دید براهی رها بی
ازان پی دزد را پیدا نمایم   ز جانت رنگ این غم را زدایم
پسند طبع شاه این مدعا شد   ز مجلس جانب خلوت سوا شد
خدا بخت آنشاه فلک بخت   هنرمند و جوان مرد نکو بخت
بهر کاری بود همتش فزون تیر   چو نامی نامی فلانیک اختر
چو عازم شد بخلوت محترم شاه   دلیر و میر شب را بر دهر راه
چو شاه میرشب او آنکه عشر   برای پی زدند رفتن در قصر
قدم چون بود از قصر بهار   بناگاه چشم شاه بر خنجر افتاد
چو بر خنجر بوقت دیده را آن خون   عدار از [illegible] برنگ افکار گردون
گفت پا بستان این کردیدن از حسن   شدم آگاه نی زدن بنیست

تمام احوال بر من گشت روشن / که چشم ابلها را منجم استم من
گرفت انگشت حیرت را بدندان / برای قتل خرم داد فرمان
قوی گشت از غضب بر کوتوالش رو / سر خرم طلب کرد از خلف بیگ
بخدمت ایستاده بود آصف / ز روی قتل خرم گشت واقف
چو با خرم بسی بود التفاتش / بجانش زین سخن افتاد آتش
برای التماس افتاد بر خاک / بگفت ای شهریار از طعن بیباک
میازار ای بدل بالله ز خرم / که جانت را بردن آمد این خشم
بدان ای شاه ملک کاروانی / که خرم هست عاشق در نهانی
ها بروی دختر فرخ سیر شاه / بجز من نیست کس از حالش آگاه
بچندین جنس ازینش دید خواب / دلش از شوق روی اوست بیتاب
زبس با او پری دارد محبت / [illegible] مهرانش نیست الفت
بپیمای دختر فرخ سیر شاه / نخواهد هیچکس کر رسم بود ماه
تو خود دانی که سرداران لشکر / بخرم دشمنی دارند یکسر

بقیس زنان

بقیس زنان بود ابر مکر و حیله / که خرم گشته گرد زینی وسیله
زیار و دشمن خود با خبر باش / ز خون بی گناهان پر حذر باش
ترا جانی زنو داد این جوان مرد / نشاید بی سزایی بیگنهی کرد
تفحص کن نخستین ماجرا را / چو شد تحقیق امر قتل فرما
نخواهی گر نجات از کرده افسوس / بزندان چند روزش دار محبوس
اگر حاسدان گردید کاری / بتو مانا کنند اسرار بخواری
دگر او زین قضیه نیست آگاه / جبت خویش چو آرد دست شهنشاه
بگاه خون او در گردن شاه / بگرد در قیامت دامن شاه
بد ربار التماسش گشت مقبول / مقارن با اجابت گشت مشغول
ازین هم بر سبب گردید خوشدل / که هیچ او شد بالمره باطل
چو بر جیش رخصت گشت از شاه / بجیحی بردلان گردید همراه
لو از مرکب زرین عنان باشد / بدو قفت خانه خرم روان شد
به برم باز مشغول او بکانه / نبود آگاه ز نیرنگ زمانه

که داخل در برش خلف بیگ / زتندی کرد نسبش گشته قوی دست
بهم را وصد مرد دلاور / سلیح جنگی از پای تا سر
بخرم کرد از راه سیاهی / بدان گفت از غضب دستان شاهی
چو ازوی این سخن بشنید خرم / جهان از طرح دست خویش برهم
لا حسنش بو فضای شکسته / سر بر داغ شد چو آن شکستند
فغان بر داشت خرم کی جماعت / چو بر کدام بگوئیدم حکایت
مگر بر داده دست از عمر چو تقصیر / که کشتم مستحق بند زنجیر
برهم نزد شاهی جهل کافر / که آگاه کردم از تقصیرم آخر
رهانیدم شاه را از رفع دشمن / ببین باشد سزای ملکی من
ز تقصیر خود از کس ار بپرسید / جوابی غیر فحش ور نشنید
بقصد خواری سوی زندانش بردند / بزندان بان بی رحمش سپردند
بزنجیر گران بستندش از کین / چنین است این جهان را رسم آئین
گهی بر سر برت سایه افسر / گهت با خاک ره سازد برابر

گهی براوج

گهی براوج افلاکت نشاند / گهی بر فرق سر خاکت فشاند
مشو غافل چو بر دارت ز خاکت / که قصد عمر خویش باشد هلاکت
بدان ای نکته زای از خرد وار / کزین بر داشتن دارد چه منظور
ز جا بر دارت از رای جدوان / ا برجا کت فشاند گرفت آسان
مگو مهر و وفا از این عجوزه / که عیش شادیش باشد دو روزه
بکس هرگز وفاداری ندارد / بهر کس کی کارند ار ند
مشو مغرور بر اسباب ملکش / که آخر نیستی باشد روانش
منه دل برین دنیای عجب / که نبود حالتش لا اعتباری
ثباتش جز جدا کاری ندارد / سرانجامش غیر بخیری ندارد
[illegible]
[illegible]
چنین گفته است نقال حکایت / که یعقوب حبشی یعنی جوان بخت
رهچون شد بار گشت نفس دید / فراق روی یارش گرد زمین بر
چو زنه چندی ازین بیکس از خوار بکار / گرفت احوالش از خاطرهان دربار

بهاور زاده پیر نکوفر | بخدمت بود در درگاه قیصر
دسته نکند از قوب کفت پاشاه | [illegible] از [illegible] آگاه

~~[illegible]~~

بعالم او یکسی فرزند وار و | که دین و دل باو بسوند دار د
کسنوت شد [illegible] | بغربت از وطن [illegible]
چو کیوان از سر عالم گذشته | شرف [illegible] زمین هند گشته
اوان [illegible] | نهم از سر گذشتش داستانش
نهان کس را آیا زنده باشد | و یا دل از جهان برکنده باشد
چو از [illegible] قوت کرد [illegible] | اران از قفس کرده [illegible]
دل شه سوخت بر احوال پیر | و درین گاه از ندیمان [illegible]
[illegible] که ای شاه بخت | بود لازم مراعات جوان بخت
[illegible] ملک ترک وطن کرد | [illegible] از غربت [illegible]
بسی در خدمت زحمت کشیده | کسی کم خدمتی از او ندیده

بگوه دننه دایم مردی کام | نه آب بش [illegible] نه دردی آگام | [illegible] روز استراحت
[illegible] وقت داخل [illegible] | بجستجوی او بسیار کردید | [illegible]
بگفتند [illegible] رهیاب | بگفتند [illegible] | خبر از [illegible]
بدریا داد جان [illegible] | چو از [illegible] مطلوب حاصل | بگشتی گشت [illegible] داخل
کدار کشتی آن [illegible] | [illegible] از قوب او کوه | که در دریا [illegible] کشتیهای
[illegible] | بدریا [illegible] اموال اسباب | [illegible] پاره [illegible] بر آب
[illegible] | [illegible] | [illegible]

جنین [illegible] در بحر حکایت رسیدن کشتی معیار بجای [illegible]
[illegible] کشتی تجار و [illegible] رسیدن و نقل [illegible]
و راجعت [illegible] معیار [illegible]

که [illegible] کشتی [illegible] | بدریا [illegible] | چو از علم سیاحت [illegible]
چو مرحله بهر [illegible] | [illegible] | [illegible] دست [illegible]
[illegible] | [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] | [illegible]
[illegible] | چو چندین گشت [illegible] | [illegible]

تی او [illegible] فرستاد | عنان سلطنت در دست او داد | که او [illegible]
[illegible] | [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] | [illegible]

عبور [illegible] کشتی او جمع تجار | فنا از قوب او کهسار [illegible]
قضا را او غلام از بخت محمود | بکهسار آتش افروخته بود
چو اهل کشتی او منزل بدیدن | بجای کوه کشتی [illegible] کشیدن
[illegible] | [illegible] از آن کهسار چون سیل
سوی کشتی روان شد از سر درد | سراسر سرگذشت خود بیان کرد
نظر چون کرد [illegible] قوم تجار | [illegible] آشنا کردید معیار
قدم [illegible] کفت ای یار | [illegible] معیار عیار
بگفت آری منم معیار [illegible] | غلام خاص با اخلاص [illegible]
فرستاد [illegible] | [illegible] احوال معلوم
[illegible] کار است | [illegible]
[illegible] بر کوش | [illegible] کشید و رفت از هوش
بهوش آمد [illegible] | کشید از سینه آه همچو آتش
[illegible] کفت با او [illegible] | سلام [illegible] جوان بخت

باواز حق بگو مرشد فرزند پاک / ز خرم گشتن زهلکت رستی آزاد

[illegible] ز طوفان ورق او شد تباه / چو یوسف کشتی خبر رستن سلطان ماهی

همانجا کشتی او خورد کوه / بدریا غرق شد با جمع انبوه

من بیچاره خود را با صد اندوه / رسانیدم از سیاحت پای آن کوه

کنون برگو ایمعنیا از راه / ز احوالش بده ما را ساز آگاه

بملک روم شو یار وفادار / مرا با روز تار خویش بگذار

بماتم گشته مشغول او ز مجور / که ناگه صد ورق پیدا شد از دور

روان چون باد همچون باد مزور / چو شد نزدیک افکندند لنگر

سوی کشتی شتابان گشت محرم / از ایشان باز جست احوال خرم

ز ایشان تاجری بنهاد بدی / و جا احوال او از کس شنیدی

بگفتندش ایا در هند گشتیم / بهر آبادی بوم او در گذشتیم

ندیدیم اینچنین سوداگری را / ندیدیم اسم علامت مهتری را

جو در شهر دکن ما واکذیدیم / در انجایکه یکسالی آرمیدیم

در انجا بود خرم نام مردی / چو سرو آزاد از اهل دردی

سپه سالار دارای دکن بود / در انجا روشناس انجمن بود

ولی آخر سوی زندانش بردند / بدست مرشد او را سپردند

شنیدم آنکه او از اهل روم است / نمک بر درده او مرد بوم است

از ان قوم این سخنها را چو بشنید / تو گفتی مرده بود و زنده گردید

زجا برجست شد نزدیک معمار / سر مرکفت با او صورت کار

بگفتش باز کی معمار شو / بهر احوال ما را نزد خسرو

جوان بخت هنر ور را خبر کن / بگوشش لکرته بردکر کن

بدو دی لشکر رهی گوست از روم / بگیک پادشاه این بر و بوم

که من رفتم کنون از راه مهتاب / بهیم نام فحش بکند رد حال

لب با زنکه از الطاف یزدان / دهم او را نجات از بند و زندان

بس از وید او رسم گشتند روم / یکی شد [illegible] سوی هند او یکی سوی روم

بیکی [illegible] معمار گرد آهنگ جعفر / باندک وقت آمد سوی صورت

داخل شدن خرم بشهر دکن بخانه خلف بزرشب ملازم شدن بان و صحه خرم را نجات دادن باتفاق فرار نمودن

درین سوی دیگر محرم شتابان / بکوم هند آمد با رفیقان

بساحل رو بشهر حیدر آباد / نمودن با جماعت با دل شاد

قضا میبود کو او را بهر تنها / مه خرم را زغم سانند دلالها

چو گردیدن در او شد منزل / بجای هرکسی بکشد بمنزل

پریشان حال میکردید محرم / رسانید پا بد اقبال خرم

میان چهار سو افکند چون رخت / خلف بیک را نشسته دید بر تخت

سلام کرد در یک گوشه استاد / خلف بیک نجم مقدارش نداد داد

قدوم چهار درپیش او جگر لخت / هم روی آدب زد بوسه بر تخت

بمحرم گفت برگو از کجایی / چو داری نام برما اشنایی

بگفت از مصرم انجا غریبم / ز شهر کشور خود بی نصیبم

مرا مادر نموده نام قابل / بخدمت نیست با ماکس مقابل

عسس گفتش

عسس گفتش ای مقبول قابل / ملازم شو اگر خواهد دل

خلف بیک را بپاسخ گفت محرم / ازین بهتر چه میخواهم بعالم

چو قابل گشت بر طبع تو مقبول / قبولش کن بکند [illegible] مجهول

خوشامد برشب از ان جوان مرد / زبازارش بسوی خانه آورد

بار بخشید رخت جامه زر / مخلع ساختش از پای تا سر

ولی محرم زراه کاردانی / بخدمت می نمودی جانفشانی

بخدمت کاریش از بسکه کوشید / خلف را محرم اسرار گردید

بخدمت بمحرم اعتمادش / بآخر در حرم شد اعتمادش

عزتش هر روز قدرش افزودی / بسی با او محبت مینمودی

اخاطر جمع گشتش زان جوانمرد / بزندان بانی ایام رو کرد

ز برشب مرخصی گشت محرم / بزندان رو نمود از بخت خرم

دران زندان چو محرم روی بنهاد / نگاهش بر جمال خرم افتاد

که موی سر گذشته از جبینش / زغم کاهیده جسم نازنینش

مقید دید خرم چون بزندان / گرفت انگشت غیرت را بدندان
برای شکر حق در سجده افتاد / ز زردی چهره روبر خاک بنهاد
چو فارغ از ادای شکر گردید / برنگ کنده پا بنشست و پابوس
ز خرم کرد استغفار جایش / بیان فرمود راز دل بپایش
رخ محرم برنگ اختر افروخت / ز بی او خامی خرم دلسوز
بگفت اینجا چه فرخنده اختر / مباش از بند زندانش مکدر
چو از لطف خداوند جهان دار / نخواهی ماند ازین حبس بسیار
بعنوان بنده برا دانم / ازین بندت بدودی در دهانم
بگفت این ز زندان شد بزار / که کلک ساز آمیش خبردار
و سر اسپ جهان کو سبک تنگ / بدست آورد بهمان از خلف بیگ
مهیا کرد از راه اسباب / ز زنجیرش بکار آمد ز هر باب
چو از ساز سفر شد خاطرش شاد / بزندان روی از بار از بنهاد
بنجی نیزه بروی رنگ محرم / برون رفتن از زندان هم دم

سه روز شب

کمند افکنی در قصر حرم / درون داخل چه بار هدم شدن
زنا بینش ربودن فغفور شاه / روان گشتند بقصر فغفور شاه
زنگر افکنم او خود ز آلان قصر / هم از بیداری او بانوی قصر
یکی از خواجگان در قصر گشتی / بکام دل از آنجا باز گشتی
خبر کرد بر آن شاه زمانه / طلب کردن از آن دزد شبانه
هم آن روز دیر زد تخت و قصر / برای بی زدن رفتن در قصر
بخنجر چشم خسرو او فتادن / ز بی تقصیری او لب گشادن
زاد محرم قتل بردن رای شاه / بزندان کردن او بلکه
تمام احوال با او جوان گفت / ز موی از آن هنگامه بنهفت
بچندین حبس این اوراق / مجلی عارف شیرین کلامی
میان چهار سو گردید بیدا / به پیکر کوه چون شمشار بالا
غلام خوشنمای اهل خوشی / زمسایشی نابان بزرگ رشی

زهر استاده بود

سه روز شب به بیره طی نمودن / چهارم روز در قاری غنودن
درو دهی تا بوقت شام بودن / چو شب شد باز عزم ره نمودن

اگاه شدن هر شب از فرار نمودن خرم و محرم با زرنگان مشورت نمودن در کار قتل کردن رنگ ریزی قتل آصف وزیر باتفاق هم نمودن و شرح حال آنها

چنان نقال طرح این سخن ریخت / که خرم چون بشب از بند بگریخت
خلف بیگ یک هر روز دیگر آگاه / برآمد از دل پرحسرتش آه
تفحص کرد بیداد هر جایی / ندید از خرم و محرم نشانی
بسی گردید در هر طرف جانب / ولی نا امید گردید از دو جانب
چو در بشان رشته امید بگسیخت / ز ترس جان خود رنگ دگر ریخت
ز بیرون روی بسوی شهر آورد / حوالی زرنگان طلب کرد
چو بر او بود بسیار اعتمادش / ببرد در خلوت جای دادش
چو او خلوت سرا از غیر پرداخت / ز راز خویش خرم آگهش کرد
زهی تا ... دهی برابستن / ز هم سوگندی سوگند تا بستن

زهر استاده بود دیر میکرد / بچشم آمد جوان مهرو
(من غریب)
چو ظاهر شد از سیمای کاشش / شدم مفتون او منحول چنانش
بر خود خواندم مرد کزین را / چو آمد بوسه زد بر زمین را
بگفتم از کجایی چیست نامش / شد معلوم از رویش غلامی
زبان بگشاد بعد از بیشمندم / بگفت ای علام مستمندم
به بر باخاجه ام چون غرق گردید / مرا که دیده بر نخل امید
بسی گشتم بهر بام و بهر در / ندیدم خاجه چون از اندیشه بهر
ندارم از دو چون دست تو / خورم یکلقمه نان از در تو
بود از شهر مصر اصل نژادم / نژادم مصر بازم
مرا قابل لقب از مادرم شد / عرض گفت او حروج بادرم شد
چو آمد تیر مژگانش بر نشانه / بیادم زبان ... بخانه
عرض بر لحظه در خدمت گذار / فرود تا شدم از عقل عاجز

چو بسیاری ز زر باب آزمودم … ز زندان با نشین منصب فزودم
همانا حاجب او بود خرم … راه نبره کوششی داشت باهم
بنخدمت شاه کو زندان بان او بود … بلطفی در پی سامان او بود
شبی بیرون نمود از زندانش … کنون با نیک گزیدم لب به دندان
بمکر و حیله معروفست نامم … فریبی داد آخر یک غلامم
کنون امد او نبود در ستاره … بغیر نیک بختی دیگر چاره
شود اگاه چون شه از فرارش … دگر رمی نباشد اعتبارش
کمانم انکه خرم باز گردد … بشاه اشد کشف راز گردد
اگر رجعت نباشد در فرارش … به نیک اختر نویسد شرح حالش
بهشه گردد چو این راز اشکارا … بجاه گرنیست زد صد دارا
مرا بیرون کند عودر زندانی بود … بکام دشمنانم عبرت است
شود اخر نیک اختر در پیش … شراب زندگی در کام ما زهر
اگر اصف نباشد در میانه … توان شد تا بیرون بردا ز شانه

مراد شخص بسرداران

مراد شخصی بسرداران لشکر … نباشد دیگری جز نیک اختر
ز حبس خرم او دلخسته دارد … گردایم بقتلم بسته دارد
نماند گر ز نیک اختر نشانی … توان برده از میان خیم جانی
معطل گشته ام بسیار در کار … بیاران مشورت بهتر بهر کار
کنم هر چند هر جانب نظاره … نخود مشد در بسم راه چاره
یکی از ان همه باید بیش کیرم … فرار نا قتل و دریر
چو بشنید این سخن سرهنگ عاقل … بگفتش کی مکر حیله کامل
نمودم اگهی چون از چنین کار … بکم اشب دار معذورم ازین کار
مرخص کردم فردا شب ایم … بجا خود و بیت … آیم
بگفت این و زجا برخاست سرهنگ … برون رفت از خلوت با دل تنگ

کشف راز نمودن سرهنگ بزن خود و زن همسایه بنفتن برده از روی کار پرده

بر شن خاطر آمد سوی خانه … بگفت با لوب خود ابلهانه
مرا پیش امده ره در از پی … زجا بر خیز همسر کار سازی

برمرهنگ ابله

زان چیزی که دانی در کار … مهیا کن مگر کس را خبردار
چو زن اسم سفر از رد بشنیدی … بشوهر باد و چشم چون فن گفت
زدم مهمان نمی کردی تو رازت … چرا ابهم دگر کردن سهارت
کنانم ابله مانند این جدائی … نشان جای دیگر که خدائی
همین است اینکه مخفی داری از من … دگر نه محرم شوهر بود زن
چو زن ساده دل هرچند کوشید … زن مکار جنس ثابت نگردید
بگفت گر انشکارا گردید دین راز … نیاز در منی نماند از تو هم ناز
بکن عهد از سلم در نکوئی … ولیکن انچه میگویم نگوئی
زن از بس حیله کار اکرد سرهنگ … بجان شوهر خود خورد سوگند
دو دعش مرد ابله گرد باور … بزن گفت آن حکایت را برابر
زن مکاره چون از آن زر خبر … نکو نقش خورد از … سفر حرف
بکار خویشتن گردید مضطر … زبس مکر فسون گفتا بشوهر
که نبود در سرا مایه خمیرم … نهم زود از زن همسایه گیرم

برمرهنگ ابله این بهانه … عوده زود و پر دن شد ز خانه
زن و داله چون همسایه ش بو … که در عسا ملکی بگیر سر ما به اش بود
نزد او زن آمد قصه بگفت … بدو نقل خلف نیک سر بسر گفت
بجال زار من نظاره کن … بدو دی ددایم چاره کن
که تاب دوری شوهر ندارم … خبر شم گر نباشد شب کنارم
زن همسایه اش گفتا نخوانم … که فردا صبح صادق چون زند دم
روم نزدیک دخت نیک اختر … که از طفلی مرا او اند سست مادر
کنم بگلفه در گوشش با نوه … حبث سکنه از از غم سر بزا نو
چو انک اختر شود زان حال اگاه … رسد البته در گوش شهنشاه
مدار از این غصه دل بیمار و غمناک … خلف جان نخواهد برد بیرون
به اهم اید شو سوی راهش … مدار از قتلش البته تشویش
چو آمد تیر مکرش بر نشانه … زجا بر خاست آمد سوی خانه
تحیر کرد جخت از مهمانی … برای شوهر خود طرفه نانی

آگاه شدن وزیر از حقیقت حال خلوت بدربار خلوت بدار رسیدن و کیفیت احوال را بیارگاه نمودن غضب [illegible] نمودن

بگو دلاله چرخ فسون ساز   که چون بست برافشای این راز
بعین شام صبح [illegible]   چو راز مهر شب شد آشکارا
نه سیاره کان آمد سحرگاه   براه انتقام خصم بدخواه
سوار آن چرخ طرح دیگر انداخت   زن دلاله چادر او بسر انداخت
بدولت خانه آصف روان شد   بدخت تنگ اختر هم زبان شد
بجا آورد چون آداب را   بیان او گفت نقل مرشب را
چو از دلاله بشنید این سخن ماه   برآمد از دل مطلق فغانش ه ا
ز بس با او مزاجش خورد برهم   خبردار بابت تو بسی آمد بهاندم
بزرگان خاک درگاه پدر را   وز آن پس قصه دلاله را گفت
چو بشنید این حکایت را ز دختر   فروزان گشت روشن همچو آذر
زن دلاله در خلوت طلب کرد   از آن تحقیق حال مرشب کرد
زن دلاله بعد از رسم تفصیل   حکایات خلف بیگ بتفصیل

ز اول تا با آخر

بیامد تکیه زد بالای اورنگ   ولی گشتی دمادم رنگ بر رنگ
جبین پرچین و بر لب حرف دشنام   نه کس آگاه از آغاز انجام
ستاده منتظر حکم جلاد   برهنه بر کفش شمشیر فولاد
بخود پیچان چو مار نیش خورده   همه سرکرده کان چون موش مرده
امیران جمله در خدمت ستاده   تمامی دل بترک خویش داده
بتندی روی سوی سرکرده کان کرد   بگفت ای فرقه بدکیش نامرد
نمک نشناس زشت و شوم گمراه   بد آیین و بد اندیش و بد اختر
نباشد در شما ناموس و غیرت   بگو هید ای گروه زشت سیرت
از خسرو را بجز اخلاص با من   چو تقصیر آمدش لازم بکردن
ابید دفع تو کند خورد و بیخ   بمکر و حیله آتش در زند گردبی
وز آن پس گفت شه با ناظر خویش   که ای مشوم نمک نشناس بدکیش
نمیدانم از این ملت چه دین است   کی رسم نمک خوردن چنین است
تمامی این همه کردم مراعات   ولی بد اصلی خود کردی آشکار

۵۱

تو از بیچاره خسرو چه دیدی   که این طرح تمام او کشیدی
چنین فرمود خسرو دس با تأسف   که ای بی ننگ بد رای تو واقف
چو میباید سزا در [illegible] خیانت   جو اسم کسوی از راه دیانت
بی عرضی جواب آصف بیاراست   بگفت ای شاه گر بیسی زمین راست
نمک نه بر دو دانکس نیست منظور   نماید چشمهای او نمک کور
غرض از چشم در سر آفریدن   بود منظور پیش پای دیدن
نه بیند چشم ار کس پیش پایش   همه کندن بود بی شک سزایش
شنیدش گفت آری این چنین است   سزاوار نمک نشناس این است
بگفتا پس بجلاد جرائمی   ز هر کس چشم این هرا تمامی
ز راه اول چشم بر این ناظرم را   دگر از سرکشان لشکرم را
که بانی را اینها همه کنند بودن   بهم از جان و پیوند بودن
بسا دل ها بهر جانب دویدند   گریبان ها بیک ره میکشیدند
گرفته آن جماعت را به پنجه   کشیده از غضب شان در شکنجه

بخاک افتاد

بخاک افتاده و رو بار ناظر ::   بگفتا جمله که هستیم حاضر ::
خلف بیگ کرده اما روسیاهی   نباشد دیگران را جرم کاهی
شنیدش گفت آری این چنین است   سزاوار نمک نشناس این است
شنیدش گفت آری این درست است   شما را ولی اخلاص سست است
خلف بیگ چو کند این ره سیاهی   چو شد یاری شما را تنگ خواهی
چرا از شش زمین پنهان نمودید   چرا با خلف بیگ جان نمودید
بسی کردن و پشان عجز زاری   ولی حاصل نشد شان رستگاری
نداشتند چون حق نمک را   ز سر کندن چشم یک بیک را
امیر از سراسر چون نسق کرد   خلف بیگ را پس از پیشان طلب کرد
ز روی خشم گفتا با خلف بیگ   که ای بد اصل بد بنیاد بدرگ
تو خود مرشب با دزد بودی   که آتش شب خسرو حرم بودی
مشوت چو تو نکه با سی احترام   کمند انداختی بالای بامم
شدی داخل بقصرم بی محابا   نه از حق تلک کردی تو پروا

نه داده جلاد اي ور دستمگر / بقصد انداختي در بام خنجر
زكين كشتي گرامي چاكرم را / بكشتي داده بودي دستمرا
چنين دهشت مرا بدنام كردي / مرا رسواي عام خاص كردي
تو اگر بودي با خسرم عنادي / چرا ناموس من برباد دادي
معادي انچه بودت جمله منظور / كنون بستي كمر بر قتل دستور
چو كارم خسرم بر آرزو را / بزندان است با خود كشتي اورا
خلف بيك چونكه ديد ارست اين اقرار / مناسب ديد اورا كرد انكار
بخاك افتاد از روي مروت / بگفت اي پادشاهي با عدالت
معاذ الله نكردم اين كار / عرض گويان سخن گوينده بسيار
بكن تحقيق اول ماجرا را / معين ساز خصم اشنا را
زبيم جان مانده التماسم / ازين معني بود خوف هراسم
كه مشهور ملك نشناسي باشم / شوم هم كشته بدنام باشم
شهنش گفتا اي بد بخت مكار / كني ناچيز از كذب خود اقرار

طلب فرمود

طلب فرمود پس او مرد زيرك / چو حاضر شد بر او ز بهره دشمن يك
بجا آورد چون رسم زمين بوس / خلف بيك شد ز جان يكباره مأيوس
ز روي لطف شه گفتا به زيرك / كه گر داري نشان عقل و زيرك
هرانچه از تو پرسم راست گو هي / بغير از راستي راه نبود ي
درونت گر شود يكذره خطا هم / سرت را افكنم يكدم بشمشير ما
بفرمايم سرت بزنند چون سگ / نه اول كنم آخر خلف بيك
كنون از راستي بي كذب تهمت / ز نقل مرشب مركز حكايت
ز خسرو چون چنين آمد خطابش / بخود لرزيد سرهنگ از عتابش
بگفت اي پادشاه معدلت كيش / مرا در شب خلف بيك خواند در پيش
ز خسرم چون بدل ناخوشي بي درد / بيان بر كند خويش بيگد
هم از او در مي تفتيش بها دين / بقصد انداختن او خنجر از كين
دو شبها خادم بيچاره كشتن / پس از بتر ال كشتن بار كشتن
چنين ... از بخت خود افسوس / ابا صد جلا خسرم كشت محبوس

مرا خود را بجاي دار ديدم / مگر زنا بكام دل رسيدم
چو كار خويش را داده تمامي / فريبم داده آخر بكنلا مي
شب تيره ز زندانش رها نيد / مرا زيسان بداغ دلفكنيد
چو كرد او قصه بر قصه تعريف / مرا بر قتل آصف كرد تكليف
بار همه استان گفتم درين كار / فريبش خوردم از بس مال بسيار
اگرچه خاك سار روسيا هم / خلف بيك برده بود امان ز راهم
هم اكنون ميخواهم شكر باري / اگر دستم شد اين ارجاري
خلف بيك استاده بد مبديد / سراسر داستان وپس شنيد
بدو بجا شد چو مخبر نقل سرهنگ / فدان از تن شد از چهره اش رنگ
چو شه اين نقل از سرهنگ بشنيد / سوي جلاد از روي غضب ديد
اشارت كرد پس خسرو بجلاد / كه در افكند سر اين شوم بيداد
چو بشنيدند و زان دو يدن / كريبان خلف بيك را كشيدند
بامر شاه جلاد هرمند / بيك ضربت سرش را در افكند

وزان پس خسرو بالا

وزان پس خسرو بالاي فرهنگ / امير شب نمود او مرد سرهنگ
باو بخشيد شه تاج ... بلا رنگ / دگر اسباب اموال خلف بيك
پس انكه پادشاه معدلت خواه / ز مجلس شد بخلوت مسند آراه
نماند بهر يا بي تا قيامت / بدل خواهد شدن زحمت براحت

رسيدن محرم جاي جهانشهر را بيب و ديوان زجاي را زخم خورده در ميان كامي كه بهم
بهمه مهتاب كردن در اراده كي هلاك نمودن و محرم قنبر را از دست فرم بودن

و صاحب دست همراه هم آغوش / پس از رفتن الله نبود خوش
فرح با انه نهفت اليه نزديك / بلاويح فراز شام تاريك
بهاريستي قرين با شد بلندي / رهي يستي بعد از كينه سندي
روايت كرد نقال سخندان / كه محرم چون برون آمد ز زندان
سر شب با لشكر تا شام / نميستي ز خوف خصم آرام
دو ابد در مركب در بيابان / نه در دل تاب و نه آرام بر جان
نه اسباب ... از هم آسيب / چنين تا شد عيان شد سر انديب

بسی بسیار تا آنجا رسیده ند   بپای برج آن شب ار رسیده ند
و لیکن رفته کار خرم از دست   دمادم چون سپند از جای می‌جست
خیال یار از دل برده تابش   ز بهر شوق وصل از دیده خوابش
برنگ صورت تصویر حیران   تو گفتی مرغ روحش برده طیران
چو بگذشت از شب دیجور پاسی   ز برج افتاد بچیده بلاسی
ز پس وحشت ز جا برخاست خرم   روان شد تا بیامد بر سر هم
بپای برج چون نزدیک گردید   بخون غلطیده بیجان پیکر دید
ز جا برداشت آن را با کلیمش   بدودی باز آمد در حویلیش
بمحرم گفت آتش ساز روشن   ازانکه عیان این راز با من
ز جا برجست محرم همچو وحشت   ز راه گرم خویش آتش برفروخت
گل گلخن را خرم چو واکرد   بچشمش خون بجای اشک جاکرد
بخون غلطیده رسپاه وحشت دید   شفق آلوده رخسان افزاید
بهر سو زخمش افزون از ستاره   کباب پنبه بر زخمش ستاره

بجدی خون ز زخم

بدو تیش چون نظر را آشنا ساخت   خدنگ انداز ترک وحشی بتاخت
از آن وحشت دلش پرورش کرده   چراغ وصل او خاموش گردید
جو را و خنجر ملک کرده حیران   محلاش مرغ روح اهنگ طیران
بجنبد دست او مانند مرغ   که تخمش خود انداز دار پیچ
چو محرم دید خرم را پریشان   چو شب با صبح شد دست و گریبان
رفت او تیغ با صد گونه تمهید   بلی شب تیغ میگیرد ز خورشید
بدور افگند او تیغ و بدان گفت   همانا نیست جانت با خود جفت
نمودی طی بسی بالای شیب   برای دختر شاه سرانه جیب
کنون از وصل او داری امیده   که در نزدیکی شهرش رسیدی
اگر گردد بدوران بخت یارت   بخوبی میکند فیصد کارت
و گر انس هم با سانی میسر   شود گر یار گردد لطف داور
اگر دل بسته بر او سپر   چرا خود را کنی بر یار دیگر
بجز او گر ترا مانوف نیست   برای غیر چون خود کشی هست
ندارد دل بجز دلدار میلی   بلی مجنون کجا باشد بجز لیلی

بمحرم گفت او در کار

بجدی خون ز زخم او روان بود   که از خونش شفق گون آسمان بود
بباغ حسن او خون گشته لاله   و یا بر ماه حسنش گشته هاله
غلط کردم که خون عاشقان بود   که دامن گیر او ابرو کمان بود
ز رخساری فتاده چشم مستش   عنان دلبری رفته ز دستش
شده چین بر جبین او خود دار   عیان بر آینه گردیده زنگار
قد سروش ز بار محنت و غم   چو ابروی نگارش گشته پر خم
مسیح لعل او بی خط آهی   فرو بسته هم از معجز لبی
گل رویش ز بی آبی فسرده   شده آب حیاتش خون مرده
ز آب دیده او شستشو داد   ز مژگان چاک زخمش را رفو داد
چو خون زخم بنشستند و بستند   چو ماه بیشه گاه گلگشن نشستند
ز خاک و خون چو رویش را صفا داد   بزانویش سر آن ماه بنهاد
گلی دید از گل قدرت سرشته   بجا اشک چه سنگین ماه لا بسته
ز لذت چشم در رویش هویدا   و صد تسم اله بالاتی

بمحرم گفت او در عشق کامل   که بر دیگری بجز یار مایل
همین است آنکه شب آمد بخوابم   همین است اوکه از دل برده تابم
همین برقست کز وی خرمنم سوخت   بمعنی خرمنم خاکستر انداوخت
همین است آنکه برد از دل قرارم   همه آواره از شهر و دیارم
همین است آنکه رمز عشق آموخت   بجز آنچه در دل داشتم سوخت
همین است آنکه عشقم داده تعلیم   ازان دارد سرم از مرغ دیهیم
بود این دختر فرخ سیر شاه   که چون گرد آنشب راه بیراه
همین گوهر درافشان از الایلی   که جایت در سرا بیت خالی
هنوز از بوی جوز اید ز دستم   هنوز از نشئه او حرف مستم
همین روییست که هجرش بیتابم   همین لاله است کز داغش کبابم
همین لیلی وشم کز هجر مجنون   ز عشق خویش بر داده بهامون
همین است آنکه من جویای او بم   بخاک افتاده ... او بم
همین است آنکه از او مستمندم   که در چاه زنخدان کرده بندم

زتاب عشق آن خورشید تابان | فروزان آتشی در سینه سوزان
بدریا ابنهم از موج زحمت | بصحرا این هم از رنج مشقت
سواره گه بتخته پاره بودن | پیاده گه بیابان طی نمودن
گهی با رنج هجران گشته دربند | گهی دستانی و رندان کشیده بند
که از موج پرنگاهی رها در | گهی بر خاک گاهی خاک بر سر
[illegible] آرمیده اند | اجل صد ره بچشم خویش دیدن
زعدوان نصد ریح زحمت | بصد کونه امید استراحت
وز دست انقلاب اوج بر تو ر | دمی در کنف [illegible]

باز دیگر خورشید خرم بکشتی میتوان ظلم بیفکند زکرد [illegible]
بیباک ره کردن روا باشد بکندا این هم در داد خرم ز تیغ را از دست خرم
بکرد و خطاب [illegible] و شرح حال آن ادبیر مضمون است

چو بسیاری بعرض شکوه بر داشت | دگر ره دست با تیغ انتقام ساخت
کشیده ابرو تیغ را چون از سر درد | قضا را ابروی خشم [illegible] و اکرد

مرغ دیده بر زانو

مرغ دیده بر زانو بی مردی | چو چشم خویش سر تا پا بدردی
نی آمد چو ناز پیش را موافق | بیرسش بر دو دست از ره آهی عاشق
به تیغ انتظار چون کیبر اکاهش | پریشان تر شد از زلف سیاهش
رسانید از شکم نیم مستش | که کیو در تیغ را موم زدستش
راه ده دست بیخ آورد محرم | برون آورد تیغ از دست خرم
سپر چشم چون بشنود از هم | نگاهی که زهرا آتش بجرم
بگفت او ماه اوج نکته دانی | چه مرغی از کدامین آشیانی
چو حسرت شده از دیدن بکرم را | کذاری بر سر زانو سرم را
سرم گر افسر تابوت باشد | از آن بهتر که بر زانوت باشد
ترا باش زکی شد محو هیبت | بلی بسیار خواند آدمیت
نقاب از روی نامحرم گشادن | مرشی را بر سر زانو نهادن
بلی از بکی ترا ابنی افضل | نه ابنی اطوار شرط احتیاط است
نیابد [illegible] ران | ولی گر آید نباید اولی اکاه

شود دوری گاشم ماه تا بی | ندیده ست بنهم را آفتابی
زاسر روز روشن داده صفائی | نه روشن بارزه این حسد بچیانی
دران خوابگستی و چستن کار | بلا نسکی نستی چون دزد طرار
اگر در عیش قول را مفرست | که نسعو بکجا از مال همراه

[illegible] زبان حال از اظهار عشق
[illegible] برو نشست [illegible] شرح حال ان کو به

چو نیز ماسی در بنای او کرد | سیر جان حال خرم لکفت کو که
بکفت ابماه اوج دلفریبی | تا [illegible] کل بر وصیت عندلیبی
معاذ الله نسیم نه دزد طرار | غریبم بکسم چه مونس ویار
یکی سوداکر از ایران دیارم | بیاندا فکند چرخ بیسدارم
بلا عهده را [illegible] کنه الفت | گرفتار است دل در بند زلفت
میازار این دل پر درد غم را | میفکن خار آهوی حرم را
زنی تا کی زنوک طعنه ام نیش | میازار این دل غم دیده ام بیش

برآشفت

برآشفتن [illegible] خرم [illegible] و التماس نمودن عشق [illegible]

بر آشفت از جواب سیمبر [illegible] | زرشک [illegible] شد [illegible]
بخرم گفت کی آشفته احوال | برو [illegible] نشستن بیشه [illegible]
همانا برده دلشب دزد [illegible] | سمند [illegible] سبب آشفته حالت
از آن روز از خود بیگانه گشتی | زعشق [illegible] دیوانه گشتی
که [illegible] بیدار [illegible] | [illegible] کشته [illegible] سوز
به بیداری مراد دیدی تو با خواب | که از [illegible] دولت کردیده [illegible]
کی از خانه برون آمده [illegible] | [illegible] اگر کردم خانه روشن
یکیستی [illegible] | با این زحمت [illegible]
چرا باشد ترا این گفتگو سست | جنونت از چه با من روبرو شد
چو خواهد ست از این گفتگو [illegible] | نگردد بر [illegible] کاهست از این حرف
چو ناموس [illegible] کشتی عاشق | ز [illegible] کشتی [illegible] موافق
[illegible] کردی [illegible] | کسی دیگر ترا گفته است این حرف

مزن مون ار جاش بانیست / در انجاه هرچه هست جز مدعی نیست

شدی کردن ریحان خرم وازروی خشم هشم سخن گفتن

نواخان بلبل این گلشن راز / چنین کرد حدیث عشق آغاز

که چون بشنید او بیچاره از یار / سخنهای سرا پا طعن انکار

کشید از روی درد خرم / بگفت ای از قدت سرو سهی کم

دروغی نیست در گفتار ایماه / خدا بر صدق قولم هست آگاه

بعشقت دعوی بیجا نکردم / ندهم البته اکاهی ز دردم

که سالی پیش ازین دیدم بخوابت / ازان شب دل شده مست و خرابت

بمن گفتی زروی ناز اندار / که کرداری هوایم ترک دستار

ترا در خواب گفتم ای دلارام / کجا بیت از جهان کردیده آرام

بمن گفتی [illegible] جا بسم / بزیبا نام نامی کرده [illegible]

ازین معنی بود آن کام یابم / گرسنه فسخ سیر کردیده با بم

بمن جور نمودی راه پر راه / منو منگر او زنت هست همراه

بمن گفتی چو داری [illegible] / که جای دست خالی در سرا [illegible]

کنون گویی تو ای شمع شب افروز / کجا دیدی مرا شب بود یا روز

دگر باره خرم اظهار / ازان شب دیده بیدار از رخ تست عشق [illegible]

خود که در خواب / وزان دم جان [illegible] از رخ تست زخرم داده بود

چو صدق قول خرم گشت ثابت / عتابش اندکی گردید ساکت

بخرم گفت هستی گرچه صادق / نهی آیا بعشوقم لایق

لبی ستند و علم ار رومند / بزلف سرکشم افتاد در بند

لبی شاه زاده کاشم [illegible] / زنیک ایماه چشم [illegible]

مدار عکس رخم در استرالست / خود از زلف سیاهم در مخافت

بسی در آتش عشقم ستجیدند / بزلف پرخم زناد جسته اند

بود عشق تو با من بی تکلف / لعبه سیر زال عشق یوسف

که قد یشم رشته داشت در دست / لی نجر بدن یوسف کمر بست

نه بینی ازدل سنگم جز ازار / بچشم لاست جو خون بخی کار

نیابی بکسر موزی از من / عبس بیجا مکوب افسرده آهن

بعوض اینکه باشد لاست خواست / که عشق من زدل برد است ثابت

کجا بودم زخاست من خبر دار / که کردم بتو از عشق اظهار

تو جای وبیود بدیدن خویشی / به پند [illegible] در خواب در دیشی

نزد آنکه مطلق بسر کو با خبر نیست / زخواب بازکو تقصیر من چیست

کدستی در دام افتادا بیست / کی آگاه بودم من ز خوابت

[illegible] / مباش ازعشق من زنهار [illegible]

[illegible] / [illegible]

امید از من مجو زنهار زنهار / زعشق خود مسکو زنهار زنهار

[illegible] / جانشد بردل سنگم [illegible]

بیا بانست [illegible] / مدار از من توقع [illegible]

که من هم [illegible] / شهرمنکت برکرد و خوشحال

مدار از من توقع اشنا هی / سخن کوتاه ازبرمدعا [illegible]

بوبر انه است [illegible] / جانشد [illegible]

مرا با رو زنار خویش بگذار / بیاه [illegible] ازین حالا [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / چنین کرد از سخن [illegible]

که خجر شد [illegible]

که خجر شد [illegible] چون حکایت / فغان برداشت خرم در شکایت

بزیبا گفت با افغان و ناله / کای رنگ روبت داغ لاله

زرنگ عارضت [illegible] / زرزلف ملک [illegible]

دمی با خویشتن اندیشه نما / مروت [illegible] اشعار [illegible]

چه بیبین [illegible] ز عشقت کشیدم / چو محنت بود [illegible] ندیدم

توان [illegible] / توان [illegible] جفا [illegible]

بگت ای ماه [illegible] رستم از کار / زنیک [illegible] گشتم [illegible]

بوام افتادم از بلکدانه خالت / زنیک و بدن بدل بستم جمالت

ازان شب کامدی درخواب چشم / شدی تو بلبل بستان چشم

ربودی عقل و [illegible] / بقید عشق خود کردی گرفتار

ربان آرام از دل تاب بردی / ز سر هوش و ز چشم خواب بردی

خداوندا که بیداد شب و روز / هجران [illegible] بکشم روز

نبودم جز غم عشق تو قوتی / بغیبوا کل [illegible]

دلم گردید خون از درد هجران   بهند آواره گردیدم ز ایران
باسباب و متاع بیکرانه   ز مرز و بوم خود گشتم روانه
چو طی کردم بسی کوه بیابان   شدم داخل بکشتی با غلامان
بکوهی گشتم آمد بناگاه   نگون گردید از طوفان چو خرگاه
[illegible] بدریا جمله مالم غرق گردید   ز چشم ماهیانش برق گردید
غلامانم تمامی غرق گشتند   ز بحر زنده کی یکرو گذشتند (?)
بجز این یکغلام پاک طینت   که ماهر بود در علم سباحت
ربعد محنت تصدیع بسیار   کشید از غرقه خود را سوی کهسار
دران دریا چو گم شد راه چاره   ز تختم جای شد بر تخته پاره
درون دریای ژرف مشربت (?)   بکل حوت میکردم قناعت
که بازم فیض شفقت کرد یاری   ازان دریا رسیدم بر کناری
بیابان مینمودم طی شب و روز   بپا خار و بسر داغ و بدل سوز
گهی از محنت خود دلتنگ بودم   گهی با دیو جن در جنگ بودم

گهی سیلی خوراز

گهی سیلی خورار چرخ جفاکار   بروی چهره از تب بود نمودار
ز دردم آه و اوخ بر زبان گاه   لبم تبخاله از گرمی آه
لبم گاه از عطش خشکیده چندان   که میخواست آب مروارید دندان (?)
که استیلا بدل جوع انچنان یافت   که گر فرخاه زبان بالای او یافت (?)
که خواهد تکلم لفظ نان را   عوض میداد چینک نقد جان را
که از گرما جهان تن بود در سوز   که شب بود و شبت هرگز ندید روز (?)
که از سرما تنم میلرزید زیسان   که کشتی سنگ شد در عین طوفان
گهی از ضعف میافتادم از پا   که از شوخت چو ناله جستم از جا
گهی طی مینمودم ره بزانو   گهی بر سینه و گاهی بپهلو
بابی رنج طلب چون راه طی گشت   بآبادی نمودم رغبت از دشت
بسرحد دکن از [illegible] رسیدم   درانجا مدت چند آرمیدم
سپهسالار لشکر گشت همدم   میان همکنان افزود جاهم
دکن چون شد مرا یکچند منزل   شه انجا انجمن گردید بر دل
بفضلم جاگیرم داده [illegible]   قضا انجا اگر وا ما اجابت

ز بر داشت اما نیک اختر   زبی تقصیرم شد عذر گستر
دو بارم داد آزاد ز کشتن   بزندانم ولی گردید مسکن
بحبس خوبیی میخوردم افسوس   دران زندان شدم شش ماه محبوس
که ناداد این غلام رستگاری   یکی آورد با من شرط یاری
گریزان از دکن گشتم در شب   بدل افغان کنان و مهر بر لب
بهر چند در بیابان میزدم گام   نه آسایش بتن نه در دل آرام
بماهی پنج ماهه ره بریدم   زمانی پیشتر زین جا رسیدم
کنون ای در درج دلربایی   مروت نیست دیگر بیوفایی
بتو گفتم ز نقل اندکی را   ز رنج محنتم از صد یکی را
عجب میبود رشق خود تجلی   ستوی مجنون اگر او دید لیلی
بیا بگذر ز حق ایما با رسیدی (?)   بحق دین و ایمان ار داری
خلاف انصاف ده انها را دیده   که در عشق این همه محنت کشیده
بلاشک ما که رم از گریه شد کور   پدر را کشته ما دار از جهان کور

یقینم باشد ایشوخ

یقینم باشد ایشوخ ستمگر   که شاهان جهانت خواستگارند
رخت در دلربایی تا تمام است   برای دل کیسوت دام است
ولیکن از مروت دور باشد   که بیجو این ترا منظور باشد
به بین در وادی هجران چو دیدم   بلاها از گردش ایام دیدم
جفا ناحسن انصاف باشد (?)   که دل را باد گرد ل راه باشد
دگر این حق بود اماه رخسار   یقین هستی ز حال من خبردار
چو میدانی ابالا نیست قوت   که از کوبت کند اهنگ رجعت
ز شوخی گوی ای در دلبری فرد   گزین ره آمده سنی زود برگرد
چو برو ری کند از خاک کوبت   نشاید سرسری هجران رویت
اگر چشم از خیالت هر گردد   سرشکم از بلا [illegible] ریزد کور گردد
مگردان ناامید از وصل خویشم   مزن بر دل ز قول هجر نیشم
اگرچه ناز خوبان شعار است   ولی فی الجمله [illegible] بسیار است
اگرچه شیوه معشوق ناز است   ز عاشق عجز و ابرام [illegible] زیست

نهارد عفو ازین افزون چه باشد / برحم اما دلت مقرون نباشد

رهجرت گر کنم در اعتراف است / خدا بخشد بدل بسیار تا قیست

بازارم ملکی اسرار ازین بیش / زآه آتشین من بیند بس

نزول اللّٰه که خدا لا بهست آر / میازارش میازارش میازار

به بیمار نگاهت مهربان شد / وفاکیش محبت در امان شد

نخستین بار کو این زحمت از کینست / برنگ گل نخست صد چاک از جیست

که با نوا بجبش درجنگ بوده / بلکه فردوس از سنگ بوده

که بابد بابت انچو رسید رخسار / مراد از سرکه شنت کس خبردار

مراد فرمان راز خود کس / بدرد رنج و غم انبار خود کس

اظهار نمودن زیبا عشق / چو از حرم بیرین صد دیدار ام خوابا مجرم

وارشد ... / بر بیکر نقاشی دیگر آرام

کلاب از بس سر منا / کی شکاعوذ بجرم گفت کی از محبت کی

نبودم مدعی جز انجا نیست حرم / نسوزم بیش ازین از هجر جانت

زلو شفتم بسعد بلر فسر دست زیبا / خدا داند که این بی چند در پست

عیان اول که چه داکشت ما هست / دم کردید مفتون شکایت

نکردم زین سبب

نکردم زین سبب تا حال اظهار / که در حقیقت به پنهم چیست الطوار

چو شد معلوم من بسیار جانی / که باید محبت تو ا ما نی

دل دین لا روان سازم فدایت / نسازم سرجدا از خاک پایت

بعالم عشق محروس تو باشد / مروت آیه لطفی تو باشد

نه اسب بودی ابر رحق صادق / کز کنم بر گل روی تو عاشق

بسا بی بیش ازین دیدم خواهت / دل من داشته دایم اضطرابت

نکردید بیشتر چون و حالت / دم مباحث نزدی با خجالت

بزور از اشنا فنت دیده بر راه / که کی چون مه آید بو سرم ماه

شب در انتظارت بار دیدها / نجون غلطیده تا سرز دسفیده

بمن میداد هر ساعت کمانی / بوصلت شاه عشقم کوا هی

دم میسوخت از هجرت چو اختر / که تا شب از و حالت نه بیستر

ما بمن گفتی که هر گو نام خود را / نزاد منزل و ارام خود را

درست است انکه زیبای است نام / چو افتاد تو را بابا ب و امام

بیم من دختر شاه سراند بب / باین پرسش مکن زنهار بر عیب

اگر از عشق رو بیم بیقراری / چو را در پرسش داصل دنباری

اگر شفقم دلت را سد حاجت / چو پرسی باب من شه بالد بخت

اگر سر کرم مال و حسب جای / برو بابم بجواز سن چو خلق

چو پرسی حال رحم بیکر سن / بود این ماهه از اختر من

ترا بیهم چو وقت این مقالت / مپرسی از من که افتاستی محاسی

بگفت ای ماه رویت اشک خورشید / برابیت خانه اماده کر دید

که نبود راه دروا و خانه کس را / نه بالای یح بجد یون هم بکس را

دلی رفتن مناسب نیست الحال / که چون روز نیست او بی بانه الحال

چو شب ظلمت فرو گیرد جهان را / نه بیند کسی کسان بر کسان را

بشب چون پای بگذاریم در را / نگرود چکس زین راز اکاه

زوم چون صنم این حرف بشنفت / برای حبشی صد افرین گفت

بسی شکسن طبع تو افتا د / دران ویرانه ماندن را رضا داد

چو شب بور رسند

چو شب بور رسند ذرات عالم / نه همه خرم و زنهار محرم

هر کس و خوف راه نکشو نهادن / بشو از او خرابه رو نهادن

دلی چون داشت زیبا ضعف بسیار / بردی اسب بستند سش نا چار

دل قوی بر خداوند نه افلاک / به بستند و روان کشتند بیباک

بیو بره از نهاران آن ستن را / بدل نه از کسی خوف و نه پروا

نشد از حفظ خلاق دو عالم / بابشان ملتفت دروازه بان هم

بعرض اللّٰه خانه از راه بدن / چنین تا سوی آن منزل رسیدن

دران خرم سرا کشتن داخل / ز خوف بیم شان فارغ شده دل

کجا چون خادمان کشتند اگاه / لحاظ زیبا تهی کردیده خرگاه

شنیدن شهابل شاه خانه زاده خود را ز بیابام شدن با شاه کر زیبا شب آمدن

ستیزه فوز بر سراه نهادن و بر شهر بدان در تفحص زیبا لازم سبقی بیان آوردن

زهر سو جستجوی او نمودن / تف خود بر کف از افسوس سودن

خبر شد رفته رفته سوی با نو / که از شبر ین تهی کردیده مشکو

چو بانوی حرم آگاه کردید / سراپای وجودش آه کردید
ز روی مسند زرتار برخواست / بجایش توده خاکستر آراست
از آن خوبش خرد فرسنی فنا شد / ز پس افغان حرم ماتم سرا شد
گیسوان کیسوان از سر بریدن / ز جیل زاغ کفی پر بریدن
اگر دیده بود او رنگ خرگاه / بسا بجنش از فرخ سیر شاه
نبود ای چو سر فرخ سیر را / که بگذارد سر تاج پدر را
ز نسلی داشتا چون آگاه او را / ازین پادشاهی بود او را
تمام ملک هند ابد از آن بود / رعیت جمله زان بودن خوشنود
چه شد این سخن آخر بافواه / که کم شد دختر فرخ سیر شاه
رعیت جمله یکی بودش بودند / بافغان دست در آغوش بودند
بسی در جستجوی او دویدن / ز باغ عارضش بوی ندیدن
قضا را داشت زیبا خانه زادی / که حاکم بود در یک زیر بادی
هوا خواه بیت هندی بشب بود / تنش از تاب عشق او بتاب بود
شمایل شاه نام نامیش بود / عقاب چرخ صید دامنش بود

عجب چرخ از طرف و کلامش / مقوس ارض از جوش سپاهش / بهجا نام زاد بود او بجوردی
برای ... لب جان سپردید / چو افغان این خبر آمد بافواه / شمایل ... بشنود آگاه
که آمد دولت زیبا زوالش / کسی نبود ولی آگاه ز حالش / که دارد زنده کی یا مرده باشد
گلشن شاداب یا پژمرده باشد / شبی بر تخت شاهی بود در خواب / بکرد از حرم گردیده نایاب
بجا هست تخت افسر او ه / نداند کس چو آمد بر سر او / ولیکن مسند ماه لوا همین
ز خون ... کرده رنگین / نباشد از ... / نه هم از ... در استیفی
شمایل شاه چو این حرف بشنید / بجنبش تیره رخشنده خورشید / بخاک افکنده تاج کامکار
بر بر آمد ز تخت کامکار / کشید آهی چنان از سینه تنگ / که از ماهش سپر شد چو ... رنگ
عنان عقل از دستش برون شد / ز ... حالت ... / همانم خواند جمع از دبیران
چو از هندی چو از شیران ایران / چو کردند حاضر ... / نابش گفت شاه ...
که شد هدر ... تجربت / که از خوبی فلک در سر اندیب / یگانه دختر فرخ سیر شاه
که در اینجا است در جای پدر شاه / بشنبام گشته از بالای مسند / نداند کس که بر روزش چه ...
مرا باید سپاه کرد ترتیب / روان گردید تا ملک ... / که او ماه است دختر خاله ...
محبت با هیچ دیرین ساله ... / ملک ... نام ناخش بریده / بسبب جانم ز عشق او ...

رهی را ه پویم در سراغش / کرشمه جنبوم بوی ز باغش
اگر او جلوه زنده باشد / ز ... احترام فرخنده باشد
بلا نوح بود دست کمک ریم / که او در دانه در عقد خود آرم
فروغ اختر ... انوم او پالست / همین شیدم هم از یک ... ازما است
خدا ناکرده گر ... مرده باشد / بسی دل ... برده باشد
زر نقش کرد ... بی تکلف / کند بیگانه و ملکش تصرف
فریبی حاکم او دشمن کرد د / شراب عیش بر ما زهر کرد د
بقرض اینکه با ما هم بسازد / جو اباید به تخت خویش تازد
مرا جز رفتن ... / شما گوشید رفیقان ...
چو شد ... سفر دیدن ... / بگفتند ... ما ... لازم
بهر کاری ... عاقبت / گرایا ... راحت
ز لشکر خاطرش ... چون ... / بعزم آن ولایت ... جهت
ز هندوستانی و ایران زمینی / هم از ... و ترکان زمینی

آن لشکر

ز لشکر بی ... / ... / با طراف نواحی ... / به بسیار ... کار ...
ز ... تخت ... / ... / که شنیدن آن ... / ز نقش ... کرد ...
ز نیم کوس ... کر شد / ... / گرفت از ... / عطا ... خواص
چو در موج آمد ... / ... / ... / ... تخت
فغان بر ... / ... / ...
بشوق ... / ... / چنین ... / که ... بود ...
روان شد جانب ملک سراندیب / ... / ... / ...
دو منزل ... در راه / ... / ... / که احوال ...
چنین ... شاه خرگاه / ... / ... / ...
بخلق ... آن خبر شد / ... / ... / ...
که در دروازه از لشکر شد / ... / ... / ...
... / ... / ... / ...
... / ... / ... / ...
شمایل شاه شد در ... / ... / ... / ...
ز تخت ... / ... / ... / ...

طلب فرمود که تا لشکر ... / سپه سالار و سرهنگان لشکر
گرفت از ... / بهر یک خلعت زرین کرد داد / بسی سرمایه و گنج گهر داد
ولی تفتیش بسیار التزامات / چو در آن شهر شد فرمان روا شد / بنام خود سکه و خطبه ... شد
مقرر کرد جمع بردگان را / که ... هر جانب عنان را / مقرر کرد آن شاه نکو رای / که ننهند زن ز در دروازه برون پای

دلت سالم ازین رو باس نگردد　چرا بر گشتم روشن نگردد　بگو آخر که باشد در نگارش　رعیت شب با فرمان رود است
چو اکنون با پریشان گذاریم　بو [illegible] ایران رو گذاریم　با ایران [illegible] آرام گیریم　جدا تو بیش از هم کام گیریم
شکر [illegible] زیر [illegible]　دمان [illegible] کو از کلکم　بدان گفتا [illegible]　مجو [illegible]
دمی این راز با تو گفته کردد　بگوید [illegible] کرده کرد　که تو در این ولایت شاه [illegible]　به تاج [illegible]
شود آمدم وصال [illegible]　چرا [illegible] کامی مکدر　در آمدم [illegible] بانوی ایوان　که باشد روشن از تو تاج [illegible]
به پاسخ گفت آمدم [illegible]　که ای [illegible]　[illegible]　[illegible]
حسینم [illegible] از اندلس بر چین　کی ام [illegible] تاج کو [illegible]　با [illegible]　کی با [illegible] تاج [illegible]
مرا [illegible] آمد آهی　کجا یم [illegible]　[illegible] نامه [illegible]　[illegible] باشد [illegible] کار
[illegible] خدمت　[illegible]　هر اکرده تمام [illegible]　[illegible] لطف [illegible]
بکن این نامه [illegible] افکار　قدم [illegible] تا بازار　نشسته در [illegible] بازار　[illegible]
بده این [illegible]　[illegible]　[illegible]　[illegible]
روان گردید [illegible] سوی بازار　بدیدان [illegible] بسیار　سلامی کرد [illegible]　[illegible]
[illegible] نامه [illegible]　خود [illegible]　[illegible] نامه [illegible]　[illegible]
بگفتم [illegible] فرما　که گردد [illegible]　[illegible]　[illegible] کار [illegible]
[illegible]　[illegible]　[illegible]　[illegible]
دو تن دیگر [illegible]　سوار [illegible] زین مرصع　یکی با یک قطار [illegible]　[illegible] از اسباب [illegible]

خنیاوش تو بس در دست [illegible]　[illegible] بسی بر کرد رنگ　مکمل گشته [illegible]　[illegible] براق باد و [illegible]

[illegible]

سخن [illegible] چه بگوید　[illegible]　[illegible] در کار [illegible]　[illegible]

مشورت کردن فرخ با [illegible] و [illegible] بیرون [illegible]

[illegible]

دم [illegible]　[illegible]　[illegible]　[illegible]

[illegible]

چو [illegible] ماه [illegible]　[illegible]　[illegible]　[illegible]

[illegible]　[illegible]　[illegible]　[illegible]

[illegible]

رفتن [illegible] و [illegible]

[illegible]

چو فرخ [illegible]　[illegible]　[illegible]　[illegible]

[illegible]

چو [illegible]　[illegible]　[illegible]　[illegible]

سوار از زین مرکب سرنگون شد رکاب از پا بکند از کف برون شد
پیاده گشت محرم از تکاور نمود از تن جدا بندش به خنجر
چو شد فلکش جدا از بند زیبا دگر بنمود بر بالای زین جا
بگفتم گفت زیبا که نکو شد پلنگ لشکر چه خواهد کرد دیگر
جوانی بود نامش مهراورنگ یلی صاحب دلی یاری فرهنگ
یلی هم بود با شاه نکوبخت سزاوار کلاه و افسر و تخت
سران لشکر آن را مهتری بود بروز جنگ مردانگی بود

بگفت ای تیغ نقش شوم بد آید چه حرف است اینکه خاک در دهن باد
فشاری کز کجسم نوک نیزه زبیمی غنچه ناش بر زبانم
زمعوا خم اگر کنی کرد به ریزه گر او بنمود لعل غنچه دهانم
کی با این جانم جمع گردد که دیگر بزم از آن شمع گردد
سپر بر سر دو نیم از تیغ کرد به دل فرم سر از تنه در ربد
از آن چون رد شد آمد بر سوارش یکی زان ره برابر گشت پورش
چه بیش او فتاد از پشت زین جفت زدو زین فور بر جا چی کمان دست
خدنگ صوت نگاه را جدا کرد بمهراورنگ گفت ای پهلوان مرد

برای مرد باشد تیغ و همت بود در خانه زن را سلاح حت
سرت را برده است این درد ازرآه فرش از چه باید خورد ای ماه
نگه بر جان درشتم از چه باشی چرا بانوی ایوانم نباشی
زحرف درش زیبا برآشفت بگفتو گفت بیدو از روی غضب گفت
دگر بار ره با زخم گشت آگاه توان از تن شده و از چهره اش رنگ
برآمد از دل غمدیده اش آه بخورد اش شیشه امید بر سنگ
سمند آهنین سم با برانگیخت بزد دست و نطاق ماه بگسیخت

[illegible]

زبا اندخت چندار رنگ خدنگش   برابر ان لیک آو غرصه شد تنک   همی کرد خویشتن دل داده بودند   نمیدادند دشمن را مجال

شده هر کرد کر غیرت بجنکش   جیان بالشکری سازد دوش جنگ   ولیکن بار کوشش مینمودند   که تا ماند کیش از قرب جا

[illegible]

زرویش رنگ وار بالش توان شد   کشیده از سینه آه و کوفت یا بار   بکفت این دو ضعف افتاد بر خاک   برات ان ابو بالای سر باید

زبس ضعف المش قدش کمان شد   کرش رفتم خدایا رت نکهدار   برنج کرد از غم جامه صد چاک   ستاده نیزه بر کف او دل افکار

[illegible]

بکفتش آب از ابر تو او لیت   چو مهر او رنگ دید او طرفه گلگون   زکین بر جله فاق تیر پوست   چو شنفت پهلوان از زره ما شد

نباشی چون تو ما رازند کا جبت   خدنگ از صداق او آورد بیرون   بر آن خدنگ گران مایه نظر بست   برو بر خاک گلگون گشته شد

[illegible]

فروزان از غضب رویش چه آتش   کمان بگرفت و داد از قدرت کش   بهم پیوست چون زاغ کمان را   نشانه کرد مهر او رگ جان

[illegible]

چو مار زیر خورده خشم افزون   ازین سو محرم و لشکر رسیدند   چو محرم دید اسب را پیاده   بزد هی بر غلامان دلاور

زد و پشش بسوی سر آورده بیرون   چو مرکان پیش خصمش صف کشیدند   که با دشمن برابر ایستاده   که وقت ایستادن نیست دیگر

[illegible]

بیاوردند چون تاب اقامت   رسیدند بر خویش این ملامت   غلامان شه نکون و زیم آسیب   نیاسودند تا شهر سر ندیب

[illegible]

رسیدن محرم با سه صد تن غلام [illegible]

[illegible]

اگر صد لشکر [illegible] زود دل ریش   بیا ساقی که ایام بهار است

ولا نو کشی بود هم از بلا [illegible]   به هر خاری گل ابسته پیدا است

[illegible]

زمانی دیر چون او کرد بنشست   عیان شد محرم با نیزه در دست   بر پشتش غلامان دلاور   در آهن غرق چون سد سکندر

[illegible]

بسی از یلان را او فرو هشت | هم آخر از کلک خورد تیشه برنگ | چو برخاک او قضا داد توش برد | چو مهراوزنگ دید او بسی چالاک

زپشت زین بروی خاک افکند | فتاد چنین ز تیغ مهراوزنگ | بر تیغ آسیه او را بهرام برد | تبرزد و دیگرش افکند بر خاک

[illegible]

عیان کردید کردی ماکو ازو شت | سپاهی هم چنین زد از ره بر پس | بجا گشته از کین حمله آور | کنون ای دوست کینش نکوید رای

سپاه با مروت باز برگشت | نه لشکر نه سپاه اطراف هامون | کسی نشناخت دیگر پای از سر | تو میخواهی که کینش خواهی بخشای

[illegible]

نه تنها بر تو از دوران ستم شد | دریغ ای پشت دولت مهراوزنگ | چو کس بهر است آیا قاتل تو | دریغا از نوای سردار لشکر

که پشت دولتم امروز خم شد | که روزم همچو تخت شد سیه سنگ | ببین نشنیده ام از آه دل تو | که خواهد داد درد تو کار لشکر

[illegible]

یکی دیگر سوار اسب زرنگ | گران تیره گشت مهراوزنگ | نبودی بر دل و دستش نبردی | نشان و شوکت او نیست مردی

[illegible]

وزان پس جواهر جمع از ایران | تهمتن را بر ایشان کرد سردار | مقرر کرد این شاه زمانه | دم اندر نای زرین در دمیدند

بالشان داد و خلعتهای الوان | پی رفتن مرخص شد ز دربار | زدند از شهر بیرون پیش خانه | جلوداران جنیبتها کشیدند

[illegible]

که چون عیار برگشت از جزیره | بیابان طی نمودی روز و شب روز | بر خسرو شد و با خاطر شاد | که چون از بند صورت گذشته

برون آمد از آن دریای خیره | که تا آمد به شهر خویش فیروز | ز احوالات قوم کرد بنیاد | بد دریا جمله‌شان غرق گشته

[illegible]

شنیدستم ولیکن آنچنان گفت | چو شاه این حرف از دستور شنفت | وزان پس لشکر انرا جمع آورد | تهمتن خان سرداران بیاورد

چنین مردی درین کشور عیان نیست | برای رفتنش صد آفرین گفت | که بنده گفت مرد جنگ نادرد | برای جنگ جستن ملک ارژنگ

[illegible]

شهش گفتا تو را [illegible] | زو ستم گر برون شد مهراوزنگ | همان تا دیگری اینک به ورزد | بگفتا ای توی خورشید تابنده

ز مهراوزنگ هستی یادگارم | بسوز سینه و در [illegible] تاج اورنگ | کلاه و تاج تورانیان ببرزد | بنا قوس و بت بتخانه سوزند

چو از رحل برآمد بکبد و منزل
برجد دکن کرد دید واصل

رسیدن سعد بشهر چیداباد و رفتن عیار نزد ملازم شاه ناصر و انکار بردن و حقیقت آن

چو شد نزدیک شهر چیداباد
طلب فرمود عیار نکو زاد

بگفت ای هوشمند با راست
بر و نزدیک شاه این ولایت

[illegible]

نشسته بود برادر زنگ خسرو
که گفتش بوسه زد عیار شیرو

تهش گفت ای چه شخص حیثیت ذات
چه باشد مطلب و منظور کامت

بگفتا خادم از سعد سردار
بنزدت نامه دارم ز سردار

چنین مذکور شد نزدیک خونخوار
چنین مهجور ما مور که بدت سردار

[illegible]

جوان بخت بهروز شهنشاه
طلب فرمود کاربندش بدرگاه

چو حاضر گشت او پیر جوان بخت
بجا مد ز ادب زد بوسه بر تخت

بگفتش شاه که ای پیر خردمند
بزندانت فرزند تو در بند

سپه سالار شاه هند بوده
ولیکن جهتش گستدی نموده

[illegible]

بگفت ای شهریار شهریاران
تو در زینده تاج از تاجداران

پسر عمم چو در آنجا به بندست
مرا از دوری او دل نژندست

هم از شاه دکن دل خسته دارم
با قبال تو دستش بسته آرم

اگر فرمان رسد آن سعد خونخوار
مرا کین خواستن باشد سزاوار

[illegible]

بعیار دلاور گفت خسرو
که بشتاب و براه و پیش ترو

که من خود پیش باز سعد آیم
باو احوال خرم را نمایم

طلب فرمود پس خسرو کفادور
ز شهر آمد برون با بانگ اختر

استقبال نمودن بهمن شاه و سعد را دملاقات ایشان و سعد از احوال خرم اگاه شدن سعد بر آن بسته بودن و معیار را بپیش فرستادن و

[illegible]

چو باران ز رکیب زنگ از دیده شاه
بر آمد از نهادش چون شرر آه

حکایت کرد احوالات آن شیر
که بر حکم کرده بنود هیچ تدبیر

بس انکه جمله احوالات خرم
بیان کرد و نکرد هیچ مبهم

بگفت و کف سعد نیک فرجام
غلامی داشت خرم محرمش نام

[illegible]

ز خادمم جوانی نام خرم
که باشد در جوانمردی مسلم

بگفتند پیش ازین کشور برون شد
بسوی هند بخشش رهنمون شد

شنیدستم که او از پهلوانی
برایت کرد شاها جان فشانی

تو هم اول ازو اغاثش نموی
ز سرداران بخوان آن را فزودی

[illegible]

بدست سعد سرداری سپارد
ازین معنی ندامت که ندارد

اگر فرض که بنباید تغافل
نباشد بیش ازین ما را تحمل

بکرم از تو اش خواهی نخواهی
ز جنگت هم رها او زنگ شاهی

ز نم آتش هندستان رنگینه
کنم با شهر لوطان سوء قرینه

بناکه دید گردی شد هویدا
نشان لشکر از او گرد پیدا

چه چشم او بگرد تیره افتاد
کمیت کوه پیکر را عنان داد

شتابان پیش راه خرم آمد
بکفتش رفت شادی و غم آمد

نمایان شد بچشم گردی از دور
بگوشم خورد بانگ شیهه و شور

قضای آسمانی را چه چاره
نگردد رشته تقدیر پاره

زلیکن گیر بر دشمن سر راه
دهد هر چیز رو الحکم لله

و با در جنگ میباید برزد کشت
که دشمن کوه باشد ایستادن زدست

بکوشم خورده در جای نقیب
که خرم گرم جنگ در سراندیب

سپر عزم شمایل مهراورنگ
به تیرش کشته گردیده ست در جنگ

بجنگ و کف ایل سعد و نهنگی
کراو این است ما را ایستادن

اگر هیبت شاه است دلکش
و لیکن نشنم از خرم مشوش

سپاه شاه هند و هزیمت کشت
بسوی شهر رو کرد اندازد زدست

رقم زد یار او یار نهنگ
که مهراورنگ چنین شد کشته در جنگ

رفتن خرم زیبا و خرم بعد از قتل مهراورنگ در یافت نمودن
نهمتن خان این راز را دیدن برخ زیبا و طارم
نهمتن خان و شرح حقیقت حال ایشان

سواره مرکب زرین عنانه
برآسب انداخته برگستوانه

بدست آتش محرم زره پوش
ستاده مستعد و نیزه بر دوش

ببالا چون شب یلدا بلندی
چه صبح صادق قبض دل کوه نکندی

نشسته بر کمیت تند سرکش
سراپا غرق آهن همچو آتش

چه بر بالای توسن جای بگزید
نمود از ناف گاو ...

برند چون بکرد او لشکر انداخت
تو گفتی خور ببرج قوس بشتافت

برج چون ماه در بالا چه بشتاد
بیامد خرم و پیش صف ایستاد

مبارزه طلبیدن خرم و ...
و ده نفر از ارکان ...

[illegible]

عمودی زد چنانش بر بر و دوش
که شد جان با غم جانش هم آغوش

ز مرگ او شد آن ترک خیره
جهان گشت آن ترک را تیره

سواره دیگر آمد همچنان شد
باو شد آنچه با او دیگران شد

غرض ده ترک با او در رسیدند
بیک یک ضرب گرزش چشیدند

[illegible]

بزد تیمور با فرهاد و کشتن فرهاد در ترجه ان چنین میگوید

زمین از غم که گردید هرچه خواهد
دلم رحم بش از بیش از غم نکاهد

[illegible]

نفس زد بر سب آمد فراخش
بگفت ای ترک بد نژاد بدکیش

چه مغروری بگفت ای ترک احمق
ندیدی جنگ شیران سو مطلق

تمام جلد در گوشت ایمرد
که در هر داستان شیران جنگ

بگفت این سو اب از جا در آورد
چه شد نزدیک آن ترک آن پهلوان تیمور

[illegible]

که کشتی برده سو رز دلیران
که از او بر خورند شیران

برادر بیو بانش اوّلا ور
که تمور ز کینش خون ز پیکر

ز هجران برادر دل کبابم
فراقش برد از جان صبر و تابم

کنون از تن جدا سازم سرت را
بسوزانم در فراقت مادرت را

[illegible]

بتلخی جان شیرین شد ز فرهاد
جهان تیره بشد جز آه بیداد

چو دیدند این زبردستی ز تیمور
ز زرد روی تهمتن نعره زد کوس

وزین سو لشکر زمان چو دیدند
امید زندگی از خود بریدند

عنان از زور ... زردی
چو گرد ... فرهاد مردی

نبرد تیمور با جهانگیر ... و کشتن
تیمور ... جهان ...

[illegible]

بلی جنگ آوری ... نهادی
سوار توس ... نژادی

مرصع جیغه زرنه زده ماه ... گشت
بروزه مهر و ... دشت

ز روی خشم ... تیمور
که خوار ... بر جان ...

بیک تیر ... کنم ...
نبوده ... دستی از بر دست

[illegible]

ندیده ماش چنگال شیران
نه هم رزم آزموده با دلیران

روم اکنو با قبال تهمتن
بکوبم سر کرش از گرز آهن

چه رخصت یافت ... زبور
بیامد همچو شیری بر سری کور

چه شد نزدیک گفت ای تیره ...
... گشته ز رزم ... زار

[illegible]

بدان سیت بفرقش کوفت او گرز
که گرز زد مثل بر کوه البرز

شدی مسمار چون بر خاک محکم
و ... تیمور ... شد خم

چه زد گرز و شد از مطلوب مایوس
به تندی گفت با فرهاد تیموس

که اینجا ... با معزور
... توان قوت زور

[illegible]

یلان از خواب آسایش رمیدند
ستور از ابر پیران کشیدند

فغان و نای طبل بانگ جرس
جهان بگرفت شرق تا بغرب

زنوک نیزه‌ها و شیشه نور
ملک کوبد چشم اختران کور

زمین پر گرد شد گرد ستوران
فلک گردید یکسر شهر کوران

[illegible]

یکی سحاب جنگ آماده میکرد
مراو یک خنجر دل را بادیه میکرد

یکی از دل بر وش رفته آرام
که آیا چه کند امروز سرانجام

یکی میدان فتنه ش زنهر آب
یکی از بیم گشته زهره ش آب

یکی نوک سنان تیغ دل تیز
یکی دیگر سحاب گریز

[illegible]

وسا تیموس دهیز بر نور
سر خود کو از ... او دور

گشنده اگه زکین تیغ بیایش
گریزان گشت از بیش او علاش

چه تیموس از گریزش با خبر گشت
ز دنبالش یکی اندخت از دشت

بنود از عسکر او تیموس آگاه
به هنگام گریز آمد هوا خواه

[illegible]

نجاک افکند چون او خوار
خوش هم گشت از مرکب نگون سار

[illegible]
عز بود از هر دو لشکر شد بافلاک

برآمد از نهاد هر دو صف آه
[illegible] کف او یک هوا خواه

[illegible]

[illegible]

اگرچه کار بس دشوار افتاد
بگشته وعده دیدار افتاد

نگاه ما از این مشکل حالت
بیکدیگر نه عهد وصالت

غنیمت دان وصال چون دیت باقی
که دیگر نیست امید تلاقی

بکف این و گلاب از دیده افشاند
ز راه‌حس با هزاران عجز گرداند

[illegible]

بشمشیر چو او یک بر سپر زد
که تا [illegible] برکمر زد
هر آنکس را زدی بر فرق بدخواه

دو پا [illegible] در رکاب [illegible]
[illegible]

چو او افتاد آمد مرد دیگر
[illegible] فکنده از [illegible] سر

غرض یک [illegible]
[illegible] از دست

[illegible]

[illegible]

چو آن شهباز [illegible] دیدند صیاد
[illegible] از یاد

چو زاغان سر [illegible] برند
تو گفتی [illegible] از خوف مردند

[illegible] با غلامان [illegible]

[illegible] با غلامان
که نتوان [illegible]

برآن از ب کران سخن حسب

[illegible]

زمانی بهم پیش استادند — کشیدند انگه برنده ششیر — بهم زهر دو جانب رو نمودند — یکی بالای سر شمشیر — که تیغ ... او که او یک

زانو بهم بر هم در کین برکشادند — دگرگون دیدنا رفتنه در گیر — بسی ششیر ما آزمودند — سپر بر کشید او یک زنده پیر — که این ... او که او یک

[illegible]

بسی از خشم یکدیگر کشند — چه خوناکیش شان از تیر کردید — چه از تیر کمان کام نه دیدند — بکشیدند بهم او دو بهم زور — دو ال یکدیگر محکم گرفتند

ولیکن هیچ یک طرف نه بستند — حمیت شان گریبان گیر کردید — عنان سوی یکدیگر کشیدند — نشستند از غضب در غایت زور — سر دست عجب محکم گرفتند

[illegible]

تنبدند شد جدا از دشت چون سیل — عنان در دست در فریب عود ش — چو برق تیز تازیانه نمود ش تیغ — ثعبان شد چو زد دنیا سر الم

که تنها به دشت از کوه سر سیل — رکابش بر زمین بر چرخ نمود ش — حمایل بر دوش خون چکان تیغ — تنبدند رکمت که بهود که تم

[illegible]

اگر بهم ازین یک سان میکرد — بسی این یاب وان دیگر گردی — غرض مضاد طعن نیزه زد شد — شد از نیزه چون مقصود و ادراک

دور ملک دگر آن باز میکرد — چو این بکند نشت او یکیا ... — نه از طالع دلیران واحد دشتد — سنان از خشم او کنده بر خاک

[illegible]

بر و محرم بر آشفت و ز کینه
سنان را راست کرد و سوی سینه

سنانش کو محرم ... چو آله
رخ هندو فروزان شد چو لاله

ز زین پهلوان ... کرد و بشکست
[illegible]

بلا و فرصت ... برد ...
که سر دور ... انگند ... شیر

ز زور بازو و تیغ قوی دل
شده یکباره ... از خویش غافل

... خویش را او ... زد
که خصمش تیغ ... بر ... زد

[illegible]

بعد ... شد یک ... کمانی
بزه پیوسته تیر جان ستانی

بمحرم حمله ور شد او ...
زمانی کرد تیرانداز آغاز

سبک محرم ... بر او کش زد
چو تیرانداز ... بکشت ... زد

دل محرم ... برابر او ...
کمان از ... بگرفت ... جنگ

بزه پیوست ... تیر ...
خدنگ جان ستان ...

بدان ... کشید ... کوش ...
که ...

[illegible]

طلب فرمود دیگر جوان ... رزم
دلیران ... کشته ... عاجز

... رسیده ... زنده ...
...

چو محرم دید ... آسان
...

[illegible]

[illegible]

[illegible]

که تدبیر رفت او را زخون سیکه | کوشه تنور بکه از هند از اکاور

[illegible]

نهادور ز ضعف بر قربون تارک | بتوس کف که اسب مبارک

قدم در روش زان چون تند بادی | در امر یزیر از جنگ عادی

نهاد این وشارت برون که | چو باد شد روبرو آورد

چو از تیغش سیه سپید جاوند | بهر سو تاخت راه خالی نمودند

[illegible]

سرت به سلاح او را برفت | امیرش با فروزش او میرفت

ز ضعف سینه اش از روح گشته | قدم از آمد مجروح گشته

جانی میرفت و جان بدر زرد | که از افتاد در خاک میکرد

دگر زد خویش آمد چو سیار | که زخمش چون ...

چو سوی چشم آمد او دل افکار | زبان افتاد از ... ضعف بسیار

[illegible]

چو زد ... کشتی از ترک

[illegible]

حرز دوم شیردل و صفدر خان گفتن صفدر خان و شرح حال آن

میان جنگ ناگاه صفدر خان | صفدر خان عادی رو برو گشت

چو صفدر خان ... خشم آمد | بزد ... دو تا

بگفتا ... ورون | گرد ... کوی

[illegible]

کدورت کرد ... | کر کوبیده ...

[illegible]

مباد از رو ... رقابت | جهاندار ... آفتاب

مبغض شمع روز زرنگ درپوز | مکن برو ... چون من سیه روز

چو اکرد در ... شمع ... | ز آه آتشین او سپند ...

چو ... نوغزل ... | بهم چشم ... و ...

[illegible]

مرا در کوی جانان نیست راهی | درمان کشور نه یاری نگاهی

اگر ... هشتم رای ... | بکی ره ... عزیزی ...

چو از هر باب ... | کند ... اشاره

تو گر ... دوست گیری | خدمت ... دستگیری

سلام و دلبری نزدیک دلبر | ... بتوان گفتن ...

[illegible]

اگر ... او ... | قدم ... قطب

اگر ... خشم ... دار | سرت ... دار

کم دلدار ... آرام گیرد | سراغ ... سلام گیرد

شود ... | ...

چه کم ... او ماه ... | عتاب ... تمکین

[illegible]

چو خشم نیز و کباب و خیل بلاجو | زمین را بوسه زد در پای ایشاد
کو از کلبت قوای مردار و ایشان | چنین بر خاک افکندم بلا را
فلان اسیر جدا کردم ز ایشان

بر بو آمد ز روی کشته باره | ز شور انگیز رنج کرد ... د
که خشم خون ... ز آن ... | فلان را کشتم و بستم فلان را
که تاک افکندم او ...

دمی کشتم خرابی انگیز دشمن | بداد نداد افتد ز وحشت زند تیر
دگر نه کشتن ... | نه آن کو ایم ای مردار ایشان
قصار شیر بازدم ... آدم

که بر ... کشتم چهار صد تن | که دو ... کرد و ... شیر
در آن دست ... آن | بنا مرد ... ایشان
نبود آن که ... دست محرم

اگر او سرکشی اندیشه دارد | ز چین کوته کرد ان تار آن مو
از آن هم مجلس قطع نظر ساز | لبخند اگر چه سنبل در دست بست
جبابت ز آن نماید چهره ... یا

برتابان ... طی شد دارد | برتابان ... چه من کار آرا
به تخت ... سرانداز | و ... بریده تخت زر بست
کر اکنون ... دلربا یا

نشد ... من رایت موافق | جدا کردم ... از بر تو
مراد ... کان ... | ... کرد چون ... محرم
که کرد ایم ... بار ...

که آن کرد کار ... | چه سان آور ... بر تو
که ... زنده ... | ز ... این ... بر ... وم
... دو جهان ... دور آرد

کسی در شهر چو عنبر گشت رسوا | راستی عشق زیبا ... را | چه زیبا وصف طعن آمیز شفقت | لطف ای خان ز حد بیرون ...
عزیز گردد ش ناچار رها دا | ... عنوان ... آن | دل لطافتش بر جان ... | ز خشم اند ... شرم و حیا

نه صورت است بر جا چو او بلندر | که از رنگ بری بشرش چو باره | نه بوران و باران ورکه خاک | جان او ... خصلت از زبر کین
مدد بر نقش صفدر خان بلندر | بدشت کبک قدر ده مرده باره | مسلم بود نام مهر او زنک | نمای افکند آن را از سر زین

نه از این بوالهوس مردان خام است | بناموس جوانمردی تمام است | کسی را چون ملیند ... | کو از غیرت ... از فعل ...

نشد کس با ... ناورد | که بر او شد چه بند راه چاره | ندانستم دگر کان را که چون شد | اما ... صفدر خان عادی | ز خنجل ... مرد دیگر | ...
مکر ... ننگ ناورد | ز جا جست و ... شد سواره | چنین دیدم که از ... برون شد | با ... در میادی | ز ... بر ...

نوازا او جهان جان برده باشد
تقین درایت بیابان مرده باشد
گرفتش خون مهر او رنگ داده
بخوار رفته بر فن جانش از تن
بمن ده قاتل بدرام تلاق
که دل پرخون او کوید مشتاق
بمن ده قاتل بدرام قلیاق
که دل پرخون او کرد دیده مشتاق

پس از یک لحظه چون با هوش آمد
ول پیش ... آمد
بیکباره خواند غزبان طناز
که تا محرم ... ساز
قدم زن تا در خرگاه سردار
چو دیدی شیر باز ستم کار
بگوزد ... برساند
که زنها انچنین هرگز نماند

دیگر از زور او حکایت

کنند کر ریزه ریزه بند بندم
که دل در وصف او هرگز نبندم
نه با او دم زنم از ناز یابی
چه خسرو در ابو ما با تلاشی
مرا ندارد از چشم سیه
اگر بر بویش اندازم نگه
نخوفدم ابروهم
اگر در بر کشم او را زمانه
... بادبان رابد کام
اگر با او برم از عشق نام

ازان ترسم که از هجرش بمیرم
بشوید شوم کر رخاک مدفون
مکدر گشت ... نخیم برون
چو خان ... که آن شمع شب افروز
نه دارد از الفت دست از سوز
که که ... باد دل خفن
وانه از عشق آتش که دیده در بگر
که خاموش شد یاد است ...
نه درد اید کش از عشق جانان
که نتوان ... عشق ...

برفوت ... سازد ارس
بیار ... کش کوارس
بزن ... او با اسیران
بکش زور آزما ... دلیران
وزش ... زندان ... سواران
کنند او ... تیرباران
سوآتش با ... شد
بزم ... شد

لبی شد جنگ ... موت
زدند ... شبخون
ازان ... معبار جگرخون
در آن ... ال
بدست دشمنان آمد گرفتار
گر عزم بود ... شبخون
سپاس ... ازکشته
اسیر ... کشته
بگفت ... تنها
و ... دیدم ...
برفتی ... سواران ...
لبی ... بد خواه

اگر خواهی ز ... او گیر
علم ... قیصر
دگر ... کو کارس
لبود ... صاحب ... ارس
... در بند آورد
بدربار ... برد
... شاه ... فرمان رواست
... کنند ... است

چو ... از دختر شاه
برا ... کجا
بدارم دست از این کار کوتاه
مرا ... شهنشاه
اگر ... بد سر انجام
... زیر دلم

دلت سوی دل من نهاد است راه
لشکر کشی از او عهد و میثاق

بدل گفتم محبت کاه من
چه طرفه کو شما عشق الفت
کنون از کینه همت بسته دشمن

تو فهمیدی جه بدانستم من
نزن یا برد محرم راز یادت
که محرم ... ازین

سر برنج خوش نشیند اتفاق معیار
واحوال شدن معیار ...
... بگذشت

چه دید او ... خوف ...

تمایه جعفر از مهر با تو
جنوی چونکه یار از عدولش
نمودند آن دو باهم روی باروی
چه شب شد خارج از دور سپیدیه

... سر از آن
شنیداز این سخن آمد قبولش
بیاسودند در راه نکاتوی
زمانه ز دیر آنجا آرمیدند

کنون ... از کنیزان
سپه کف بر کف از افسوس سودند
لبی زاری نمودند از راه حیله
نگه ... خویش ... بشاهد

... اقبال خیزران
با و فرگاه زیبارا نمودند
نگه گاه ... شد زبن و سیله
به پشت خیمه آن آهسته آمد

یکی ... از طناب خیمه برکند
ز سوراخی نظر بر خیمه افکند
بدید او ماه رخ افتاده بر خاک
زمین را کرده از ...

... این ... آورد ارقام
دبیر آورد ... مهر بکشود
کهای فرزند دلبندم ...
کنون شد مدتی ای ...

... او دبر ... جام
چنین مکتوب در او ...
بروبت دولتم ... روشن
که هستم آرزو مندت ...

... صد ... از ایران
بکر الته ... مهر او رنگ
نباید تا ... خویش ...
به بندا ... کراو ...

... اسیران
... ازین ...
نخواهد ... ازین ...
مبادا ... ازین ...

... وی ... کار او را
مکن ... ماه رو ...
دیگر زین ... معلوم
که ... از کشور ...

چه فردا ...
یکی ... دود در دل
نویسم از زبان ... ارقام
محرر گشت ... از نوک خامه

چه نقش ... روز دیگر
که با من ... مهر شما
... سرداران ...
... او مهر بر عنوان خامه

چه شد وقت ...
گر ... زنار
جبین ... از زعفران زیب
رقم بر گوشه ...

چه هندو ...
... بر سر ...
چه هندوی که آید ...
... یار ...

درین بود کامد بش معیار
زمین بار بوسه زد و پیش سردار

ازان پس رسید سردار سرافراز
که این لشکری شد با تو دم ساز

سراسر در سنان خوبیان کو
ببردار او حکایتها عیان کو

چو از میکاو افسانه بشگفت
برنگ گل عذار سود بگفت

[illegible]

ندانستم و لا دیگر که چون شد
کمانم اینکه از سد لیلی برون شد

بدست تیر زملک حیفی بنگر ببرند
میان کشتگان نعش ندیدم

کنون بنای سعی ازکار وا ماند
که در ماموس تهمتن را رسانند

در اینجا گر بدم بخش با زجوزدی
توان کوئی برینان تن شکوس

بدست آر بکر زیبای فکار
وکر ز میتو داین کار دشوار

تهمتن شد چو داخل در سرا دب
سپاهت را البلا نبار آب

زو فرمان شیر بار زقصه آگاه
بپاسخ گفت که خان نکو خواه

نباشد جا که حکم پادشه را
اگر هم قتل فرماید سپه را

کند چون شاه در امر توقف
که رایا را که بنماید تکلف

جدا فرمود پس فرخنده سردار
ز ترکان چند نفر موی کمان دار

[illegible]

بهم بربست او ترکان خونخوار
بخاک افکندشان از تیغ خونبار

دلش چون شد ز کار خصم آزاد
بماندم گرد رود رصید آباد

کشوده پیش صف با محرم بیل
بپا شیش غلامان خوکل

دو بین سان راه سر شد ده روز
ز شب آرام بگرفته نهم روز

[illegible]

بر بدرید جامه زینبان از بر اش
حمایل کرد فی تیغ در جنگ

فتاده در نیا نیزه داران
زمین انداخته آن هندوان سو

[illegible]

کمر دیگر بست خصم در جنگ
چو آتش کوفته در عد اوران

کجا با صبح شب تا بد غلمان سو

[illegible]

مبادا شیر بدین کار آسان
نخواهد برد بیرون کینه جان

همان بهتر که سر برکند ارید
بیکره جمله رو با خصم آید

بکشتن جمله ور گردید باک
زنید آتش درین کشت خاشاک

اگر باشد شمار انگ و عاری
چو وابسته کمیل تنگ خواری

[illegible]

نزین بر شد دگر صد سپه دار
کمینش آمد او دریای خونبار

شب و روز جدا از هم ملت بخت
بد بیان تهمتن اسب بتاخت

ازین سو چو شنیدم تهمتن سردار
هر صف شکسته یوش زد در بار

در اینجا بازده روز دگر ماند
زین تفتیش عزم کو در ماند

[illegible]

ربشان گشته موسی بر بنا گوش
شده رومی بهند و بیا هم آغوش

جهان مویش بفرق سر عود
بر در قلب لشکر خوشتن را

که باشد بر افرازشم دود
چو دستی کو سکافد جمن سو

شکسته آستین را در که جنگ
چو خورشید درخشان تیغ در چنگ

اگر پرشد ماه چرخ زد سنگ
نهان گشت خصم و مهار و رنگ

شهان شاه می آید ای تحقیق | اگر از فضل حق او برگشتیم
نهانی از در فرات تعویق | ز رزم کامرانه طرف بستیم

نباید بیش ما ای کاش او روز | خدا ناکرده باو ظفر یافت
که او برپا شود در جنگ فیروز | بسی ... از آن ... یافت

که مقتولان دشمن در شماره | هزار و پانصد دیگر گرفتار
هزار و با الف هست آن دوباره | بدست غازیان ای سپهدار

زنبرکان چار صد تن دستگیرند | چو این بشنید سعد نیک فرجام
هزار و صد هم شتر اسیرند | دلش ناگه بگرفت آرام

بزد نیک نعره از خشم چون میغ | نهمتن خان چه دید او برد او کوه
علم دار و علم زد سنگ تیغ | شکوه و زور بازوی یا کوه

بکینک شیر آمد چون هزبر | بنیزه حمله در کوه بر شیر
که پاره بست برخویشتن ابر | سنانش را فلک کرده اونشیر

نهمتن خان زمانی با خبر گشت | دلش بشکست و دست از نیزه برداشت
... اگر یزدان دید در دشت | بروی دست از عجز بگذاشت

کمند انداخت براو سعد سپهدار
کشید آنگاه از اسب بادرفتار

[illegible]

سپاهش آنچه مقتولند در جنگ | ولیکن خصم مهراو رنگ پردل
دگر باقی بیاوردیم در جنگ | که صد زرخان عادل رست قابل

رسید لشکر شده آن ما دیدیم | دستگیر او نگشتیم نومید
بسی در دشت دنبالش دویدیم | کمانم اینکه آن هم گشته ناپدید

سپاه ما رسیدن بود در دشت | رسیده نعره ... زعیوق
که تا که جمع شد حمله ور گشت | زده در بر دیارش برق فاروق

زه ... تا چرخ گشته | سنگ ... آتش ... رسید
بنوبت ... از زمان بگذشته | ... علم ... رسانید

کنید از خشم شمشیر تر بار | علم را زد بهمراه علم دار | علم سو چون سپاه شاه دیدند | برای جنبش مرکب آماده دیدند

رضوان

بجنگ خرم و فتح فیروز | زکار رندیان چون باز برداشت
سپهبد ماند در آن دشت ده روز | برای بازگشتن کوس بنواخت

شهبال شاه ... چون یافت عاقب | نهمتن را ... گرد در بند
دگر ماندن ندید آنجا مناسب | سپرد آنرا بعیار ... بند

شکسته نای نقاره دریده | مدد بار ... رسیدند
زدوده زنگ ... از رخ پرده | برخسرو ... را دیدند

بگو که گفت کرم ... | برآشفت از غضب شاه ...
که نشد ... از دشت نهمتن | فغان بر دشت که ...

[illegible]

دصی

[illegible]

مرا شد مرغ دولت بر کنار بر کام
وصالت گوید کامم از تو تا کام

[illegible]

کجا بودی تو ای از فرود و در
کجا با شیر نر بازی کند گور

کجا شد حدت ای ارزند کابر
کر آری جنبه بادر نجنبه شیر

نصیب مرغ کرکس را چه کار است
تر و کر کند مردار خوار است

[illegible]

چو بشنید این سخن شاه از سپاهش
بر آمد از دل پر درد آهش

بماندم سا زر وش بلا تربیت
برون زد و میش خانه از سراندپ

ز شهر آمد برون شه با امیران
برون رفت و بدین سان دلیران

سپاهش چو گرد درب بالو مو بهو
ز مردان جهل هزارش مستقد بود

[illegible]

که در دو بر بود در این شهر آگاه
یگانه دختر فرخ سیر شاه

فرو غش ار آسمان در فنونش
هم افسر برد زین کشور برونش که الفت او پری باد بر کند

سرنجوش تاج مکر ریو کرده

بی ناهم عزیزم مهر او رنک
لیث بر حز رده باد و ر دو با رنک

[illegible]

سراغ بد او دزد جادو
بیر ای از پهلوان سیف بازو

علمنم خانه زآتش کم شبه
جهان بمنو ترکان عج ز جان به

ببرین آفر کز ایران سپاهی
چو آمد روز میدان از سپاهی

زبان آید بکار و سحر و جادو
بمبکرد و قوی ار سحر بازو

[illegible]

نور ا باد او را عمر گرامی
که کشتم چبلت کامکار فرغانی

در کر خواهش ملفر و سمبر
بود مهمان تو ده روز دیگر

بلوغ تو بد رسد دیگر تو دانی

[illegible]

بسر بکذار کج تراج شاهی
که داری خانه از آفری روسیاهی

زبان تا موسم حز باد کیش
دیو شد را بخشم اسناد کیش

ور آن پس رو بسوی جهد آورد
بکفت از نامه آمد بر داورد

ندارم بیم از شاه و عتابش
تو بنویس آنچه میگویم جوابش

[illegible]

هزیر روصه بکار حشم
علادم قیر و مارست بن علم

تو دزدی بیخوا اندر ای شاه
ز شاهان بر تسج است این صنف حرف

در دروازه سوی که لشکر ز دزد
سراز با الف فقرکه افکند دزد

لیره عم کر است مهرا و زنک
که با صد کس مقابل بود در جنگ

[illegible]

[illegible]

که ای شاه بلند اقبال باهوش
بدولت اخترت بادا هماغوش

فلک تا روز شب گردنده باشد
بدوران اخترت فرخنده باشد

که در ... باحوز تاجدار
بماند بر سریر پادشاهی

لوحت ... سردار
که اقبال روز افزون سرکار

[illegible]

فرستادم کنون تو معیار
که شاید بشنی از حالش خبردار

دگر ای پادشه معدلت فن
بود دست شکسته بازکردن

شتاب ایشاه ... جنگم
... الا در ... نگم

فزونی از حد و حصر است لشکر
مرا از صد یکی او هست کمتر

ازان ... در ... نمی من
بکش ... جنگم ازان ...

تن تنها زدم ... سیاهش
... روز ...

فکندم خویش را در قلب دشمن
رسیدم تا به نزدیک تهمتن

... برق ... شرربار
علم ازپا بکندم با علمدار

[illegible]

سپاه ما ... ایش
برابر که ... بداندیش
اگر پیدا شود ... شیر ...

ستم ... که ای سعد هنرمند
بباید بود در ... چو چند
دگر از خصم ... هیچ پروا

... اضطراب ... طلب
... فتح در دست کسی نیست
بود نزدیک ما محکم حصاری

چو لطف و فضل یزدان است ...
... باشد که فتحم باز آید
در آنجا هست مرد اعتباری

چو ازهر ... دلدار
گرفت ... فرخنده معیار

روان گردید سوی حیدر آباد
... ز ... شند ...

چو شد معیار لشکر ... برد
بیابان و حصار آهنی برد

رسیدن ... ... از ...
... زبان ...

[illegible]

بسی ... ... کرم
... و ... کرم
که تفصیل ... نماید

که در دنیا ... بلند است
... از چه ... نشدست
تواند ... از ... زاید

ما ... بدرد ... باز
خدای هست در عالم بی نیاز
چو چیزی ... اخلاص خدمت

چو ... در کار ... هر
... بر او شد ... در
... افلاطون ...

[illegible]

... مرادر بند دشمن
... در ... باد ...

... افسوس
... ناموس

مراد ... نام گور
چنینم ... کام گور

مرا ... فراری
... ... عاری

[illegible]

نه آخر ... زیان کارم
... خوردم

دمی ... میتوان دید
... یکباره تو نوید

چو در دل ... ازخود دردم
زراه ... آزار تو کردم

... ناتوانم
که از هجران ... بجانم

ستاده بود خرم دل از غم
که ناگه چشم شاه آمد بخرم

بدو گفت چشم خرم دیده دوخت
عذارش از شادی بر افروخت

بگفت ای امیر درره رود تو
دل از کف دادم از شوق تو

بگفت ای ... از کتب ...
فرستی کرد ... بر زندان

... سپاه لشکر
... چه ... کوهر

بگفت ای شاه والا جاه ...
ندارم ... از ... ایشان

وزان ... لشکر با ...
بگیرد ... ازان ...

بیک ... که ... دار
چه ... بکار ... کار

بگیرد زیر لب ... گفتا که
که خرم گفت کای ... باید درد

بغیر این ... کوید اظهار
که از روم آمد ... سپهدار

در ... باز کرده ...
که ... آزاد ...

بیرون آورد از ... بری را
... جستجوی مشتری ...

که باید بخرم ... بینم
ازان ... که ... چنینم

جوابش ... او ...
که ای ... دنیا ...

لبش ... گذاری
زمین ... یادگاری

مرا چون ... سپاه ...
که ... دولت باید ...

باید ... فرمود ... کار استاد
زبان ... تعلیم ... او

بگفت این راز کز اظهار ...
... از زندگی ...

بگفتش ازچه رو بر سرو بینم
چگونه پای شاخ گل نشینم

بدو دم کرچه ... دو بیت
ولی ... او ... روا نیست

غرض ... شد ... باغ ...
باید ... گشته همدم

چنان ... باغ ...
که ... باغ ...

... دور از
... یکباره پا بر

ولی این راز ... مشغول ...
کسی کافت نباید کور گردد

چه گردید ... پرواز
... شاخ پرواز

... درماند خرم
... آمد ...

بیند آخر شمایل شاه خوکرده
تن او ... سری دارد

چه از ... آن مطلب که
از انجا روسوی ... آورد

شهر ... اکنون کرد آگاه
... شاه

سر صاحب تاج ... دوش
... کشته ... آغوش

ب ... همدم برآید
زجانم ... این غم ... زداید

چه ... گردد
... آن ... گردد

نور ... این ... روشن ...
... رو ای ... شکر

... از ... بگفتش ... شاه
که ای ... او ... آگاه

[illegible]

تصور کرد عقل از خورد و کرد
بصد آداب خان سالار آورد

چه دست از صفره مهمانان کشیدند
لب ظمانه ز در بزم چیدند

نهان سوی میل بزم و باده گوید
می چنگ و رباب آماده گردید

می عاشق کدازآمد بکردش
بجان عاشقان انگیخت آتش

[illegible]

چه پهلوی سمن جای بجفت
دلش از محنت هجران ساسود
شد از بس حیا چشم بکار اولم

فکنده دست در اکنون بار
ز سوز عشق هر میکرد افکار
نماند از شوق شد از دلبر آرام

عروس آنکه سر افکنده در زیر
فرو بسته لب نکتی چو تصویر
گنیز ز تهنیت داد آواز

جواب محرم شه را نمید او
سخن گویا که رفته بوش از یاد
که رخت خواب کلخ را چید از

[illegible]

چه سبز باغ او هر سو نمودند
باب آتش دکر ده ر و نمودند

در آنجا نو بک جا بجا یا
معطر دار صندل ان منقشابه

ز سبز باغ چه کشته افکار
ساسود ند ز سرگشته دیوار

دکر شاه دکن کردید بیتاب
جه کبت خوشتن شد عازم خواب

[illegible]

بکفت ای اکرم محنت رسیده
چرا اینقدر خون ریز دیده

تو خواهی مرد از هجران دب
بکر و آتش برجان زیبا

بجز و کنو از درد عبارت
کزکشتم تنکدل از این عمارت

که نه عمارت و شب بوده تاریک
از این رو این عمارت گشته تاریک

[illegible]

چه آمد این نوا بر کوش خرم
فغان برداشت از محنت غم

کف ... سکف میزد از افسوس
ز دارای دکن کردید مایوس

و لی آخر نماندش تاب بر دل
بحجله سوی باکشت دل

چه دل گشت فقیر ز اندوه
ملک را دید با بر بار میبود

[illegible]

فغان برداشت کای ناجوان مرد
تو بد بد سزای نیکوید کرد

چه کردم با تو ای ایرانه در زد
که اکنون این سزایم ساختی فرد

تعقیم آمدی د چه دیدی آباد
ز تو ناموس نام رفت برباد

شدم سرکشته تو آن شب ستم
و ساآخر بزن ز فرق مسلم

قزاق اوز وزیر دیده پیر
ز رام بر و با ... کوته تعبیه

ز بس میکرد تعریف مکرر
دروغ او مرا کردید باور

[illegible]

حیثی داند که با یار شی صحبت است
و لی این آرزو از ری لت

نکشت آشنا با بوس لب
که جان خویش خواهد باخت امشب

نه کار دیده او سی باره ر از
که بر تابوت کرده جایش از رفت

بکفت او که این راز چه داند
نداند کی امور اسمانی

[illegible]

هزار افسوس از این ملک و از ین ملک
که امشب میشود البته ... هلاک

چه خوابید کلخ را به پهلو
به بحر کلیش در کردن او

کلوگیرش کشد ... تا
همین دم ... جانش

کنه هر کنش از ...
فنده یکباره ... زفوت

اهم از دل کسیت راه و درکوم / ایرانم تمامی کور کردم
شدم یکبار که از عقل عاری / بکشتم خنجر ظلف [illegible] نماندی
نوای پیه نام و ناموس ازل / بنا کوسم شوری هر لحظه مایه
شبی آید بقصد دختر من / شبی دیکر بقصد دلبر من
کنون بر کشتم [illegible] ردار داری / که برکف خنجر خونبار داری
بکشتم اکر از یک لحظه دیکر / جدا نمیم [illegible] از تنم سر
نوای ناکس مکر ازین چه دیدی / که بهر کشتم خنجر کشیدی
ازان رو [illegible] شدی بر کشتن من / که کشتی عاشق [illegible] روزن من

کشیدند برون از کنج کلبوت / بزندان خانه بسپردش بزحمت
چنین شد حکم شاه کینه اندوز / که او در بند باشد تا شود روز
ببند آهنین بستندش از کین / سپردندش بفراشان بدین
اهم اشکر و شاه آنرا ترکیر / که فرود آید کند از زنده کیر
چه بشنید این سخن دستور آکاه / برآمد از نهادش خنجر آه
بزد آن شب ز بس اندیشه خوابش / که آیا از چه راست این عتابش

امر کردن محترم [illegible] بقتل جرم
والی حسن [illegible] دین
وحقیقت [illegible]
[illegible]

یک سوای ماه [illegible] بنشسته موش / نمک را از چه رو کردی فراموش
نمک خوردی نمکدان از چه دردی / نمک آلوده ای الکنون ظهور دردی
چنین رو بیت به کت ای کا / نمک کوت بدین سان کرفتار
یکی این دعا زد خواجه کان را / که بکر فتند او عاقلکان سو

ستمکش [illegible] کرفتار نامرد / بهم دو ران باز رنگ دیکر آورد
کشیده رو بیرا از خشم بر هم / برآمد جوز رین نیلوفری طاق
زنورش کشت [illegible] روشن چشم آفاق / ز فراشان طلب فرمود حزم
عضب الکه آمد شاه [illegible] / بدان ساز کار [illegible] مجنون
چه بشنیدند فراشان خونخوار / بیامد تکیه زد بالا او زنک
زنتند باد رو دیوار در جنک / کشیدندش [illegible] ار سوی دربار

قدش

قدش شکسته از زنجیر آهن / بزیر افکنده سر مانند خاین
تنهش کفتا ای [illegible] ناکو / کنون چون ریحان [illegible] افسوس
چه کردم جز وفاداری براحت / فزودم بر امیران سیاست
تو را کردم فزون از حد مراعات / نمک بحرامیت کلای [illegible]
نشستم بوی [illegible] مادر خاد من / جدا ای در جهان بر عبدیا مرس
از ازل بوی نشناختم من / عبث اوقات ضایع ساختم من
چو [illegible] بکفتست سعدی در کلستان / کلستان [illegible] شکرستان [illegible]
زمین شوره سنبل بر نیارد / دران تخم عمل ضایع مکردان
نکو [illegible] بدان [illegible] خیانت / که [illegible] نیکان [illegible] نیست
نوا بید اصل و بد [illegible] بداندیش / چه میخواهی دکر از ما ازین بیش
[illegible] سب [illegible] بد [illegible] چشم / [illegible] بی را ز [illegible] قسم
که [illegible] داخل شدی در خلوت من / نظر انداختی بر سیرت [illegible]

زکین خنجر کشیدی بهر سر من / که از سر و رسازی پیکر من
چرا خاموش کشتی از عتابم / نه آخر باز کو بکره جوابم
بزیر افکنده سر خرم غمین دل / نمیشد در سخن با شاه مقابل
دکر خوش خرم [illegible] تحیران مانده / که چون افتاد بود راز مبهم
اکر آن راز با شه بازکوید / برای زنده کی هرکز نپوید
دکر از باسخن لب بسته دارد / ب باشد اختر و خشم آرد
سر از شرمندکی افکنده در بر / نفس از غصه اش تنکه کلو کیر
بخود از [illegible] خاک [illegible] کل / کشیده اه سوزان کاه از دل
کهی بر کف کف از افسوس میسود / ولی لب بسته و خاموش میبود
شهش کفتا کی [illegible] او نمودت / به بخشد او برنک [illegible] سودت
تو را امیر [illegible] شیر [illegible] ارنک / چرا [illegible] از جدل ارتک
چو این بشنید [illegible] سر [illegible] / بکفت [illegible] ای [illegible] بحالش

بهفتاد و ملت

بهفتاد و دو ملت کافرم من / که نبود هیچ پروایم ز کشتن
ازان میکریم ای دارای [illegible] / که آخر کرد احوالت بریشان
دارارم ندامت خواهدت [illegible] / ندارد او پشیمانی ولی سود
شهش کفتا که ای دزد زبان باز / نخواهی یافت از دستم امان باز
تو کف را برکف از افسوس مالیه / که از حکمت چرا جستم [illegible]
چو بشنید این زبان در کام بنهفت / جواب شاه را دیکر نمیکفت
سر افکنده بزیر انفعال احوال / که آیا بر چه عنوان کردش حال
چو خسرو دید [illegible] آشفته احوال / زبانش کشته بر لاه [illegible] لال
کمان کرد اینکه چون تقصیر دارد / سر خود را ازان در زیر دارد
اشارت کرد بر جلاد صفاک / که ریزد خون بیچاره بر خاک
جوای زاد دید دستور وفادار / زبی تقصیری او کرد اظهار
برای التماس لب چو بکشود / بفراشان شهنشه امر فرمود
که بشکستند دندانش [illegible] را / بهم بستند دست و [illegible] را

بشنید گفت ای پیر بد اختر	تو رام سر جدا سازم ز پیکر

تو کردی مرز بر خاک بستر بلا	تو بی ناموس کردی خرم بلا

تو خرم بلا چنین ارشاد دادی	برای التماس لب گشادی

بشیشی تو از فتنی که داشتم	بجز طغرای بدنامی نوشتم

مری آشوب و غوغا از تو بر خاست	سخن‌های ترا بنداشتم من راست

بی دلجوییت ای پیر گفتم	خلف سیک کنه آمد گرفتار

تو خود با میر شب لیلی چو بودی	مرا و بیچاره را دادی بکشتن

لباس مکر و حیله در بر تست	تمام این فتنها زیر سر تست

دگر ای ره سوی جلاد	که از خرم جدا کن زنسر بیداد

نموده سر کر بیان بند پنجه	کشید او را زخشم اندر شکنجه

بخنجر و گفت خرم کی جفا کیشی	ز خون بیکناهی من بیندیشی

قسم بر ذات بیچون الهی	که کردم انچه بودت خیر خواهی

ولی سازم اگر راز آشکارا	فلک با من نمی سازد مدارا

اگر او را از لاف نمایم	امید زندگی بیجا نمایم

و صیت کرد استادم در این کار	اگر او راز را بنمایم اظهار

زنی تخاطب بلا تنها برآید	با قلیم فنا منزل نماید

ولی ای خسرو ظلم انبار	نه زنم گر کنون اظهار او راز

شوم بدنام آخر گشته گردم	به ننگ دایمی آغشته گردم

دگر افغان نمایم راز ناکام	بمیرم لیک باقی باشدم نام

دلیر انه چو باشد نام در کار	همان بهتر که سازم راز اظهار

بدان ای شاه کی خرگاه جمجاه	که هستم بر زبان مرغ آگاه

گفت مسؤول... مردم ثروت را بدنی را یا فریادان وی به حرکت
افغان از... حقیقت حال ان...

چو افتادت بهوای باغ در دل	بپای او جهارت گشت منزل

چو زان وقت سرت مشتاق شد	بجنبت خواب راحت آشنا شد

بمرغی گفت مرغ هوشیارت	که دارنی بده ما وای ماری

همین دم سر برون می آورد مار	نماید شاه را از عمر بیزار

چو بشنیدم سر خشکم شد ز رخسار	ترا کردم بدینی نیز بیدار

چو گردیدم از انی اندکی دور	برون آورد سر از دهان مغرور

غلامان تو کشتند او سیه مار	نگردم شاه از این معنی خبردار

چو گفت این دیده اش بینور گردید	ز کشف دارحشمی کور گردید

دگر گفت ای خدیو با بصارت	چو گشتت منزلت عالی عمارت

چو شد در خواب راحت دیده‌هایت	دگر او مرغ آمد در حکایت

با و مرغ دگر گفت او نکو خاه	که ای صاحب این عمارت کرد و انبار

طپید از حرف او جانم بقالب	بچشم گریه دیگر گشت غالب

چو اشکم ریخت بر رخسار شاه	شدی از گریه من دیگر آگاه

برون رفتیم چون از زیر دیوار	همان دم او عمارت شد نگونسار

چو این را گفت با بینی رفت از کار	نه کرشنی شد ز آواز خبردار

دگر گفت ای شه ظالم طبیعت	چو دیدی بخود سوی خلوت

دگر ره آمدند

دگر ره آمدند او مرغها باز	همی گشتند با هم قصه پرداز

یکی گفتا بدیگر مرغ کی یار	ملک امشب شود از عمر بیزار

باو آن مرغ گفت این از چه رو هست	بگفت از جانب شاه است با نور

بطفلی دایه او ماه رو داشت	که جان خویشتن بلا در راه او داشت

چه گویم بود گیسوی سنبر	با فعی تیر بیت داد او تمکن

ازان رو گیسوش دارد دو دار	ولی نتوان بزلفش کرد بارز

بگیسویش بود هم نیش هم نوش	گشد او را دلا هر کسی در آغوش

بر بچیده زلفش چون سیه مار	بحلق شاه وان را برده از کار

همین دم تیره خواهد گشت بختش	بدل سازند با تابوت تختش

چو بشنیدم بر او الت دلم سوخت	بجانم این سخن آتش بر افروخت

شدم داخل بخلوت مضطربانه	که بینم بر چه سان است کار او حال

بنا لای سرت وقت رسیدم	بحلقت گیسوی با پیچیده دیدم

ببریدنت نمودم ای سرافراز	نشد ما رسیه از گردنت باز

جبار خار از میان خنجر کشیدم   سراسر گیسوانش را بریدم
مرا دیدی چو با زلف گسسته   به بستر پیش او گیسو بریده
بمن گشتی ازان آشفته بیدل   زهی عقل و خرد ای شاه عاقل
چو این را گفت او آتش بهم خورد   زبانش افتاد گفتی کو بمرد
زجنبش زرد زبان از حرف خاموش   بخاک ره گذر افتاد مدهوش
نه فهمیدی نه گفت و نه شنید   نه هم کس را بنزد خویش دید

ناله و زاری نمودن محرم شاه و ... بر حال خرم ... گفتن آن

بدین صورت چو دیدش محرم شاه   برآمد بیخبر از دلش آه
بدین حالت چو گردان را نظاره   بزد دست و گریبان کرد پاره
زتخت خسروی افتاد بر خاک   بفرقش میزد و میکرد فریاد
گهی بر خاک میغلطید چون مست   گزیدی گاه از دندان لب و دست
گهی سر بر زمین میزد زبی درد   گهی از بخت بد شکوه میکرد
گهی در پیش رویش می نشستی   گهی همچون زنان رخسار خستی

گهی میداشت

گهی میداشت آیینه برویش   گهی از بس محبت کرد بویش
فغان میکرد کای یار وفادار   سر خود را دمی از خاک بردار
نه کس کرد انچه من با خویش کردم   ولیکن از خجالت رنگ زردم
زبانم گر که هر دم لال میشد   و یا بر لب سخن بیحال می شد
که کشف راز اسرارها نکردم   پریشان خویش را رسوا نکردم
اهای میگفت و بلبلها از درد   به بالای سر او نوحه میکرد
ازان سوز دگر غنچه اصف   چو بر احوال خرم گشت واقف
بخاک افگند و انیم ملکی   ب مستی شد بیرون بیدل
دلمان پر خون و دندانش گسسته   به بالای سر خرم نشسته
گریبان چاک کرده تا بدامن   ببالای سرش برداشت شیون
بگفت ای بیکس و بیمار غمخوار   چه آمد بر سرت از چرخ غدار
فغان از دستان ای چرخ جفاکیش   فغان ای بد اساس فتنه انگیز
فغان از نارسائی جهان کج آهنگ   که آخر حرمان از پرده صد رنگ

آهنگ

فغان ای شعله پرور چرخ بدخو   فغان از کج روی و بیحیای زور
فغان ای بیمروت چرخ نامرد   که نا بیجز تو امری غیر از غم و درد
زبیداد تو ای گردون دون دل   با نصاف تو ای بی رحم غدار
دریغ از روی خندان تو خرم   که اکنون شد اسیر محنت و غم
چو شد در عشق زیبا گفتگویت   دریغ از او و دل پر آرزویت
دریغ از چشم خونبار تو در عشق   دریغ از گریه زار تو در عشق
نشد شیرین زوصل دلبرت کام   نگردیدت از تلخ کامی شاد ایام
نه در آغوش دلدار آمد و دست   که هیچ کیفیت دروا دست جیبت
نه یکشب روز گردید یاد دلارام   که روز تو بلا فلک کرد انچنین تمام
مگر خون افطار از تو ضربت   و یا در جانش از غیرت اثر بیت
گهی شد بی عنایت سعد سهید   مگر گذر بخت بد روزش سیه شد
چرا بود دریغ او بلا کش   که در هندوستان آمد ز آتش
گهی شد بیوفا محرم علامت   که در قید اجل بست بد است

با بانند

با بانند که تدبیری نماید   که احوال تو تغییری نماید
نه همت آگاه از حال تو دلبر   که اندازد ز همت سایه برسر
ترا بینید چنین بر خاک بستر   زمانی از زمین بردار ز و بستر
چو شد زیبا که تا بنشیند پیشت   گذارد در محبت برای دل ریشت
بیاید بر سرت چون شمع سوزد   نه خود تنها دل این جمع سوزد
بطانه دختر فرخ سیر شاه   چو شد گر حال زارت نیست آگاه
چو شد معشوقه ات زیبا طناز   که گردد است برایت نوحه پرداز
به پرسد از تو احوال دلت را   که تا گوید سخن با خلوت را
به بالای سر خرم شب و روز   چنین میخواند ابیات جگرسوز

... گفتن از احوالات خرم ...

سخن طوطی باغ در آیت   چنین شکر فشان شد از روایت
که چون از سعد ... فتحم   ببران جستجو ... خرم
شب و روز او غلام باوفادار   همین گردید در ... آر

نه جای ماند در کس رو در راشت	که محرم صدره از او را مکید بنشت
هم آخر مهر عشق دوا شد	بغار شیخ مرغ قفس را سانید
قدم زد چون بغار آشفته احوال	در انجا دید او پیر نکو فال
چو از هر باب با او گفته گو کرد	سراغ محرم افطاراز ان کرد
جوابش داد پیر شیک بنیاد	که زین رفت سوی صید آباد
زمانی دید بی چون در سطرلاب	فرو بارید از چشم اشک خوناب
بهم کفت او پیر از سر درد	که محرم روز ها رنجی بلا سیه کرد
باو آموختم باب زحکمت	باو فرخ نیش ندادم لیک رخصت
چراغ کوه راز بیش از جهانست	ازان از زندگی دارد نجانست
سه روز دیگران از عمر بیقیست	بروز جهارم با مرگش ملاقیست
چو بشنید از حکیم این حرف محرم	سرش زد بر زمین از درد محکم
بزد فریادی و افتاد بر خاک	بپای پیر سودی چشم نمناک
بگفت ان ای پیر روشن ملاحظ	براو بیگر زمان درست کار را

بجفتا بردل

بجفتا بردل پر آرزو نیش	بده یک بار دیگر آب روشش
ترحم کن باحوال فرزندش	چنین بی جسند جاره و مستمندش
ازین ره چاره او سخت دشوار	که در بنطاله باشد او دلفگار
بسی راحت ازانی تا بدان شهر	دهد کی فرصت آن را اینقدر دهر
سه روز از عمر محرم مانده باقی	مرا با او کی گردد تلاقی
درین ایام کار پیشتران کرد	جهارم روز گردد سید وادر رد
اگر اکنون در بنطاله بودم	بهر صورت علاجش می نمودم
چو این بشنید شد یکباره مایوس	امانی میشود گف بر کف افسوس
ولی کالا میکرد خشک ناله و آه	گهی بر سر زد و بر سینه اش گاه
ولی چون دید بیتابی محرم	وصوت وصیت آن سرو مکرم
رخ خود را بخاک غار مالید	بزودی نیاز از عجز نالید

دعا کردن شیخ رنج محرم و بهانه شدن مرغ و شرح حال آن

که ای لطیف کلیده بسته درها	عطا بنت مرهم زخم جگرها

که ای لطف کلید

تو تی بر دارائی درمان سبب ساز	درین ظلمت دری کن بر رخم باز
بخلاق دو عالم در مناجات	بدرگاه حق نمودی عرض حاجات
که از لطف خداوند سبب ساز	نمایان گشت مرغ تیز پرواز
پر را صب شد و افتاد بر خاک	زبانش کرد گرد غار را پاک
چه دید احوال زاهد داد ار کون	صفیر بر کشید او مرغ محزون
که امروز از چه احوالت خرابست	ولیت ملال از چه آه آتش آبست
بگفتا دوستی دارم در ایام	باو کردم زبان مرغ اعلام
چه با او نجبت نموده مدارا	نموده راز خود را آشکارا
به بنطاله است در عین هلاکت	ز گشتن ز مشرق بر هلاکت
علاجش گر کنند امروز فردا	نگردد درد او یک سر مداوا
مرا با بیش تو تنگی و راحت	اگر مانده چنین کار نبا صحت
به پاسخ گفت او مرغ نکو فال	که از این راه مباش آشفته احوال
رقم زن نامه نزد یکه آصف	زند بیر علاجش باش واقف

چو دستور

چو دستور این عمل را داد انجام	در ابر بال بنداین نیک فرجام
باطف ایزدی گر زنده مانم	بدیجا خویش را فردا رسانم
چو انمرغ آن حدیث آتشین گفت	دل بکرفته اش چون غنچه بشگفت
نوشت او نامه بر بحر او الست	زغار آن مرغ بر افلاک بر بست
بدان سو عاشق راز او وصل نومید	نشاده رز ماین چون نور خورشید
جو تن بنده گان دل شکسته	بابلیش نشسته صف نشسته
بسر بردند در شش شب ز روز	نیاسودند بکدم در غم و سوز

چه شد از نسیم احوال عاشق | پریشان تر شد از ایام سابق

دمادم خرم مشک زیاده میکرد | دل خود را ز غم آزاده میکرد

رخ گلگونش آمد زعفرانی | برید از نفس طمع زندگانی

ز زلفان یکه چو مایوس گشته | بغیر از رفته کان نامش نگشته

بدورش صف زده آشفته احوال | که باید گشته مرغ نامه بر بال

چو دید او نامه او دستور جست | بزد بر نامه را بس محرم دست

رسانیدن مرغ دستور رحل الا لحصوص معالجه حرم مجبور [illegible]

چو کرد آصف

چو کرد آصف سر از نامه باز | [illegible]

حقیقت از نامه فهمید این راز | [illegible]

که دستور است در هر کار ظاهر | [illegible]

پری پیکر شکسته گشته ظاهر | [illegible]

[illegible]

وبال او بجانش جا گرفته | [illegible]

علاج جست محرم نام او بی | [illegible]

همانا هست آشنا فرم آقا | [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

زاب بو نهنگ و دو دو آه سرکش
مدآور ساخت بس رنگین و دلکش

زروانش کاغذ استغنا وداشت
قلم بگرفت و زبان نامه الکاشت

کرای آرام جان ربع روانم
صداق ابروت قد کمانم

ابابیل وش سیه بر شمل کو
دو صد خسرو چو مجنونت بهر سو

[illegible]

جان از نامم بیتاب مینید
کو کز دل سنگ او تش آب مینید

تصنیم گر تو کان راه بویم
بعقلی آنچه دیدم باز گویم

نبو هر چه نو تو نم مفصل
که باشد او مفصل باز مجمل

مراد از نام خواندن ساختنت
نبو دوران تو بسیار این روایت

کی گر دیدم از دشمن فراز
بینه بدم محبت بنانش عارف

[illegible]

نکردم فرق هرگز رزم از بزم
گرفتاریت اما چینم شدم جزم

دلم شد ست وا زتن رفت جانم
بینه دل ز سوزت شد کبابم

نه باغ ماند بر تابی چنان زور
که نتوان تافتن بر خشم پرشور

دمی گشتم خبردار از سر خویش
که در خشم غرق دیدم بکر خویش

[illegible]

زنزدت نامه آوردعیار
شدیم از نامه‌ات مشعوف بسیار

زفتح جهود را آن بنوشته بودی
زما امداد آن هم خواسته بودی

نشد منکر که اعلی ملک رشا
فرستادم با مداد ای نکوخواه

چه از آن رفیقا داشت خرم
ساعدباشه بنگاله محرم

[illegible]

دیگر چون بکست شام
نسوی سعدت کو نام

کاکیان برادر چشم خرم
زرویت دور چشم بد بمام

کسی زعو دو من با چشم روشن
نکرد آنچه کرد یس تو با من

زایران ریخته فرامش قدم بو
گرفتار با زار سند و خضر ا

بکوشم حلقه افکنده ناعت
هر ام منتن عفوت تا قیامت

[illegible]

تو زاکر بنده گو دایم بمانم
که هرگز از خجالت بر نیایم

تو کردی آنچه باش از تلطف
نه از یعقوب دیگر نه یوسف

برجنی از زر بار انفعالت
نمایم گر بعمرم از خجالت

زتو جانم بتن چون پیشه آمد
زنو مرهم بزخم خسته آمد

تو ام داور زنو این زندگانی سوند
الهی بر امیدت زنده مانند

[illegible]

وباد از دین او عاج ایوان
مکرافتد و تاج از فرق کیوان

از آن دست قضا کردیده کوتاه
قدر هم کر بند و دوری او راه

زسنک انداز ش ار سنگ رها شد
لعزب ار بر زبان سنگ اشنا شد

که گشتی زیر بالش چرخ بیجا
رسید بر فلک گشتی ز دریا

زنا تاریخ قلعه ش عالم شوی
فلک بر بام روشن کرد گوی

[illegible]

بزیر آمد ز کوه او بکوه
همراه اهل جرد و دلاور

چه شد سرکوب خسرو سعدستاده
بشاه هند کوه ای عدل بنیاد

مراحبت بیتی جلبات تار شکر
تو زین پیشه آمی دی و بکا نیر

که تا من هم ز شکر ش شیر انجم
برو حضرو بیا تو ثنا نجم

حنین در بیش بخش گفت بشایک
کرمی هم ز تو دستم سخت بدول

[illegible]

نیم زان بوالهوس مار ارازل
کر لب بیارم بکی هر بیان و دل

دکر گفتی که دشمن کام گشتی
زوصف عشق من بدنام گشتی

محبوت از جه کر خفی دیگر
رزان بیجا عاشق را نخفیه

در دروازه آسان شیوان لبت
و را نتوان ز بان دشمن ما لبت

[illegible]

١٠٠

ولی حق با تو است این خنگی | نه بینی تا پس شیران جنگی
نه آگاه از شمشیر مغز لباش | چو داند جوهر خورشید خفاش
کانت انگه از این هندیانم | کردایم با لکی باشد مکانم
چو شیران دو اکام رشت کافت | نه مانند زنان جایم لحافت
ترا آنچه گفتم نیست باور | ز من فردا به بینی صد برابر

بگفتا این

بگفتا این در بیابان دو ند | بجنگ خویش بر یک روز نادو ند

بر اشتها بن باشد سپهدار و جان تن آرایی کردن حقیقت آن

سحر چون صبح جان خورشید برست | بکوه دو رشت کوش جلوه کر ست
سپید همچو صبح از کوه سر زد | بعزم رزم و من بر کمر زد
سلاح رزم پست چو دید بکار | ملنگ پست بر آمد ز کوهسار
بجا بگذشت ز بیای سنبر | تعلم بسته تا ز ه صد لگر
بدشت آورد ز او کوه سر میل | قتال انداخته در کوه جمل سیل

تنش چون گشت بنگ ایلار روان گشت
ز شمشیر وز و دیگر چه منظور
بفرض اینکه ادهم باز آید
تن تنها چه بتواند نماید
مرا از فرقه ی سپهر لطف لشکر
که خواهد کرد امداد تو دیگر
جان بنمایت امداد تو خونکار
که در راه تنش است آخر آن سرکار
چو از بهر زنان نام و ننگ
عبث ما و تو را انجم جنگ
بمن اولاد جفا نه زادی
چه بیهوده ز طریق کج نهادی
کر با غیر وفادار ار نباید
که در مانده که بار تو آید
همان بهتر که زیر آید رکاب
بمن بسپار او با تو ز بیکار
اگر دل خواهد ت با ما سر و بر
تو در بیا زیم سپهسالار لشکر

[illegible]

زنیم

زنیم بر سپهسالار لشکرت را | تایم فعل مرکب مغفرت را
بگفتش ایلهان این راه پویند | که از ناکرده مطلب باز گویند
تملوبه با کردن از غرورت | ز گفتن تا بکردن راه دورست
بگاه لاف مد حرف درشت | و لیکن روز میدان پای سستن
نیم زان مردان نخوره خار | که بر لب بگیر از اسم خوب بسیار

جدا از یتب میامد بر تنگی   که بیدل آتا بدید در یا نهنگی

پس انتش کشیده پردلان صف   همه خنجر زنان و نیزه بر کف

بدست امد صف لشکر بیا برست   علم [illegible] ده بر بالای سر راست

به قلب اسپه سعود خجسته   سپهدار دل رزان برکوه نشسته

نشسته برستوری کوه پیکر   چو کوهی برفرازد کوهی دیگر

معرکه عشق

جدا شد از صف و توسن عنان داد   چو شد نزدیک جیش خصم ایستاد

فغان بر داشت کی برگشتگان بخت   کنون گردیده ام در رزم جران بخت

کنون هر کس که باشد سیر از جان   قدم بالا رخه فرماید بمیدان

یکی از پهلوانان آمد فرا پیش   که بر پی آمدش از بازوی خویش

برو در بازوش بسیار مغرور   بمردی در بلاد هند مشهور

چه از مرد افکنی آن بلا رسید   بنام او شیردل افکن اسد بید

بمیدان مستعد چون دید مردیش   جدا گردید از صف بر نبردیش

بدستش نیزه چون مار زهر   بفرخ حمله ور گردید از قهر

چو شد نزدیک در میدان بخواه   بزد فرخ نگین را برتهیگاه

چو فرخ دید از دشمن شتابش   برون آورد یکپا از رکابش

زرین آمد بیک پهلوی باره   ز ضرب نیزه در غش گشت باره

سنانش گرچه از یکسو بدر شد   ولی فی الجمله پهلویش خبر شد

نیامد لیک فرخ راز بانی   بدرد آمد دستی از پهلو آنی

۱۴

جهان از جا ستورش تنگ آمد   ز شمشیر بلانش ننگ آمد

کمر بند اسد محکم به بیغش   ز زینش کند و بر بالای سر برد

چو بالا بردن راز نعتش   بگردیدش زمانی چون فلاخن

بصد خواری بخاک ره فکندش   بدستش دست از خرم بکندش

بر الست اسد را گرد چون خورد   کن نعش سوی لشکرگاه خود برد

کشید دستی بر سر دارای فرخ ال   بگفت از فتح اقبالت شما بل

گرفتم بر دلی [illegible] که جنگ   که کم نبود ز خصم اسد مهاور رنگ

بسی برگاه باشد نیک این فال   که خصمت میشود البته پامال

فلک ساخت شه فرخ نگین را   وزان پس بوسه زد چرخ نگین را

مرخص شد ز شاه و باورد   مبارز باز از دشمن طلب کرد

بمیدان امدن فرخ نگین و اداله مهری کشتن بر اداسد مظفر و بسی نوار معاوران دشمن و کشتن معاویان را برد تطاول نمودن فرخ نگین بر معاویان و حقیقت فرخ [illegible] گفتگو [illegible]

جدا شد پردل دیگر ز لشکر   ز کین بر فرخ آمد حمله آور

بدستش نیزه زهراب داده   بخونریزی دلاور لب گشاده

چو با فرخ نگین آمد برابر   بگفت ای پهلوان مرد دلاور

نمودی تیره روز روشنم را   هماناپی روان کردی تنم را

برادر خاک افکندی برادر   که باشیر زبان او بود برابر

نگردی جسم بر پا هم برادر   بخاک افکندی از تن پیکر او

نبودی گو بیا از من خبر دار   ازان کشتن خود ای اخگر آز

کنون از نیزه سازم سینه ات چاک   بر افکنم از زین بخاک

بگفت این و ستور از جا جهانید   بر فرخ نگین خود را رسانید

علم کرده سنان بر سینه خصم   که دل فارغ کند از کینه خصم

چو فرخ دید از او پیشی دستی   بزد بر قبضه شمشیر دستی

جهانید آمد از جا بر اسپ بیکبار   قلم کرد از جاش نیزه او

بزد شمشیر چابک بر میانش   که سر افتاده بر جا ماند از آتش

جوان را کشت مرد دیگر آمد   بفرخ لیک کی او هم برآمد

بمیدان انقدر فرصت نداد شی   که از او رفته کمان آمد بیاد شی

رضیل مصریان دیدن که آن فرد — براورد از روان پردلان گرد
بتنگ خود چو پیچید نه لنگش — دگر نبود کسی رغبت بجنگش
فغان برداشت افغان قوی دل — که ای مردان بازو سست بیدل
کجا شد نام شیران غزلباشی — چه شد ایرانیان را کین و فرحاشی
چه شد لاف دگر اف جنگ جویان — چرا گم گشت خشم سند خویان
کجا شد پردلان را رزم و ناورد — چرا میدان تهی شد از هم آورد
نوارید از چه رو با جنگ ماکینه — چرا شمشیر مصری گشته کردید
ز تنهایی بدل افزود دردم — چرا نامد بمیدان هم نبردم

تنبیه کردن سعد بردار با مصریان و آمدن هم بمیدان و کشته شدن ...

چو دید این خودستایی از عدو سعد — بخیل مصریان غرید چون رعد
که ای بی غیرتان عاری از درد — نباشد در شما یک شیر دل مرد
که بهر نام بر بدخواه تازد — زبان طعنه او کوتاه سازد
بدین سان جنگ را نبود درویت — چرا در مصریان گم شد حمیت
علم پاشا چرا بی نام و ننگ است — چرا در جنگ خصم آن را درنگ است

نمی بینند کین جنگ او را افغان — فکنده از مصریان بس تن بمیدان
فرستاد از چه در میدان بدخواه — کسی لکر زرم جرلی بنیت آگاه
خورش باید که جنبانند عنان را — بگیرد انتقام مصریان را
چو بشنید این سخن پاشا برآشفت — ولی با بعد از روی ادب گفت
مرا از شیر نبود رجنگ عار است — تو بینداری که فتح هم سوار است
بزیر خاک باد این نام و ننگم — که بالکانه افغان بجنگم
اگر لشکر لکی آید بنبرد — که در میدان او رو خواهد آورد
مکر خود با بمیدان اسپی گذاری — و لکر نه نیست دیگر نام داری
بگفت این و بعزم رزم دشمن — بزد مهمیز و از جا کند توسن
کفانی بر لسان داد از دلیری — برافغان حمله ور آمد چو شیر
چو افغان هم برو خویش را دید — برآهنگش ستور از جا جهانید
ولی پاشا لهید جابک عنانی — حواله کرد بر افغان سنانی
سپر را خصم بر نوک سنان داد — ز توسن راست شد بر حیب عنان داد
بهنگام و رو کرد از جا کند جنگشی — رساند ابرش لهید تند زیرکشی

عنان انداخت بر زنگ عنانش — بقصور اکرد چون او دیگرانش
بپا شد حمله ور گرد دید از کین — همین سو آتش بردار از کین
چو پاشاه چیره دستی دید از خصم — چو شیر خشمگین غرید بر خصم
ز روی قهر شمشیر را کره کرد — ز قدرت کوفت برفرقش هم آورد
که آمد دو و بیرون از دو ماهیش — مگر خاموش شد گفتی چراغش
ازان ضربت بگردش آمدش سر — بخاک افتاد از پشت تکاور
چو افغان را از زین بر خاک انداخت — بکرز زر ... یکباره کی تاخت
چو از نشی زمین را ساخت رنگین — مبارز خواست از خیل بر آیین

نبرد علم پاشاه با ... افغان ابدالی کشته شدن ... ابدالی

زمین را خان گشت زو نیشت از نطاول — بگفتا چیست بر رزمم تغافل
منم پاشاه مصری سینه لشکر — نمک پرورده دربار قیصر
ز خیلم بس نفر گشته در جنگ — کجا بر خود پسندم این چنین ننگ
بگیرم خون ایشان تا ز دشمن — شراب عیش باشد زهر بر من
کنون بسم الله ای خیل دلاوش — هر آنکس برگ خواهد با نهد پیش

کسی نهد و لیکن با آن پیش — مگر آنکس که ترک خواهد با نهد پیش
چراکی لا گفت آمد سواری — ز افغان ... کابل نام داری
فرو حیطل یلی چابک عنانی — نشسته بر کمیت بی نشانی
کمیت از جهاند از صف لشکر — چو شیر خشمگین شد حمله آور
یکی خارانکن کرزش بغر بوس — که ناف اسپ میداری زمین بوس
زره در زیر بازو پیش می بکندر — بجنبانش سنان پس بلندر
چو شد نزدیک پاشاه بنا ورد — فغان برداشت گفت ای پهلوان مرد
فکنده بر زمین یکمرد بی نام — زجان شت خود ... صبر و آرام
بخود بالیده از کار و کردت — مشو مغرور کامد هم نبردت
منم میکال ابدالی که در جنگ — نبرد نیزه شیران باشدم ننگ
ز بر کابلی باشد مرا خشم — ز دستم کی بری جان مسلم
کنون برگوی نامت ای جوان مرد — که دانم با چه شخصم هست ناورد
علم پاشاه مصری زان برآشفت — بمیدان از سر خشم و غضب گفت
که ای مرد عبث جان داده بر باد — چه روز بازوی خود میکنی یاد

ترا گر یا سر هوش خرد نیست — که در خشم هزبر کابلی کیست
که از او اینقدر باشد غرورت — هم آنکه فاتحه خانند بگورت
منم بنیت سپاه قیصر روم — که نبود فرق بیشم آهن و موم
علم پاشای بن فولاد پاشا — منم که جنگ شیرم نیست حاشا
بگفت این و به بالا برد گرزش — که دارد روی قدرت بال برزش
چو افغان دید دو زور بیمر شد — ولی پاشاه زقدرت حمله ور شد
فرود آورد گرز کاو سر را — که مرکب چپ انداخت از خریش کر را
بیکره را الکب و مرکب فتادند — وفادارانه جان هم راه دادند

میدان آمدن برادرزاده لطفعلی سردار جام مغلوب شدن از دست علم پادشاه

هزبر لطفعلی سردار افغان — برادرزاده را چون دید بیجان
قرار و صبر آرامش ز سر شد — ستون از جای کند حمله ور شد
چو نهنگ هم بنزد آمد غضبناک — بپاشاه گفت کی بیرحم سفاک
نمیدانی که امروز ای برآیی — که اندازمت بر خاک از زین
فکندی بر ولی را از امیران — که ممتاز است در ایران توران

برادرزاده ام بود است مرحمند — ولی میخواندمش از مهر فرزند
که آتش بر کنم بر تخت خوانطار — نباشد خون بها بیش سزاوار
چنانم سوخت دل ای ستمگر — که خواهد بود داغش تا بمحشر
ز حرف هرزه اش پاشا برآشفت — بگفتش این زمان باشوی خود جفت
کجی صدت شدای افغان بیباک — که بر لب بگذرانی نام خوان ار
ز هندوستان زمانی تا ملک ختن — نخوانند شی بجز سلطان بیرین
توای افغان بپر از جان بخبث — چگونه آتش اندازیش بر تخت
شه ملکت نجیب لیعنی شجا بل — بگمتر جا لگرش نبود مقابل
بخوا اول دهان از مشک عنبر — وزان پس بر زبان بر نام قیصر
برادرزاده گفت سگی بچه — بدوران چون توانم بود کچه
سخنهای تو ای افغان کم عقل — همانا کرده باشد از این نقل
که نزه سان سگی یک بچه داشت — که تخم مهر او در سینه میکاشت
همی با بچه اش میگفت هردم — فدار این بلورین ساق گردن
نداری سترم در کیش دلبری — که از ترس کهنی تو نفیر

بزور و بهادرستی نمود است — ولی در رزم شیران بیهود است
تو چون لسپار رستانی بفرزند — بجان او کنم جان تو پیوند
هنوز آنحرف آن لطف بر زبان که — که زود دست و میان خصم بر زد
بقوت کنده از بالای زینش — ببالا برد و زد بر پشت گینش
بزرگ خویش را چون خیل افغان — برداشت زبسکه دیدن غلطان
دو صد افغان ابدالی از آن خیل — ز کوه صف جدا گشتند چون سیل
بیاره گشت پاشای دلاور — همی میخواست بر زو نیش از سر
ستاره برسر خصم از شجاعت — که بر سر بر کشید تیغ آن جماعت
چه پادشاه دید فرصت بسکه جنگی — بگرز سافت کار خصم بد کیش

جنگ مغلوب شدن پادشاه باسعد سردار خریج ان

بنزد دست بر زد از بر زین — برات آن حمله ور گرد دیار از کین
نمودی سعد در میدان تماشاه — چو تنها دید در نا ورد پادشاه
سپهبد مصریان رالا و ارشاد — که رو آرند در میدان با مداد
ز خیل مصریان سیصد دلاور — عنان دادند در میدان کدا ور
زمصری دیو چون

زمصری دیو چون امداد افغان — بگیرو میکنند از جا بیتابان
ازین سو لشکر مصر از پی نام — زدند از زور کین در رزم گرکام
وزان سو شیر بازو هم عنان — برداشت رزم با ترکان سپاه
رسیدت سینه چون دید هو شنگ — که در میدان ز دشمن کار شد تنگ
ز خیل خویشتن جانب قدم شد — با امداد علم پادشاه علم شد
سپاهش جمله کی از جای کندند — بدانشت زبسکه خود را فکندند
هم از قلب سپه سعد سپهبد — بر دشمن با سپاهش حمله ور شد
بجنبش آمد از انسو دیگر — تماشای شاه طاو ربای لشکر
بهم بر خورد لشکر از دو جانب — بگردون تکید گرد گرد قالب
ز سنگ و خاک میدان نعل مرکب — ز ماهی را روز کرده روز تا شب
ز اسب انداز و بانگ هیچوران — ملک لرزد فلک زشد استوار ان
ز نعش کشتگان خرق گشته عبارت — زماهی گرد دیده خون لا ابرار
ز گرد دشت کین و خنجر مرد — سپه چرخ زمانی سرخ و گاهی زرد
میان گرد شمشیر سر ناز — چو در ابر سپه برقی نمودار

زسم مرکب جوشش سواران   فلک در غریو و عرق گشت عمان

زبانگ بر دلان کوس فلک گیر   زخون کشتگان یال ملک تر

شده انجمن بس کرد موج خون طلاطم   سطرلاب خور از فلک گشته گم

یلان لرکو زنی کار از دو جانب   بدین سان تا نهان شد خور بمغرب

چو شب نزدیک شد سعد دلاور   نهان در کوه شد چون مهر خاور

وزین سو هم شمائل باز گشت   سوی آرام گاهش آمد از دشت

براحت شام چون دمساز گردید   ز مقتولان لشکر باز پرسید

بگفتند پس دو باره شش هزار اند   که مقتول اند و با نصد زخم دار اند

سه از افغان اند و ز لوکان چهار   دگر هم پنج از ترکان خونخوار

دو صد از غلامان شهنشاه   دگر سیصد ز چاوشان درگاه

شنیده این حرف موحش شمائل   طپیدش همچو بسمل در جسد دل

ز سر شد هوش و رفت از چهره رنگ   دلش برگشت از اقلیم بدان تنگ

وزین سو سعد چون آمد بکهسار   نقیبان را شد طلبکار

شمار کشتگان

شمار کشتگان لشکر روم   از ایشان کرد چون سردار معلوم

نقیبان جمله بر خاک اوفتادند   گریبان ها بدان چاک دادند

بگفتند پس خدا را باشدت یار   و لیکن کار بی افتاد دشوار

هزار و هفصد و پنجاه پر دل   ز مانده کشته در جنگ شمائل

هزار از مصریان ز کشتگانید   و دیگر باقی ز خیل شومیانید

علم با شاه مصری با جهل تن   زبانگ تازدگان مصر مسکن

ز تیغ بیدریغ خصم بی باک   بدان سان رزم افتادند بر خاک

چنین لشکر گذرد یکروز دیگر   نخواهد ماند آثاری ز لشکر

مشورت نمودن سعد سپهدار با هوشنگ تهیه شبیخون نمودن بر خصمان

سپهبد گفت ازین بسیار دلتنگ   طلب فرمود نزد خویش هوشنگ

بگفت ای پشت لشکر از تو بر گاه   بدل دارم بسی از خصم اندوه

ز خیل ما بسی شد کشته در جنگ   نمیدانم فلک را هیچ نیرنگ

عدو هر جنگ شد امروز چیره   دو روز از گذرد گردند تیره

یقین دشمن شود فیروز بر ما   سپه از خصم گرده روز بر جاه

نیامد باز هم معیار از راه   نه امدادی رسید از محترم شاه

نه آثاری رسید از کم گشته خرم   نه هم معلوم شد احوال محرم

سپاه خصم افزونیست از حد   زمان یکمرد از دشمن بود صد

[illegible] شود هر دم قوی تر   بامدادش رسد هر لحظه لشکر

بجنگ ار کشته گردد کسی هزارش   چرا بر دل رسد یکجو غبارش

چرا هم باید بش کشتی مکدر   کی از دریا شود از قطره کمتر

ز خیل ما اگر یک کس کم آید   سپاهی در نظرها هیچ ناید

سپاه روم در [illegible] کار   چو خیل خصم را دیدند بسیار

ازین رو جمله [illegible] شکسته   [illegible] دل [illegible] خویش بسته

نمیدانم چو تدبیری درین کار   بجز در مانده ام بسیار بسیار

چنین گفت بدان هوشنگ سرباز   که خلاقیست در عالم بی انباز

مباش از کثرت دشمن [illegible]   که خیل کم بسی بشکسته بسیار

ازین رو بر دلت تشویش نبود   شکست از کم تو دار از بیش نبود

ظفر از جانب پروردگار است   نه از خیل و سپاه بیشمار است

بسی کم مایه لشکر دست طالوت   که بر هم زد اساس ملک جالوت

نکرده دیرهم

نکرده دیرهم معیار رسید و   نه بر یکجاست از امداد خسرو

ازین معنی نشاید بود دلگیر   که محرم باز گشتش شد بسی دیر

ازین دیر آمدن میکرد اثبات   که با خصم فتاده آن ملاقات

و لیکن این قدر محرم چه میکرد   بی دارد بدل او غیرت و درد

مرا تشویش بیش از این حارست   که عهد درستی تا باید داریش

دگر ازاین سپاه تازه نوکر   [illegible] بخاطرم [illegible]

کشتند این را چو از وضع تنگی   مبادا از خاطرم دو رنگی

به تدبیر از ره دیگر در آیند   نهان با دشمنان سازش نمایند

نه هستند این جماعت خیل معدو   که از آسیب شان ایمن توان بود

هم ازین کار نکان اکنون [illegible]   توان گفتن [illegible]

ز بیرون دشمن و در خانه دشمن   چسان از مکرشان باشیم ایمن

چنان از نیست آشفته حالم   رسد تدبیر دیگر در خیالم

که امشب معظم اشتب در شبیخون   کشیم بر کین سپاه از قلعه بیرون

برم همره خود بجا قاله شبگیر … ز خلق این حصار تازه نوکر

ز همشهری آنچه باشند مرد کارزار … برم با خویش به جان سپار

هزار از رومیان همراه هم برم … به شبخون میبرم بر خصم ناکس

سرانجام جاه و کار گاه از دستش برآید … که با چندین عدو سازش نماید

بود سازش الکام در خیالش … نگردد در چنین وقتی بحالش

بباید ترک این خواهش نماید … ز ترس جان خود سازش نماید

زهر سو گشته لشکر دو سود باشد … بزخم ما از آن بهبود باشد

بعرض اینکه هستم سازش نماید … چنین لشکر بکار ما نیاید

مرا زین ما مضطرب احوال باشم … ز غم بیکسی فارغ بال باشم

اگر یاری نماید لطف واحد … برآرم از زمین بنیاد دشمن

ز کین آرم برون خصم کارزار … که لشکر در سیل آن برد دشت کارزار

طلب کن مهتر این قلعه اکنون … که تا گردد معین بر شبیخون

سپاه خویش را حاضر نماید … مبلغ بر در دروازه آید

مقرر کن

مقرر کن دگر مستحفظان را … که از دروازه نگهد کس برون را

رود کر یکنفر از قلعه بیرون … عدو را سازد آگاه از شبیخون

مقرر کن دگر مستحفظان را … که نگذارند چه از پیر و جوان را

چه بشنید آگهی ضیغم شمایل … شود تدبیر با لمره … ل

چه بشنید این سخن سعد قوی چنگ … بگفتی خواند از آن بر سپاه هوشنگ

بهادر را طلب فرمود در دم … که مهتر بود در او حصن محکم

نخست از خفت انداز آن حریف … نمودش بعد از آن بر جنگ تکلیف

بگه زو خویش مضطر شد بهادر … دلش شد غرقه بحر تفکر

نه او یارگه سرپیچد ز رایش … و یا عذر آورد بر مدعایش

مجال نه که با چون سحن توان گفت … و یا سنگی در او زنگاه انداخت

نبود از حکم چون ممکن علاج خویش … بر دبیر خصم لابد شد قبول خویش

بمانده لشکرش را داد ترتیب … بعزم رزم دادای بر انداز

معین گشته بر عزم شبیخون … سپاهش را کشید از قلعه بیرون

برون از قلعه شد سعد سپهدار … که از پیش سپه باید به پیکار

هزار و پانصد از رومی جدا کرد … ز خواصان پیر و جوان صد مرد

براه این مهتر هوشنگ را داد … زپیش روی لشکرش آن سالار

سپاهی را که در جنگ و تهمتن … اسیر آورده بود از خیل دشمن

بهمراه دو صد مرد گرامی … که بودند آن جماعت جمله شامی

مقرر کرد سردار نکو فر … که اندازند تیر از پشت لشکر

چه خیل قلعه آمد در شماره … هزار و چارصد تن شد دو باره

دو فرقه گشت از آن سپهدار … بهادر گشت بر یک فرقه سردار

بدست راست ایشان را روان کرد … دو صد مرد دلی همراهشان کرد

ز دوش آن علم بابرش که یکی بود … که همدوش عبد شمس مالکی بود

بر دیگر فرقه آن را کرد مهتر … بدو هم داد سیصد مرد دیگر

بحکم سعد پل بابرش مقرر … بدست میسره کردید ماهور

شبیخون زدن هوشنگ با ... حسب الامر بود در داره سپاه

چه لشکر شد برون از بهر پیکار

شمایل شاه و کشته شدن

سوی اردو که آمد سپهدار … شیر بازو در معرکه بدست هوشنگ

دران سوی دگر حسب المقرر سرباره تیغ آن … شد نه از چار جانب یار لشکر

دران شب شیر بازوی قوی دل … نگهبان بود بر خیل شمایل

بعزم پاسبانی گردید در دشت … که با هوشنگ و خیلش رو برگشت

بپشت آن نیزه زد شیر بازو … که ان ورزدان شکرد و بلا جو

چو بشنید این خبر شاه منصور   نترسید یک ذره از ترکش مور
همه سالار ترکان شیر باز   که کمتر نبود از شیر بازو
چو بشنید این سخن هوشنگ سرباز   زکین کرد بیدار او سپ انداز
هنوز آن حرف از ابر زبان بود   که شمشیرش فرود آورد بر دود
گذشت از خود و اندامها گرگاه   به خاک افتاد از زین برکشیده چوله
ززین افکنده چون برخاک دروش   به تندی حمله ور شد بر سپاهش
سپاه و میدان هم حمله یکبار   کشیدند از کمر تیغ شرربار
نه دامن مردان قوی دل   شد آنگه کار بر دشمن مشکل
بر ایشان چون شبیخون گشت معلوم   عنان دادند سوی لشکر از دم
سپاه هندیان از جا بکندند   به پشت زنگ خود سوی فکندند
نوعی ره به ترکان باز خوردند   فیلان لشکر یکجا نه کردند

بسوی فیل ترکان رو نهادند   زبان بستند و بازو گشادند
چو ترکان هندیان را خیره دیدند   بر ایشان هم چو آتش بردمیدند
نهشتند دشمن باز از دست   کمان کردند سعد لشکر او دست
نکرده فرق با هم مهر و از زهر   بر ایشان حمله ور گشتند از قهر
سپاه هند ترکستان و افغان   ز خون هم شفق گون کرده میدان
زدوشت حمله مستی لاوبالی   فکنده خیمه و خرگاه خالی
که از دوی صد مرد دلاور   همراه سپاه تازه نو گر
چو بشنیدند ناگه هور ارد و   عنان دادند از آتش ارد و
بهار هم ز دست رست با فیل   فکندند شوب و راندند چو سیل
ز صبح هم عهد شمس او بشر دلاور   زکین بر فیل ترکان حمله آورد
تو با هم دشمنان سالار دید جنگ   سپاهش سالار یکسو برد هوشنگ

چو با هیبتش روان شد از میانه   قضا رسید کذارش خزانه
در انجا و دید مستحفظ هزاری   ز هندو زاده گان کارزاری
چو دید او فیل سالار پیش ایشان   بگرد خویشتن سالار ایشان
چو گشتند از دو سو بر عزم عازم   عیان کرد دید فیل تو ملازم
چو فیل خویش سالار فلک دیدند   به رنگ دشمن از جا بر جهیدند
ز پشت سر به دشمن حمله کردند   به یکدم خصم سالار از جا بکندند
بانگ فرحتی هوشنگ پر دل   شکست انداخت بر فیل کاهل
چو دشمن سالار زار و خوار بنمود   به تاراج خزاین دست بگشود
خزاین سوی همراه که صد مرد   بسوی سعد از بیره روان کرد
چو از کار خزاین باز پرداخت   عنان بر سوی عبد الشمس انداخت
به ترکان بود عبد الشمس در جنگ   که از این سوی اسپ انداخت هوشنگ

سپاهش روی در میدان نهادند   بجان خصم چون آتش فتادند
به یکدم خصم را آواره کردند   ز راه چاره شان بیچاره کردند
از آن جا که سپاه اهنین جنگ   به وقت کارزار رفت هوشنگ
ولی چو سالار به نزدیکش رسیدند   که از اغرق گرداب فتنه دیدند
بدن مجروح از تیغ و سنانش   گرفته شش هزار افغان میانش
سپاهش حمله ور با هوش ایشان   به خاک افتاده بسیاری از ایشان
چو دید او خیره که از خصم هوشنگ   فغفور دشت شد بر پیکرش تنگ
بزد مهمیز و اسپش سالار عنان داد   سنان از دو بازوش بسالار کان داد
ز دو جانب سر لشکر یکبار   یورش بردند از بهر پیکار
ز یکسو عبد شمس او خشمگین شیر   جهیدند از جا فرسی چون باز شبگیر
ز دیگر سو سپاه نو ملازم   بخون ریزی عدو گشتند لازم
ز نیزه پر میدان دیر بگذشت   که بنمودند خصم آواره در دشت

بسی لند ختند از خیل خیوان / ز خون خصم گل شد تنگ میدان
چو شد نزدیک صبح و کار شد تنگ / ز اردو دشت بنماگشت پرشنگ
بردن اردو لشکر از میان نه / سواران کامش شد روانه
ولی خیل شمایل تا که از جور / چنین بودند با هم کینه اندر زر
بجنگ هم گره بسته محکم / ز خون ریزی نیاسودند یکدم
چنین بودند با هم گرم پیکار / که تا شد صبح از مشرق نمودار
چو شد صبح و هوا گردید روشن / ز جان پردلان برخواست شیون
سراسر دشت سالا دیدند گلگون / روان گردیده هر سو دجله خون
فتاده خیمه و خرگاه ز هر جا / نشان امانه از بیگانه پیدا
شمایل شاه را دل غرقه در خون / پریشان حال از کار شبیخون
نقیبان سپه را کرد شماره / که از نام و قتیلان در شماره
ز لشـ

ز لشکرگه هزار آمد قتیلان / بغیر از زخم داران و علیلان
ز یکسو خیمه با سالار کون دید / ز یکسو سپاهش غرق خون دید
خزان او شده خالی از زر / جدا دستخطان را سر ز پیکر
نظر بر هر تن چون کرد هر سو / بجسم شه نبد شیر باز و

عرض نمودن یکی از ترکان کیفیت وقوع جنگ سایه پرور شمایل شاه و شرح آن

چه از احوال او فرمود تفتیش / ز ترکان مدار از دو قدم پیش
بگفت ای بارگاهت عرش پایه / بشکوه و شوکت او شب طلایه
چه تنها زغب یکایک نگذشت / سپاهی بیکران چندان که در دشت
سواران بیش بیش از سپه بود / که بر ایشان نه پای نکه بود
بودی رستم یلی خود سواری / بزیرش اسب برزین لکامی
چه دید آن شیر دل را شیر بازو / ز کین افراخت بر شمشیر بازو

بسی دشنام بر آن خصم بشمرد / ز بس مغرور بر خویش بیازرد
چو او از شیر بازو نام بشنید / از اول مرده دشنام بشنید
نکو بر شیر باز و بود جویا / که تا بشنید از خشم رفت از جا
ولی از خشم از خون شد دلایپ / ز کین مهمیز زد بر تازی اسپ
برابر گشت با اسپ از جا جهانید / به تندی شیر بازو سالار رسید
تحمل داشت بر آن شیر بازو / که او افراخت بر شمشیر بازو
بوقت پهلوان شمشیر افکند / که بر جا ماند تا پشت زین بند
جلادت پیش کاری را که گرفت / به یکره بسپاه اسپ اندرافت
سپه شد از دو جانب گرم پیکار / بلند آوازه شد گرز و دو دار
ز بانگ نعره مردان پهلوان / دو لشکر شد از شبیخون
سراسر پردلان از شاب جستند / گروه از رزم خصم شکستند
چه بو

چه بود از خصم شان بسیار تشویش / گمان کردند ما سالار خود خویش
به یکره جمله رو برما نهادند / زبان از بیم او باز گشادند
چنین ما جلوه کرده خاطرها / که دشمن تاخت از پشت سرها
اگرچه مضطرب احوال گشتیم / تمامی مرکب را بر خود نوشتیم
ولی چون گرم با هم جنگ بودیم / برزم هم دو لشکر رو نمودیم
ز آن پس دشمن را ابتر کنگ / و زین جانب بخیل خویش در جنگ
نبودیم از حقیقت آنچه دارید / که تا خیل تختین شد فراری
ها نیافت خصم شیر بازو / که تا با یکدیگر گردیم یکرو
ز آن چون پهلوان سالار اکنون شد / چه از جنگ دلیران میدان تهی شد
نوشت رزم برادر دو عنوان داد / تباراج خزاین دست بگشاد
چو ما در فکر جان خویش بودیم / ز خیل خویش در تشویش بودیم

نه فرصت بود ما را اینقدر پیش   که ره گیریم بر خصیل بد اندیش
بکین یکدگر در آن شب تار   گر استیم تا خورشید پدیدار
نهال خویش را از راه بیداد   به دست خویشتن دادیم بر باد
ز خصم آنکه نخل ما ز ریشه   بپای خود زدیم از کینه تیشه
از آنکه کز دلیش کشته گشتند   ز تیغ خود بخون آغشته گشتند
چه خوزوان قصه در گوش شمایل   ز نیرشد گوشیا اوش شمایل
ز لشکر وز خزان مانده مایوس   همی سود کف بر کف ز افسوس
بخود پیچان چه ماری زخم خورده   ز قفل کنج لشکر دل فسرده
ز بس غم بر دلش دیگر نه آرام   نه بر لب حرف دیگر غیر دشنام
چو آتش هر دم از جا بر جهیدی   زمانی دست و گاهی لب گزیدی

مراجعت نمودن هوشنگ از شبیخون و ملاقات کردن او با سعد است

از اینسو گر سعد سپهدار   چو بنوشت از لشکر بهر پیکار

ازان شب بسکه بود از خصم بیتاب   نکردید آشنا بر دیده اش خواب
بدور قلعه میکردید دلتنگ   که تا بر چیستان بخروشد جنگ
ز کردیدن دمی ز آن شب نیاسود   که تا شد سطح چرخ از خور زر اندود
چه خورشید بر زمین فیروز اورنگ   ز تا مون زد قدم بر ملک هوشنگ
چه چشم سعد بر آن خصیل افتاد   باستقبال او را میل افتاد
ز قلعه با سپاهش زیر آمد   بدیزه پیش شاه شیر آمد
چه شد نزدیک سردار سرافراز   بزیر آمد ز زین هوشنگ سرفراز
امیران جمله بر خاک اوفتادند   ... ...
نوازش کرد شان سعد گرامی   فلک ... ... گرامی
ز شفقت بوسه زد بر روی هوشنگ   زمانی داشت او را در بغل تنگ
چه فرمودش نوازشهای بسیار   به او اول سخن در واکرد از

عنان گردید شاه از بر سر اسپ   سبک هوشنگ دمشت از بر اسپ
بوالپس گفت سردار قوی جنگ   که اکنون نقل کن کیفیت جنگ
بر سردار زد اول تا با فر   تمام احوال را بنمود ظاهر
ز قتل شیر با زوی قوی دل   بهم پیوستن خیل شمایل
ز هم بگسیختن خویش را یکسو گرفتن   بلا فرصت رهار دو گرفتن
تباراج خزان رو نهادن   بر سر خیمه ها بر باد دادن
سرمو از آن هنگامه نهفت   به سردار آنچه بودش گفتنی گفت
سپهبد و دستان شاه را چه شنید   تو گفتی بود برنج و رز زرد گردید
عطا فرمود سردار فلک فر   همه ونک آن خزان را به لشکر

مشورت نمودن شمایل شاه با وزیر تدبیر خود کیفیت احوال او

چنین گنجور این گنجینه بود   در گنج سخن را قفل بگشود

که چون قصه شد در آن شب تاراج   کهن گنجینه های شاه تاراج
سپاهش جمله بر هم او فشاندند   ز کین بر یکدگر خنجر کشیدند
سپهبد مدتی بعد از شبیخون   نیامد بهر جنگ از قلعه بیرون
چه در جنگ او ز احوال شان دید   شه هندوستان پیچ و تاب گردید
بکرو گشت از آرام بیبهر   ز تاب عیش شد در کامش از زهر
ز بس شد تلخ کامش بر سر تیرنگ   بخون پیچید چون افعی ز ریگ
بحال خویش چون گردید مضطر   بر خود خواند دستور هنرور
ز حیران و رشتی بر دل چون تب ورد   بکار خویش با او مشورت کرد
بگفت ای در همه کاری ستوده   که دست پایش ما رو نموده
ز خصم دیدن دل غرق خون است   ندانم از چه چرخم داغ گون است
فلک با چرخ شد بر سر جور   بکام دشمنان اکنون کند دور

شبیخون کرد خصم بداندیش | سپاهم را بدل افکند تشویش
پریشان شد کار لشکرم سا | نبازت برده گنج و کوهرم سا
ز خیلم سی هزار از پا در آمد | فلک گویا بکین ما در آمد
تعبد خصم سا پرواز کس نیست | مرا بر خصم شان هم دسترس نیست
برون آید اگر از شهر ما ورد | براشان دست اندازی توان کرد
ولیکن زین سپاه مکر و تدبیر | ز آن شد لذین کوه بر زیر
چه حاجت خصم سا باشد بجنگم | نه هم اندیشه دارند از درنگم
زیبان میشود این قلعه تسخیر | کسی کز آن چو سان آرد دران زیر
حصاری ساخته خصم ما وا | که از شبخون چو ترسی نیست پروا
چو آن در چاره کس کوشش نماید | کسی که با فلک از کین بر آید
پیوسته مضطرب احوال بسیار | ترا در مصلحت پیوسته در ادار

چو ان ه طان

همانا آن زمان ناموس بر باد | سپاهت را شبیخون داد ارشاد
شبیخون کار مردان جهان نیست | بروز آید بجنگ آنکس که شیر است
که شیران روز در میدان در آیند | چو شب شد روبهان از در نمایند
درستی آنچه زیبا می نماید | بجز کار زنان از زن نیاید
ولیکن مرد سردار چون شد | که بی ناموس از آن شبخون شد
زنا گر چند مردی کشته گردید | ولی نام تو ننگ آغشته گردید
فریبش سوی سپاهم خود بکیبار | چه بنماید دگر با نوی مکار
کمانت انکه دست انداز کردن | مرا بی مرد و گنج و ساز کردن
اگر فرهنگ از کج رفت ار دمهر | بجای مردزادی از خفا مهر
به کشته گردد صد هزار اردم | شب دیگر چه چندان لشکر آرم
بهر صورت ندارم دست کوتاه | نیارم تا بزیر آسمان ماه

مران بیچاره سالار و سپاه | نه بحر آتشی فرزان بر سینه اش هم
ازین کوه ارتا خود فرو شد سر | نخواهم بر در قلعه جای دیگر
بود تا ماه سال در قلعه بی تاب | کند نام که خورد جای دگر آب
اگر از ستم چرخم رسد رنج | نخیزم چون طلسم از درون گنج
هنوز از کوزه تا آب نرفته | نه تنها ز رفته با لای گرفته
عبث ما را امید در بر طلبتی | مکردان خویشی سالی بهره از عیشی
نوشتم نامه روز نخستین | که بنوشتی بمن زودم آن بدآیین
نهم ده روزه او سال وعده کردن | نه خلق و عده بشد زنی مردی
ازان بگذشته تحقیق او دم پیشی | بجای او حاکنون وعده خویشی
همانست انکه کفتست ز پیچ | نخواهی دید ازین بیهوده از هیچ
شود کر مسکنت این مرز کشور | مرا خواهی شدن کمتر برادر
بر انوار زمی سالارت سال بکار | تمامی پیشی از عشق مرانات

دلت کر بر وطن مشتاق باشد | نعوذ بت باندت پر اشتاق باشد
بچشم آنقدر گنج و اساس است | که عاجز گردد از وصفش قیامت
جهان از زر دست خورسند گردد | که ملک روم رشک هند گردد
اگر با صلح طبعت نیست مایل | همان کر کینه در دل بسته دل
چرا هم چون زنان خو کرده نشینی | بمیدان از چه چون مردان نبینی
همچون کشی سپه یک بار دیگر | بدوران تا که ابنوا زد اختر
اگر نو جنگ بر دل عزم جنگ است | بهر صورت چه سودت از درنگ است
بکار اینچنین تعجیل باید | که فتحت تا بزد خون نشاید
تراکه قسم پی الحاج حجت | مکن بکار گران پیشه ملامت
چو از آن نامه نقش باز پرداخت | ز مکتوب دگر طرح نوانداخت
بلان فرمان چه نقش نامه آراست | بنزد یک سالار نامه برخاست

جواب نامه سنجر پادشاه بهادرخان

گدای سرکرده این حضرت عالی   بهادرخان مست لا ابالی

تو بودی دایم از غلامی کیشان   دلت گشت از چه رو از ما پریشان

ترا هست از چه رو با سعد الفت   بخیل ادم هندو سیاه چه حاجت

دمی گر سر بپا انداز دوشن   نزد تا نزد فکی برتن

ز آکاه ز رنگ قزلباشش   بهم پیوسته جمعی ز اوباشش

برای خویش رفت مطلب خویش   دو روزی مینشسته از کین بخویشی

ز پیشان راه رفت در پشت   نه هم در کعبه پیشان ز برگشت است

بهنده روم و ترکستان لوده باشی   وفاداری نباشد از قزلباشی

نخواهی دید از ایشان رنج دمی   نه هم خواهد گذشتن پس ال دماهی

چو روز دیگر بگذرد از ما کینه   مرتب سازمی بیند از درون سینه

تو ایشان را ندانی گرچه همرنگ   ولی ایشان نباشد از تو ایمن

تو فرض اینکه هم بر عکس عادت   برآرد در خراسان صد مرادت

بنسبت سعد از کین نیق آید   درین جا تا بگی قزل غاید

هم از سوی ملک روم تا زد   زامداوش ترا محروم سازد

همان بر جاست ما را پادشاهی   چه خواهی کرد که گنجینه خواهی

مناسب نیست کاوشش نمودن   ترا باید بیاس زشتی نمودن

مدار لیک تقصیری درین باب   دوا نیدیست نیابت درین باب

هنوز آنکه نگذشته مکافات   تلافی میتوان کردن مجازات

فرستادم وزیری اگر از کار   ز روی بیدکی نزد سردار

درمنقاش سپردم زهر الماسی   که یکدیگر کشی بود پس برین باس

زر آن زهر بسیار دو نهانی   ز آن کز سعد سلامت خورسندی

بحقش اینکه بر حلقش رسد زهر   شود لذت زنده گی نی الفور بی بهر

از آن بسیار خود خود بخشش سازی   کند و خویش با عالم سازی

دگر اسباب سعد بی شمار گنج ام   ز شفقت بر تو فرمودیم انعام

از آن گنجی که او دارد شب و داج   به تنگام شبیخون کرد تاراج

تمامی ست بخشی تو و او بس   نیالاید بر آن دست طمع کس

اگر خواهد دولت خدمت گذاری   ترا دادیم منصب شش هزاری

ترا گر دیده هست این امر مرجوع   نه عذری از تو در هر باب مسموع

محرر چون شد و گردید مسطور   شمایل گفت با دستور پرنور

گر این کار از تو بر می آید و بس   نباشد اعتمادی جز تو بر کس

برون زین جا بسوی حضرت مرغوب   نخستین ده بدست سعد مکتوب

بهادر را چه دیدی جای خلوت   بگش دارها بگوشش از نصیحت

چه فهمیدی ز افواه کلامش   که لب بر از شراب لذت جامش

بپیش در راه سعد ده زبانی   زبانی هم بگوشش از زبان من

چه خوش گفته است آن استاد کامل   بعدان حکمت اموزی چه حاصل

بگوشش آنچه میدانی ز هر باب   نقل سعد او شد زیاب

مرخص شد ز خسرو آن بد آیین   بنزد سعد آمد دل پر از کین

چه فارغ گشت ز تفصیل درگه   بدستش داد مکتوب نبشته

دبیر آمد چه مهر از نامه بگشود   مفصل پیش سعد اظهار بنمود

چه پر مضمون ز هر ان مطلع شد   برآشفت از غضب سعد سپهبد

بخشم گفت سردار سرافراز   که باید جواب نامه آغاز

چنین نقش رقم زد با هم صد زیب   جواب نامه اش پر از فریب

جواب نامه سنجر پادشاه که بسعد سردار نوشته بود

نخست آغاز بنام خداست · که او درد ما را چو ما هم دواست
کرم کارش شکرت را ولله علام · گرفت از گنج زر پنجاه ... سازم
پس از حمد ارشاد بهبود خویش · همه کرده از خود و از هوش خویش
به یک بار از سر دانش گذشتی · به مکتوب تنگ خاطرم نوشتی
نه ظاهر شد بنیاد ننگ عاری · نه از خوف تو گردیدم حصاری
چو زد هوشنگ شبخون بر سپاهت · تفاوت داد گنج و تخت و گاهت
ز عیبت لشکر از پا در آمد · درخت دولتت ... ثمر کرد
سپاهت را چو دل شکسته دیدم · و روزی‌ها از میدان کشیدم
فرستادم بجنگ از لشکر روم · از آن کم فرصتی گشت مفهوم
نکردم زان بمیدان ترک تازی · که تا از نوسپهت ... سازی
نبودم زانکه گردیدم حصاری · از آن کس باشد ننگ و عاری

زبان

نه با هم هجر و فرق زنان است · نه با نوبت بدست دیگران است
فرستادی برت نزد ما قلان نگ · خصوصاً از شبخون صاحب ارژنگ
دریت لایق سخن گفتند زین پیش · که دادی نشو نما از ره خویش
دگر گفتی چرا از بیم لشکر ... · فرستادی است لشکر بر شبیخون
از این بر کوب داری برد پیران · که شب خون است اطوار دلیران
زه این نکته خوف ... · ز این بیت و خشم خوش بود ب
ز شیرین این شب ارزو نهاده · که این آیین بر خسرو نهاده
تهمتن با دو بار و شش هزار کس · نیامد از شبیخون ننگ و عار کس
که بر سعید غلام ... انجام · شبیخون زد که افزودن گرد نام
نکردم کار از اندازه بیرون · زدم بر صد هزاران فرشبیخون
ز تیب باز ار ... بودی · توان ... عجب ... بود
هنوز ... تو ... · مداران کی بود بی عقل ...

اگر بنوشتم آن با نور آفاق · شوم چون هندیان ...
ز دیوان ای خسرو گل نمایند · مرا نقل فرستی ... آیند
چو سان برخود پسندم نام خود را · به ننگ و خسته ساز شد ...
اگر از مرحمت قدرم فزودی · بصلح از جنگ تکلیفم نمودی
نبود از پای بستم آن ستم بر · بصلح این جنگ ... گردد
ز زر یابیت چه امید و حال است · از آن روی ... است
نه خسرو دست از و کوته نماید · فرستی نیز ... برآید
کجا کوتاه ... ازین دست · مگر بندد ... برین دست
اگر سالی فلک ... شمایل · ... جو کی ...
ز رزم چون تو ... · ... نیست
بگشتی فرد ... · ... قلعه ... دان

زمین

به پیشم این سپهر لاجوردی · پسندند مرا کو این زنگ ...
چو شد نامه تمام و مهر بر زد · زبانی آنچه بود نتوان گفت
وزیر بد سرشت از جای برخاست · بدیدار بهار ... است
بهار با وزیر زشت سیرت · نهان از سعد ... خلوت
چه از آنجا رخالی گشت خانه · سخن بسیار آمد در میانه
دگر گرمی بکار خویش کرد دستور · بجوشش آورد آن ... زنبور
بهار را چه با خود ... · بد ... شمایل
دگر زماری که با خود داشت همراه · با و بسپرد دستور زبان خواه
ز مکر خود چه خاطر جمع بنمود · ز خصمی امیدواران ... نشنود
قلم بشکسته از راه آمد · ... شمایل شاه آمد
چو آمد بوسه زد ... زمین را · ...

که از امداد اقبال شمایل | بود م انچه را میخواست دل
سواران سپاهی خود کشید م | ولیکن از تسلط برانی بریدم
تو هر جا پیش از پیش کردم | که تا بر قتل او در پیش کردم
ز من بگرفت آن ناکس شنیده | بخبر او از عسکر نوکشته بنده
کنون بر قتل بگذار است عازم | بخود این امر را بنموده لازم
چه بشنید این سخن از او شمایل | ز بخت خویشتن گردید خوشدل
وزان سو دل از خشم کین پر | به نزدیک سپهبد شد بهادر
چه داخل گشت آن کس بدربار | بی تعظیم او فرمود سردار
چه فارغ شد ز رسم خاک بوسی | تحن اغاز کرد از جا بلوسی
بگفتا ای سپهدار قوی دل | نمی بنوشته فرمان شمایل
سراپا پیش عتاب و خشم و تهدید | ز حرف بیم پر حالی ز تهدید

رعونی

زبکتوتی مزاجم خورده با هم | نیاوردم ولی فرمان نیز با کم
نبیند شیم از قهر و عتابش | نوشتم انچه دانستم جوابش
ولی اکنون پشیمانم ازین راه | که گردم از چه بیکو بشنید آه
نه از راه دگر از انکه سردار | بمجلس التفاتش نیست بسیار
نباشد در دل اطمینانش از من | نکرد اندر مرا با خویش دشمن
مرا نه محرم اسرار دانسید | نه بیگانگی در پی کار اسید
اگر دانی مرا با خویش یکرنگ | توان جستن نیو رنج آهنگ
وگر پندارم بیگانه با خویش از من | چرا باشی زنیکو سخن ایمن
نبودم کم ز بیگانه زمجلس | که بنود در کمم جز دست افسوس
ولی زین قتل او نمیان بیر دل | که گردم طعمه شیران بیابان
نماند نزد خسرو آب رویم | که بر خدمت گذاران سیاه رویم

۱۷

نه نوعی کرده ای نیک یکاوشی | که رفتی التیام آرد به رنجشی
زخسرو انیقدر از من بر آشفت | که حرف راستی با او توان گفت
بیا چاره این بیک بان پیش گیرم | خداوندا برم جان با بگیرم
چه بشنید این سخن سعد از بهادر | از و هم دیده زین گونه بر آشفت
شد از حرف او آتش بجانش | یکی بنداشت دل را بازبانش
بصد لطف بگفتا یا بهادر | تو کردی از غنیمت ما بصد اندر
نمی هستی تو بر جان برادر | برادر نه که با جان هم برابر
سرم دارد به تن تا اشنائی | سپندی کی به بختت رسانی
چه در اسلوب ستان تا بخیر و دوم | و فایم بر تو خواهد گشت معلوم
کنون خواهم که با صحبت تمامی | مرا از عنا طلعت باز گرامی
ز سر صلیان خود از کسی که دانی | صلا زان ختبه را بر مهمانی

زنو عهد

زنو عهد مستی بسته کردد | ازو رحم بر قلوب خسته گردد
بگوشش خوار و حرف از رقابت | بجنبش دست بلها از اطاعت
فرود آورد سر نزدیک سردار | مرخص گشت بیرون شد ز دربار
از انجا رو بسوی خانه آورد | سراسر بهر آتش لاجرم کرد
چو شب شد از اکابر تا اصاغر | بعزم سعد کردیدن داخل
ربانی مجلس شاهانه اراست | در ان مجلس مهیا انچه دل خواست
زمجلس گوه چون برچیده گردید | بسی بکذشت حرف از بیم و امید
زهر سو سعد شان چون مطمئن ساخت | به تجدید اساس عهد پرداخت
بخدمت کاری سردار ایشان | موکد از یمین شد عهد ایشان
چو آمد در میانه حرف سازش | بسی و وعده ایشان را نوازش
جدا کانه بهر یک زان جماعت | دگر در زمره اش بخشید خلعت
چو گردیدن سر صلیان مخلع | بها در الاست قد شد ز اهل مجمع
نخستین بوسه زد بر خاک دربار | پس انگه گفت با سعد سپهدار
که ای انعامت از اندازه بیرون | مرا کردی از بس لطف ممنون
نماند بر سپهدار گله اختر | نباید گر افتاد ره به و ... ر
خبر نشد از سپاهیان حشمتان | بدو پذیر از کرم هستی به سور

مرا از مقدمت سازی سرافراز | شوم از همکنان زین روی ممتاز
برادی از منزلت احترام را | به چرخ از برتری سایه سرم را
چو سعد این حرف بد انگیز بشنفت | ز بس لطف و کرم از وی برآشفت
چو وعده وعده از سردار بشنفت | ز دیگر پردلان هم وعده بگرفت
بهادر شد رخت خویش خوشدل | بصد شوق شعف آمد بمنزل
مرتب ساخت بزمی بس مصفا | از آن هر چیز دل خواهد مهیا ها

رفتن سعد بخانهٔ بهادر خان بمهمانی و ترتیب نمودن بهادر خان جشن سازگوس

چو سر زد روز دیگر از افق خور | سپهبد شد بایوان بهادر
بهمراه امیرانش سراسر | مگر هوشنگ سرباران دلاور
چو اطمینان نبودش از بهادر | دلش شد غرق از ابر تفکر

ببیع سعد برجمع

ببیع سعد بر جمع احضار | ولی بشنید چون ش را سپهدار
به پر خاطرش کی گشت حواس | که آید از بهادر غیر اخلاص
وبه هوشنگ چون گردید ناچار | ببستر خویش را افکند بیمار
دلش از مکر دشمن چون حذر کرد | فرستاد و سپاهش را خبر کرد
نهان از مردم آن حصن بیداد | به برج باره ایشان را فرستاد
زره پوشید خود در زیر بستر | به ورش قرب پانصد کس ز لشکر
وزین سو سعد دیگر مهتر انش | چو در بزم بهادر شد مکانش
برایوان چید اسباب بهادر | که عقلش عاجز آید از تصور
پرستاران پرقاضی ز هر سو | همه را عمر افغان کرده از سو
نگارانش همچو می در بزم ساقی | برای خیل غم گشته تباقی
مرادف ساقیان سرتا بپا ناز | گرانکون تا از مهد و ممتاز
کمر تا نهنگ انداشی مز بن | محیط مرکز این نقش لر جبین
بدایشان محو چشم می پرستان | عذار سبزه خطان ترکستان
سیه چشمان هندی شیوه بردار | خدنگ انداز چون ترکان غماز
بیمان یغمای به جان او فتاده | بتاراج دل و دین راه بسا ده
خمار آلوده چشم مست ساقی | پریشان عالمی از دست ساقی
ندانم تا چه دارد ناکه بسته وا دارد | که خون عالمی در شیشه دارد

غلط کردم که گفتم خون عالم | چو دارد در کدو بس جان آدم
ببزم افگنده مطرب شور از نی | تنگش آورده بهر ... می
دهلچی بسکه از می گشته بدست | ز مستی میزند بر دایره دست
چو بردم با نگار روی بر دست | نگنجد دایره از ذوق در پوست
کمانچه نیسوان را تاب داده | بنگ باهش ساقی ایستاده
ز بس دف غلغل افگنده اخگر را | دمل گرفته گوش خو بشنید را
صراحی جلوه در بزم چون شمع | از آن پروانه وش گوزان دل جمع
نمود ماییده از ذوق در جوش | که دارد دختر زر را در آغوش
بلوگ پیش ساقی ملازش خم | رسد ساقی از ان نازش بلعام
اگر خشتش بود جز دست ساقی | ولی از اوست چشم مست ساقی
مغنی کرده آهنگ طرب ساز | بقانون می نهد نغمه به دار
دماغ پردلان از باده سرشار | یلان دست با افغانه از کار

سرداران بهادر خان سعد امرای او را و کیفیت احوال ان

بکلاور

بهادر دید چون سردار زر دست | ز غایلگی بگذرشت رز دست
یلان را یافت چون از شوخی سر | زحیب آورد مرد اندکی زهر
گرفت از دست ساقی ساغر می | از آن الماس قدری ریخت در وی
بگردش گه رو بون فتنه دهر | بدست سعد و اوان ساغر زهر
گرفت از دست او سردار ساغر | کشید آن جرعه سلان چار بر سر
چه باید داشت مهمان را گرامی | از آن شربت با بیک دادو جامی
چو کارش چه بیکانه آشند | سبک شد بیرون زان تا قام سر رشت
نهنگ و شیر سرهنگان فرستاد | ز کار سعد او را آگهی داد
زنش دو شاه را سریر اقتاد | بعزم رزم دردم کوس تو بنواخت
مران دریای لشکر موج زن شد | مگر شرف سران کهنه شد دست

١٨

بهادر هم زره پوشید در بر	بدو خویش جمع آورد لشکر
چو سعد آن جرعه بر خصم نوشید	دلش چون قطره سیماب جوشید
زمانه چون کدورت آورد جز گرد	سموم زهر بر جانش اثر کرد
اثر چون کرد زهرش بر رگ و پی	بمیدان همنبردش از سر می
تن خود را بگرد رفتنا دید	بدو دید و امل ابتلا دید
بر درخت ... زبس سطوت ... بر درشت فرهاد
امیران جمله غلطان بر ... 	برایشان حادثه چون مار ...

مطلع شدن هوشنگ از زهر خوردن سعد و امرا علام ز غلطان دفا ورر

او عزم دیدن برایشان و دید چون احوال ورد بیت نمودن کیفیت آن

فضای بزم بر او تنگ آمد	دل بوزان بر هوشنگ آمد
مگر بود از آن بزم بر روز	چو زاغ بد خبرت نزد سر در
گریبان چاک و زاغ خاکستر ز رنگ	چو ماتم شد در دل بزم هوشنگ

دگر بر روی یک یک متران دید	تمامی ... ناتوان دید	حضورگاه ... بجان سیر
که برادر کرده بود آن زهر تاثیر	چو زهرش کارگر تر بود از خیل	بروی خاک ... چون گل
زمین بنمای ادیمود آماس	بجای بستن ... از الماس	امیران را چو هوشنگ ...
گریبان ... پاره کرد دید	بعیش شد که ... کار جوخت	بدوران ... ماتم ...
دلش ز موج غم ... گوید	با فغان ... غوش گوید	ز بخت تیره زد ... جنگ
... در ... خاک	فغان ... مرگ	چه خواهی ... جگر خون
چه دید او ... 	که هردم ... فزود ...	مگر ز شورش ...
چه ... رزم ... افلاک	چه می خواهی ... ملاکش	که هردم ...
بس ... ی که مرد ... برد	دوای ... کی ... 	بس ... زخم ناگهان ...
بس ... افتادگان ... 	فغان از ... 	که تشنید ...
ز وحشت وا ... 	مگر گیرد ... 	فغان ز ...
که بنود ... 	فغان ... 	...
درست

بری هوشنگ آمد آن سپه خام	به صحبت گشت گویا روز شام	چو چشم انعام ...
بگفتا ز چالاکی با دامن تنگ	نجات افتاد سر در تقوی دل	بعقاب شد ...
وز آن ماتم خود ... زود	که سر دار ... کرد ... 	شود ...
نمودت ... 	امیران جمله افتادند از پا	بتاراج حوادث رفت ...
بها در داشت مهمان گرامی	زر ... تلخ کامی	چو بر کوشش ... خرد
ترکیبی ... 	رگ جانش ... 	تنش چون ...
شتابان شد ... بهادر	دل ... 	چو شیر ... احوال
سپاهش ... 	مقیم گشته بر رزم بهادر	قدم بنهاد در بزم بهادر
چو در خال بهادر کرد ... 	ندید ... 	دران ماتم ...

دیدن هوشنگ بهادر را و زاری نمودن و	بیهوش ... کیفیت احوال آن
نجات افتاد ...

بر ... 	عنبر سبزه ... 	...
زر ... 	چو سبز ... 	بر عضار ...

دلت را آمدای ... 	که چون سعد ... 	مرزداد ...
بر ... 	دگرگون ... 	که ...
تو ... 	... 	که لعنت ...
جهانی ... 	جهان ... 	ملک حکم ...
ترا بر ... 	چرا ... 	چه آمد بخت ...
چرا کرده ... 	کمال ... 	...
مگر شد تیغ ... بهادر	کران ... 	دریغ ...
دریغ از آن ... 	دریغ ... 	دریغ ...
دریغ ... 	دریغ ... 	دریغ ...
دریغ ... 	دریغ ... 	دریغ ...
همای ... 	که ... 	همای ...
که شب ... 	دریغ ای آفتاب عالم افروز	...

سیاست را نه با سرور کردی | که تیمور ایشان کارگردی
ز ملک روم خود کارش فرستاد | که از زندان نمای خرم آزاد
ز رواج آن بلاکش یافت محرم | که گوهخت شد فریدواج خرم
بدین سان ناله در خاکش آمد وقت | بجای قلعه و گرفتاری زنجا
لشکر آوردن شاه با شاه | که تا که دیده با فریاد دروقت
از قلعه با جمع لشکر کیفیت آن | و فرار نمودن هوشنگ
که ای مردان ز خود گشته غافل | نبرد یک حصار از شمال
جو خورد اینها سبب در گوش هوشنگ | زکار خود آتش کرد و دلتنگ
مقرر کرد جمع مردان بسی | که بر جوش آوردند آن میدان بسو
وزان محنت سراشان بر برون | سوی در وازه آمد دل بخون
پسر بود جای سردار آن تعلی بکی | نگهبان ساخت بر آن جمله مرد
جو خوانچه جمع خود در سید | مقیم بر نبرد و شمشال شد در
بخود خشی جول بغزر جنگ چاره | زلشکر ساخت عالم بر بدو
درین کی گرد بر روی علوه باز | فغان برشد ز نوبت هم آواز
نشسته شاه هم گوشه سر | به تیر انداز قلعه لشت جستگر
گردون جو بو انگند بر خاک | جو از در حمله استاد خاک
غلط کردم سمند زور بود | نه آتش با زود آتش خور بود
نه از ماروت جهش قر دل | سر آبای بدگلوله تیر کش شد
بخسش بود زیبا سر خورت | که گردش یافت خود زید ز شتاب
جو شد آگاه از کیفیت کار | صلاح از رست بتق ابر میکار
جو آمد ز خوم بیرون سمند | فقار را با سپاه رسید برابر

جو شد تا بدره بر اوج باش | سپاه در زونب سپاهش
که ده کیر بر ای موقا زل | گروه بیرست این جو غار شیوان
جو لشکر شد از آن جمل زبان کار | کمند انداز کرد جنگ بار
ز هر جانب کمند زبر آمد | بیرون در شد جون نخجیر آمد
کشانش دست کردن تا سر دوند | بدیوان بهادر لشکر سپر دند
جو دلتنگ شد جمل تازه نوکر | که شاه آورد بانی قلعه لشکر
بیرات آن جمله اسم رو هم بدید | سپه از رسپاه روم دیدند
ز تا بانی سمک جو لشکر لشند | بیکره با بهادر ماند گشتند
ز هانان شد به هوشنگ انکار را | که بر قند آن ترسیح داشد
یک سمت حصه از او سپاه | کمر بسته برکند خواسته
جو شد بر شاه ظاهر کان شکست | برزم او فغان بسته همت
به سوی الکافت را از فرقت | بپوشش ز آن طرف تیر اورد
بلان نیز از لنوار ز خشم کمند شد | بدلوار شکن کمند اندر گشتند
یکی از ترشه سنگ بخار میکنند | کمند انداز زبر تاره انکند
تن تاز از دون جهنم مرد خصم | یکی را جول تیر باد زبون خصم
سپاه جهنم مرد جول اشتر کاسه | به قلعه انگنده در بحار مخالف
ز زمین غمی و در پیش اگر باخت | سنگ از قلعه سوی سر نشیب
بمحل واو جانسر کوکان شو | سپه نجات آن خم بر بود کاسته شد
عامل از گر قند در جانه | سپاه و در پیش بی سر داده
شمال بود در یک سمت دیگر

از این سو طلیعه را زد به لشکر | اکر لیاب سپه را رخت انگند
اسب از بر دلان بر جگر انگند | بر ایشان شتاب جون زد زلوله آنچه خیل
برشعر وقت گرد زلوله سر سیل | وقت سر که گمان گمان زهر خوردند

جو بیرون آمدند ز قلعه مردند | بجز شمس آن بزر بر شیر زهره
که ملک او بجا از دشت مرده | هنوز بشش هم بکی با تیره از زهر
بزه ارشت و مهره گشته از زهر | دلی قداده در محمل بخوار بی
جو بسمل بستون جان سپاری | هوش گشته آن زهری قبیحه
که یک لحظه که بیرون رفت جیحه | وزان سو جون کمینه گاه گستر
نمود آن جمعی علما از مسیحا | وفای یک دو ساعت انجام فرمود
بهادر را به انجام فرمود | ز دریا کوی خسرو دشش رشی
نکرد او را جلوت و خلوت خویش | بفرمان شهر از خیل صد ده
صلاح فرمود بنج از دو آخوی | تهماس را برای آن که سر در در
سوی شهر سرانه تیش از دل بخت | باد بسر در سای دل افکار
ز زنجیر گران قدش کمان ساخت | بهمان شب زبیت از قلعه تهماس
تعاقب نمودن شمال بیک سپاه روم و ... | هوشنگ را و شکست یافتن و کیفیت آن
شمال ماند تا شد صبح روشن | جو شد روز دگر خورشید برو
بیرون آورد تیغ از قلعه لشکر | ملک از کوه بر ما مون غلام
تعاقب کو خیل روستا را ز | سر بر خشم جای کینه انداخت
رسید انجمع از اسیم اورد | جو هوشنگ را از رست آگاه
که باز از بیابان رسید تو خیل مدخواه | بخود خشی جاره جول غیر کار
فرد دا ورد لشکر از انجام | صفوف لشکر خود را بیار است
علم ها کو بر بالای سر راست | جو خسرو دید ز ایشان با به دار
بجانش شعله در شد خسرو دماغی | به شهید بدو نمیدانسته مال او بو

چو دلسته

چو دلسته بی کی خست خانه تنگ | توان کردن بلکم ز ز مهی باتنگ
که هر جا مانده دیگر طاقت تاب | بمیش آمد آن لشکر جو سیلاب
سبک هوشنگ هم با لشکر خویش | زبس غیرت که گشته از جوشش
جو جمل بلها که از جان گرفته | سر پره تنگ بر ایشان گرفته
دو دو دیابی بر آن کان موج زن شد | نهنگان از سنگ و زن شد
ز دل زال بجز جنگ دل بیا جول | نه جه دل رفت بر نوشته از خون
فروش جل و ماتک رو غلغل ها ی | بغیرت شیر مردان غیرت افزای
نجول ز رخش بالان از رخش کو شش | که طغیان میکند از رعد بارش
جو خسرو دید در میدان که هوشنگ | کمر را سخت محکم بسته بر جنگ
جو آتش کو فند برو من کاه | برآورد از نهاد لشکرش آه
اهان در دور دو شه تیغ اقترا | بنا رو بای کم از لشکر او
بیکره پیش از لشکر جدا ساخت | ز میدان بر سر شکاه انداخت
جو هوشنگ رو از روز جنگ | زلابی دوند سوی لشکرش جمل
در تک کمال جول شعله ستیند | بجهان بلکار هم در حیرت شکنند
ز دشت رز طلا کردند غبار را | که از دشمن را کی سهلو آن شود
کمان جمل رو من از کمر هوشنگ | گریزان شد مکر رز عرصه جنگ
بیکره بای ز میدان کشیدند | ملامت را بجان خود خریدند
جو شد کیفیت ایشان برایشان | بپوشش بروند همه دنبال ایشان

دم هوشنگ بزدل به خبر رسید   که خیل خویش و بداو آورده در دشت   جهاندار برین بران راه گرفت
بسی گفت کی آماده شد بشنفت   فراهم شد ز خیل و لشکر داد   بترتیب بگذر این لشکر داد
نمودند دلیران چون قطع امید   سبک فوج به هر جا شد   پیاده سخت خیلش را سراسر
ز تاجداران تیغ را کرد سنگر   به دوش آورد سعد خانوان را   همان تیل بزد آن عالی مکان شو
چو داد داد از تیغ جنگل جا داد   بجنگ ایستاد تن را در قضا داد   شمایل هم رسید جنگ بوست
ره آن خیل را زد بزرگ بست   به جنگ ایستاده چون سر باز   که مرغ روح عاجز شد ز پرواز
شکست قلب او در حال از حملہ   که در زمان شد و حال او نوله   ز بخت پایلطف از خیل هوشنگ

شکست خوردن هوشنگ

بترتیب بلطفی شد کشته در جنگ   ساحات ...

چو شد مأیوس هوشنگ از حیاتش   ندید از هیچ سو راه نجاتش   ز سوز دل بر شکستن رخت جاری
نگون افتاد و بر درگاه باری   دلی پر خون و چشم از گریه تنگ   جهانی ملکوت بغلطید بر جنگ
که ای ذات پناه بیچارگان   عنایت عذر خواه او بیچارگان   تو ای کردگار شکن کردن کت
سرا نگشی اشتغام بسر کن   اجابت رهی بر بال جبریل   ز روح آهن باز دوری لجه نیل
چو دریای غضب تو هم زد موج   همانش بر حضیض انداز از اوج   کنون از خلق شد قطع امیدم

چو بیه

بجانش شعله در شد آتش زهر   بجنگ افتاد و زد سر هر دو جوهر   گرفته با سپاهش جابر آن تل
نگار خویش حیران و معطل   بیرون ان حال چو هوشنگ آن نگاه   که آیا بر چه منحرف گردد این کار
سپهدار ظرف افتاده خسته   وزان سو خیل دشمن راه بسته   زبیک سو لشکرش افتاده چون دل
در آتش پیر زد دشمن بکوه ما لو   سپهدار آنه آمید حیات   نه هم زد لشکرش را ره بجانش
همان بر خود زرگ آمد کلوله   مگر همچون تگرگ آمد کلوله   سپاه خصم زود آورد زنبو
بردی هم طپیده لشکر او   دم هوشنگ مشغول مناجات   بانزد و در مقام عرض حاجات
گهی میزد زغیرت بر زمین سر   گهی میداد دل در بر لشکر   زمانی رو به سوی سعد آورد
بحیران آن بلاکش گریه میکرد   گهی لب تشنگان آزار میداد   گهی از لگی نشان ز دمان میداد
گهی مرهم نرخم بسته جان است   برزم دشمنان گاه بی ملال است   ز جان نا بوش دل بر برگ داده
قضای چرخ را گردن نهاده   بیا که دید چون او گرفتار شد   نسیم دانش تا حیات یافت
نمایان شد سپاه تحت ارابت   کشیده سر بکرد دل نسبت   چو هوشنگ آن سپاه بیگران دید
به دولت اخترش انواع امان دید   ولیش اندک چو با آرام شد باز   شتابان رفت نزد سعد سرباز
سرت بالا که فت بر درای سپهبد   که از غم و خصم چون بخشم شد   نگاهی کی بر او صید را باد

سپهه

مرتم   چو کرده یاد لطف مرهم   ز نورت برق بخشی خرم را   بر او زد دولت خود سرم را
نسی چون برزیر بستان ز برجو   بکس هم زیر وستان بسروی   ز دشمن نیست امید نجاتم
مگر لطف ز نو بخشد حیاتم   مرو رقیه ربک را زنجان کردن   خدای را دیا بنمود چه چون
توی چون داد ریس بر اداره خواه   ز درگاه توام امید خواهان   گمان نمود که اعادت ز درکس
همان لطف تو باقی مانده و بس   مگه که را بی کلام اعادم   ز آدم در درگاه برخیاط
شود خلقت ابر و ظاهر   که مایوس است ز اطراف خواهر   جهانی ملکوت ز غم لبدار دود
بخالق از خلایق شکوه میکرد

رسیدن ملک شاه با امداد به هوشنگ و پیوستن جنگ و فرج آن

ملک را که اگاه مهر باشد   گهی زهر و گهی پا زهر باشد   گهی هموار و گاهی بست سرکش
دم چون آب بنکوم خو آتش   نه در دو هم اوان کرکه   دلی با درد او گاهی صاف
اگر دوام زند در پرده بگریغ   نمکرو بنده به آیینک دلی سنگ   گهی او نوشته به تاب کی زنده آن آست
گهی لب باز خنده گاه لنگ است   گهی به دو رنگه گه پلنگ   گمانش که بود ابلق گهی خنگ
اگر چه پیشه اش فرده کاریست   دلی لبدو بر خزان نو بهاریست   جهان طرح دو دست رنگت ادای
که چون رو بیخ رویی های سخاوت   بر آن گشت حال سپهبد   چو دیدی چند پی دو زمش سپهبد

سپاهی آمد که گویا با مداد   مگر خود گشته و رشد محترم شاه   دگر نه دیگری را نیست این جا
نه بر دو هر دو رند نمکند ما را   علم تا شان نماید آشکارا   کلام پیک فرم ملک محرم
درین لشکر که با کینه توام   اگر خرم بود همراه ایشان   دگر ما را ز بخت و زور شان
چو شنیدن آن سخن سعد سپهبد   تو گفتی که نه نو زیر نش شد   شمایل شاه و زان سو چون خبر شد
که در بیگانه درها مولانا شد   در آن لشکر دیش ده خیر آن   فراهم در سر بر ریش شان فرستاد

شکست خوردن هوشنگ شمایل شاه و حیل یالم خوردن کیفیت آن

روایت میکند فرزانه عالی   که چون لشکرت هوشنگ ز شمایل   خود ش با سعد و چند دوی ز لشکر
فرزندان تامل آمدیت لشکر   سپاهش گشت و ده مولانا بر آن   نماند از خصم با دوری بر شان
ز بیم خصم آن خیل بلاکش   به آدرده کی بگر فته در پیش   بر پاشان جای برقی دید اواره
که بر خورد به آن خیل ملک شاه   بخیل شاه و محرم چرخ جای بنود   که دید اوراق این خیل غم اندود
دلش از تیغش خورد جل   لمعت اند خفت پیش راه او خیل   چو دیدند الحمد کف خرم شبیر
سرا پا جای خود کردند تقریر   ز مرتجا سعد و زیر خورد دل   امیران جمله را ز آن زیر خورد دل
به خسرو چند بیان ساز تخت نو دل   در دو دو زه بر سوش نمود دل   به بغداد آورد بنیاد برود
فرستاد شمعش ان از ان   خبر کرد دل هوشنگ سرباز   برون آورد دل سعد سرا فراز

تو تب کرد از خشم خف جو گها   سر زلفش به هوشنگ برد   عنان افکند از خسرو نگاه
شکست زلف تیغ بدخواه   سکینه هوشنگ سعد دوری زگو   تیغ از سختی بر خودش شکر
تمام احوال او را بهم ریش   بیان کرد و جمع بلا کش   چو خرم داستان سعد شگفت
دل بر کینه اش [illegible]   برت آن سخت بر به سروری   که جمع آورد از خیل فرزی
و دیدن از تغیر رو و جعبه آن   وزان هم گشته آن کوی جمال   ز بانگ نی چون جهد بهار
چو ابرا آمد به هم خیل فرزی   شد از خیل برت آن درزمان جمع   دل سوزان چون رشته شمع
ز دو سراپرده خود دل ورزان   دگر هم [illegible] نبود ملک شاه   دوباره نقش بر ارض شد تمام
و لیکن جمله زمردان بنجه   فراهم شد چو لشکر زرد جوب   به خرم شد [illegible] ختم غالب
که نا ورد آنقدر طاقت در آن   که ملحق کرد شن خیل ملک شاه   زر کجا [illegible] اهنهان جنگ
نشستا بلش شد به امداد هوشنگ   چو شد نزدیک با خیل شمال   شکیب شد شش [illegible] ره از دل
یورش برد دشت بر او خیل با جنگ   [illegible] زر دولال افکند رحمانک   چو هوشنگ دلاور دید اعداد
بر آمد ز زیر کلکون چون باد   سپاهش جمله گردان فرزنجه   نشستند از بری اسپان تازی
تو فتنه ندهم سوال اعطائت   سنان خون چکان کاکل بریست   کشند از نی چو مار نیغ ز جوش
برای طعم جوی آتش زراست   چه زرشد کرد از قربوس تو زمان   ز رنگ شد کلاه خود غیوران

پس از آن دو ابو زر بخت نو عهد   به رخ آمد دگر چون ترم خورشید   جهان شد بر بلان از خطر است
که ضیش بر زران بر کوه هبوت   کلاه خود افتاده چون ورد ی   ز بیقدری جو جام خالی ز رحمی
ز شهباکت تیغ فرق شیران   که بر سر شد حباش ز خون دلیران   جبالین غلاف افتاده ملکی
شد جو هر شمشیر افکنده ز   جگر و کنت از دل فرو حباش   که شد بر فرق شیران خوانکلاس
چو یوسف شد [illegible] ز لعل [illegible]   دنیا ز جهول سکندر ز سیاه   ز لنگر موم ز ندش مرا اندرز
وزان جانب که هوشنگ سر باز   شمایل بسته خونش چون سیل   جگر علاء آورد آمد بر دو خیل
ز لکن افکنیم [illegible]   عقب بنت ز خیل روی تیغ را   جگر دیگر زلکن بود بدخواه
که ظاهر گشت رایت ملک شاه   چو موم [illegible] بلا و بید   چو بحر موج زن از جای جنبید
سپاه ز بهر خود بر هم فنا و بند   ملکی ملک بکر بازوکت و بند   تغیر روز [illegible] شد تو بر ورز
و نیل جان که زیر دم به هم ساز   خروشش گرنا پر شد از افلاک   ز کوس [illegible] کنند خاک
ز خام دستهای مرد دلبر کوس   نکیف میو دلف ز سنج [illegible]   شده بر [illegible] کین ز رزد جانب
ملایک بر فلک از کرد جانک   هوزز برق خنجر [illegible]   [illegible] کرد لشکر بر لبش زنگ
چه دریا خفر معقل عاجز ز خدنش   ز آمد رفت بیان جفند و نیش   فنا گشتی [illegible] اجل ها
معلم قابض ارواح ز دها   ز خون کشته ایلان رنو ز آتش   کلاه خود بلان موج جنابش

خروشش [illegible] بانگ غیوران   بلبل باد با یال ستوران   سپر ها کو فتاده بر کف بود
مکرا و بحر پر در و صدف بود   جهان یکرز کمان [illegible]   نشناخت [illegible] با یال کشته کنگر
صدای گرز از رعد و برق شمشیر   سنگ با دمر او دش با دگر تیر   شنا در کشته در او بحر پر جوش
نهنگ تیغ با دلیران زره پوش   سراف [illegible] شمشیر پولاد   بیارز برق ز رزو شد باران
ز جان عاری تن و خون آغشته   نخواهد خدا افلاک شکسته   و دو دریای بر از [illegible] ز بلا طم
فراهم شد مگر جیحون ز قلزم   هر رزو شت و دریای بر ز موج   سرو دست بیلان بر خویش بر اوج
چو شد اندر و دم خورشید غایب   تا بالش بیلان گشته عف   سوی آهنگ خود ز ضد امواج
ز شور افتاده او دریای پر موج   شهان ارشد دگر تخت و زعها   بیلان از خیمه و خرگاه و [illegible]
سرو دست بعل آلوده محرم   به پا بوس سپید شد منعم   به بستر و بدر سر در در کرسی را
و دیده بر بستر زد دنبش زرینش   جوان را نجهران اوام و بند   بنل دا کرد بر لبش و بند
از این وبال شتر فرقد هوشنگ   گرفت زمردان را دوبرش تنگ   [illegible] مهتران [illegible] گرفت شد
در آغوشش سر از الفت گرفت شد   ز ران احوال استغفار کرد بند   سراغ خرم افگار کرد بند
سخن زر بهر پاسخ ابتدا کرد   نخستین مژده وصلش ادا کرد   که او ز لطف حق با محرم شد
رسد بیحرف آنجا لعد یکماه   ز نقل خویش احوالات دیگر   [illegible] بنود بر [illegible] سر بسر
چو باشان

چو باشان زبهر گفتگو کرد   به سوی بستر خسرو زرد کرد   نشسته لب برای عرض بگشود
از آن تفتیش احوالات بنمود   دلی مسرور و رزمش دوبارت آزرده   زبان در کام نبودش قدرت گفتار
زنده از برده ابرد زهر نالش   نیامد بر زبان حرف جوابش   نشد چون دریا سو سر افراز
بیانش زود و دم هوشنگ سرباز   بالاس شگفت ابهان و در   که زیر افکند در جانش بها در
کنون امروز زود [illegible]   که او خود زیر توی ادی زمان است   کهی ز حرکت [illegible] چو سیلاب
کهی بر خویش پیچید چو گرداب   دل دریا وشش لخت جگر زد   چو ماهی جلد کا هی به نهنجر ا
چو مرغ کا تعور از دام گیرد   نه در بستر و لش آرام گیرد   چو بلبل گاه در فریاد باشد
چو گل جان بسته بر باد باشد   کهی چون سرو بر پا خیزد از جا   کهی سر دش چو قمری افتد از پا
کهی چون شمع سوزد استخوانش   شود بر شمع تن پروانه جانش   کهی در جوش که بیهوش باشد
کهی نالد کهی خاموش باشد   رخش گه سبز گاهی زرد گردد   کهی لرزد که از درد گردد
جهان هوشنگ سرباز از درد   بمحرم سر گذشتش را بیان میکرد
مدارا نمودن محرم سعد را از مجون ساده و کیفیت احوال آن
شکر لب ساقیا بزم معانی   زمینای رموز نکته دانی   بجام نقل ز من لخت باده
[illegible]

١٩

جوان بخت او حکیم فطرت اندیش بخلوت خواند قوم را بری خویش بگفتش کای انیس محرم راز
بلند دولت و شاهت بسیار چو فرزندم بغربت گشته عازم ز دشمن حافظش بس لازم
نه ایمن میتوان بود از بداندیش حفوظ در سفر کجا بود بیش شب مجلس شاه زما نه
سخن شد چو آمد در میانه حکیمان کرد او نرم لو د ند بقسمی هر یکی نقشی نمودند
حکیمی بود از آنجمله حاذق بگفت این قول ها بود موافق نکرده هیچ نوعی چاره زهر
مگر سازد کسی معجون پازهر همان معجون که افلاطون دانا رزان نبود زهر کس را مدادا
ولی کرداد قران جابلا از تو آتش نمیکرد و مینه وزان پس بعض ز اجزای آن که
به تعلیف حکیمان کرد آن نت جواهر آن پس ز ان تحقیق کردند حکیمان جمله که تصدیق کردند
بگفتند آن این ترکیب یک کنند ستم سمومات ز باریک چو خاکان حکیم این حرف شنید
دلش ما بین باو ترکیب کردند چو مس بسیار ظرافی بنا کرد که او اکسیر را در دست آورد
چو من شاه بیرکستاخ بودم ز حضرو قدرایستدها نمودم ز راه لطف شه عمل سیار
ندان هم قدان باد دم بن قدم ترا بیدم ان معجون پازهر مگر کو خطا کس ز سیماری و بیر
بفرزندم شود برکامی معظم ز جنس رزنند زند بر اسم زینی پازهری اولا مدادا
کم بود و دیگر

کم بود و دیگرش از زهر پروا مکن اما بیفزا همیرای کار زخم بلکه آن راهم نکه دار
که فرزندم بود چون دست بازد جیاد آن را همه در دست بر باد بگفت این بیرون آورد معجون
سپرد آن را بجرم پیر بجز دل بهر جا رفت افزونه دو سر بیارزود رشت ان معجون پازهر
سپهبد را چو دید رزد هر نا کشود رز بازو آن پازهر نا چار بقدر یک نخود رزاو جدا جست
به فنجان رز آب گرم انداخت چو معجون را رز آب گرم وا کرد رزان پازهر نشرا دوا کرد
چو سود او شربت پازهر نوشید عرق بر پیکرش چون ژاله جوشید چو عرق ش در عرق دید آن
لحاف صدر بر بالاش افکند رزان بنشست تا وقت صبح دیگر ز بستان کادآتش ور زیر بستر
چو روز دیگر صبح از افق سر چو خود آمد برون رز از بستر سپر جی کشت ماند ز تک ورزوش
به صحت آشنا کردید و روش بر آمد رز محاق او زنک خورشید دمید از سبزه آتش کلهای جمشید
گل تر برده آتش کرده بستر آب بر عارض بخت تازه و تقویت کرد آب ز رزخت جوز ب جمشید قدم زد
نبر قوتش رز جمعول چو ز علم زد چو زلستر عنبر بافت مشکی شه سکاله آتش آمد به دل
بهمراه خوانش ممکرم هدیه دل بود فیض اعظم کلاف ول بسند و شبر دل خان
۵۱ دگر قول دهان بعد الالک چو شد نزدیک خسرو با سپاهش سپهبد یار بسته شد سراپاش

بنی گو در حضر و سپهبد در ز ب رزد بوسته ز زمهر شی جبار کرف رزمهر دستش بالملک شاه
ردیف خاصیتش نمود برکاه رزدان شه سبیل احوال کرد یه ز تعلیمش کام در تقال کرده
ز آورد و تهنیتش بسیمایل بهاد ز دادنش اوز هر تحمل وزان پس شاه را شد معذرت خواه
ز رنج رفت القصه تو راه شه بنکاله را کفت احوال بخت که الحق بر تو زیبد افسر و تخت
اگر عمر جو عمر نوح کرد بخدمت که رست تن روح کرد د ز زیر بار لطفت بر نیایم
چگونه زشکر حسنت تمام درین مهتوه چون کشت معروف بر جعت شاه جهت ساخت مشغوف
بیاتش شاه بار نگال دولت سوی آرام گاهش شد عزیمت چو خور رز دیگر طلعت زدر شد
سپهبد لیک شاه چنین همراه شد با دهراه هوشنکت گرامی دگر سر کرده کمال جهنود جهانی
چو داخل گشت در بزم مخلف شاه شهنش ز لطف آمد برون ز راه برای سعد روز نکی بنا کرد
براد رنگ و دگر خور نیز بگرفت بدو در بزم کرسی ها نهادند بران ها مهتران را جای دادند
برای سور بزم تازه چیده که چشم چرخ چون او بزم کم دید می و ساقی و نی با بطرب صف
مغنیه در ترنم کرده آهنگ دم چون سور شد سر شاد در بزم دلش رزشد سوی آرام که عزم
مرخص شد ز شاه هند بر خورست شاه باد بر بر شهید اوردن
مشورت نمودن شاه بال خلفا با
به سوی بار کاهش جهت آرزست زنکی لا
وزان سو چون شمایل باز آمد به سوی خرگهش دم ساز آمد طلب فرمود نزد خویش دستور

طلب فرمود نزد خویش دستور بگفت ای رزنتو دایم ماتم سور شنیدم قاتل بهرام قلماق
دگر بار آمده بر کینه مشتاق تمنا کرده تعریفش مکرر مرا امروز گشت آگاه یا ور
بجنگ پیش با الغش مرد برآورده رزده عالم شکر کرد کنون امروز آورده سمن زار زیست
که ایمن جیل نیش پایدار نوای پر آتش تیغ تا بیم آب چه بینی مصلحت را در این باب
بپاسخ گفت آن دستور بکار که خسرو بخت گویا که از کار برد فکری دگر کن بر دل خون
گرفته سلطنت رز دست پر ان ز تیغ بخش زمانی سیمبر دیا بگذر ز حال مملکت سر
مرا خورده رست تیغ تازه کنون بر دارم از او روز پوشش بدان ای شاه اقلیم بر زنجیب
که از شغول جوزم دید رزد زمیدان کو بیابخشن وا سبد بقای شیخ تر تختش بر بند
رزان آموخته کشف کرامت که کام ز هر ما پیش شد سلامت نه تنها یافت از او شیخ اسرار
که نطق مرغ هم تعلیم او داد بمرغان در رود اکنون هم زبانی عیان بر او رست سنیار جهانی
خد نکار قضیش مجر شاه کنون رستید ها آخر هوا خواه چو کشف رز مرغان بسو نمود ده
رزینی او محنت دیم بود ولیکن قاتل بهرام قلماق ز نزد شیخ جالینوس افاق
گرفته نسخه بهرسلاحش لعنت زهر کرده مزاجش هما با شیخ ترتیب مستوده

دو را ورنو رز سو نعت نمود ده

دلش آلوده چون ریسمان تشویش   فرستاده شه نکاله ایش   غلام خویشتن را کرده همراه
که باید خویشتن جای بزرگ شاه   خودش با شاه حیدر آباد   درین زودی رسد با جمله امداد
پریشان کینه ورزان محال است   دگر تدبیر بهرام محال است   نه عالم را زشه بنگاله رزرست
که ابرویی بلا و فتنه در رست   چو خرم کینه خواهی اندر اندیشت   ترا باید ز ملکت مال ملک
بر شمشیر کی بود کس زبلنک   مگر بند دگر جنگال زنگی   مقیم گشت ی برکای بدخواه
نه خرم ماند و نه محترم شاه   ببندد راه بر خورشید جز ابر   نالیستد در مصاف شیر خیبر
توانی کرد در دشمنان گم   اگر آید او جنگ سپه خام   نگردد چاره ای ...
مگر از او کرده آدمی خورد   یعنی آیند فالق جنگ زنگی   که برزو رزسیاه ... زنگی
رزه گیر بداین نکهت نهنگ   که چشم جنگ را برهم کند جنگ   زر گنج رز نگردد لیک ...
مگر در نام دوری نام سوید   رز و گوهر فرو لش از ...   دلی بر دخت خسرو ...
جگر سفت ... بگذرد   دیا بر سینه زرخم داغ بگذرد   یکی فرزند از ... بانوس
که کردی با عروس جنگ ... تنگ   ز دستوران سخن چون ... شنید   بر نکته شد دلها برخوش ...
نخستین کرد از ... یاد   دم آخر ز ناچاری فدا داد   قلم دانی ... آورد ...

ا اقم

رقم زو با دل پر درد ...   ... مطلعش شرم   نه خود را هم نوشتن در ... آرام
قلم چون با مرگ ... تر و تنگ   زخامه نامه را ... تا تنگ   نه ... خامه ... ملک ...
که گاغذ ... بر ...   ... آن فرمان دا لا   که لایق بر خداوند ... لا
جفای ... ز ... شهنشاه   بهترو نام ... بدخواه

نامه نوشتن ... شاه نزد فلفال و وعده دختر خود با ان سپه فال نقیب ان

که ای رستم دل بهرام کینه   ... پهلو انی ... سینه   بدرگاه ملک ... گرامی
بزرگ ... خلق ...   بدان ای نام ور ... شوم   سپاهی کرده رو ... بوم
کمر ... بسته   دو نوبت ان جماعت ... شکستم   ولی ... کرده ...
سعی ... نگشتن ... شد   شه ... شاه حیدر را   با دو پیوسته ... بهر امداد
کنون بر زدم ... عازم   بجا ... دفع ایشان گشته لازم   بود ... را اشکار را
که او را خلاص ... لست   هم ... پیوسته بود م   بهم ... دل ... بوم
نقش خواطری ... تر   ... ای هنر مند   ... کدورت
مراد ... باید ... ر   ... سه ... بار
سر ... ز خون خصم ... فوران است   الرکسی ... بود ...
بر وی برجمد ...

چو فرمان شه تمام ... کش   ... سپر ... دلش   نگمی هم ز ...
که بر ... شه میدان رزم دشمن   ز ملک ... و ...   سپاه ... دارد ...
دیده ... غیرت ... شو   ... نشو   ... سلاش
... دور ... کش   چو ... جانب ... شد   ... رزم ... ملک ... شد
... خلعت ... زمین ... علف برد   بپا کردند ... چراگاه

امدن ... ملک شاه ... گفتگو ... شدن

... نمود اطراق در ... شاه
در آن جا ... هنوز ... ساز   گرفت ... زمین ده دو آرام
... زاندم   چو جانش ... ناتوان شد   ولش عازم ... شد
بسوی ... کرد   ز رزم خصم با او گفتگو کرد   بگفت ای ...
دلم ... گردید   کنون شد ... صحبت او ...   ...
در آنجا ... زمین ... است   ... درجه ...   نه کرد ...
نه جای گرد ... میدان ...   نه ... آمد ... تلاطم   ز ...
نه سیلاب فنا ... زد   نه برق ... زد   نه ... غازه ...
نه گردی ... گرمان   نه برق ... زد   نه ابری ... زد
نه چشم ... بلان ... نه ... لجام ...

... توسن

نه نعل ... گردیده ... نه ... جان ... دیده ... سر   نه برقی ... سایه افکن
نه ... نه هم ... بر ستون ...   نه ... خونی
نه ... خون ... نیزه ... خویشتن را   نه کس ... دست
نه ... سر ... نام ... ولی   نه سر ...
نه ... آب ...   نه هم ... میدان ...   نرو ... دست ...
نه ... دست ...   کمان خصم ... رست ...   نه تا سر ...
نه ... زد ...   نه پیغام از اجل آورد تیری   نه کسی ...
نه هم ... شد   نه ... اجل ... مرد ... ی   نه ... لالان ...
نه ... زد   نه ... روان ... تر   نه ...
نه ... خون جام ...   نه نیزه ... گرفت   نه چو ...
... ازکی ...   نه ... دستان ... زاغ ...   ...
نه هم گرد ... ل   مراد ... نه ... دل   ...
کنون ... کمر ... بگاه   ... در این کار   ...
نه ... برای ... کمر ... کمر را   ... سر را

مطلع گردیدن ملک شاه محمود از جنگ لشکر ابدالیان و کشتن لشکر بدبخت

بیا برزن که با من هم برآیم
بجولان آی که با جولان نمایم

سپه چون شنید از جای برخاست ... بعزم رزم دشمن تن بیاراست ... بغیر دو با افغان اندر جهت ورد
یلان را تحمل زین ... گشت ... سپه کندند از ادهم با هول ... علم ها سود گردون دی با هول
بجولان آمدند آن بیحد و فوج ... دگر برخاست زان دریای پر موج ... بهیج جا رسیدن ... شاه
بدشت کین بنا کردند جرگاه ... جو فرسنگ دو در زحل شمایل ... گرفته آن سپه در دشت منزل
زحل نام و با ... خاب ... شد او در روز کین ... طلب ... چو شد ... جنگ
دل گردان نمود ... میدان ... خروش کوس ... رزم ... فلک را کوس ...
دلیران را در ... سید ... زکین یکدیگر ... بد ... تعلب ... شاه
علم ها ... ستون ... ماه ... چدنو دل ... رزم ... جایب ... غالب
بر اطراف سپاهی ... مکر ... دیده ... دشمن ... لشکر ... دم
که آهن ... گرم ... به تغلب ... سعد ... کوه ... لرزان دل
علم بر فرقش ... دهای است در کار ... بدشت ... صف ...
سر دو ... ملک نام ... برادگ مهربان ... شاه ... اولها ... عنقر خان ... ز دل
سناده ...

سپه در دشت ... نهیبا ... بزرگ ... سپه از ... دشمن ... گر شمشیر ... رسندان ... گذشته
دگر فوج سپه در نجا را ... که در رزم ... رستم ... یارا ... سه تن قلی قپان ... بیک
پیر محمود ... گرامی ... گرفته ... جادر کین گاه ... شمشیر کرده رزمگاه را ه
تغلل گشته ... زافغانان دلیر نام احمد
بجمیدان ولایت افغان ... دو با اعظم خان کیفیت احوال ان
چو صف ... شد ... که کمان زو قدم در دشت آول ... سر کش ... افغانان چو درد
که در ... شیران ... آب ... زنی دریا ... داده ... نفس ... بای
بدستش نیزه زهر آب داده ... با زو ... کمند ... داده ... قبا آهن کلاه ... دل آهن
ز مشتش ... حمایل بر یلان شمشیر فولاد ... سرا پا ... فولاد
جهان ... دلش چون ... برد ...
میان هر دو صف ... که ای ... به یادش ... جو ...
شناسد ... دگر ... منم ... عبدالازل خان
بزرگ ... من ... رزم ... بکد ... کو ...
کنون ... سر کرد ... آید مرا ... کرد ... بزم ... دم
که آید ... مردم ... ز صف ... تاز د ... ز ... باز د
چو ...

ستاده ... چون ... میان ... ابروش دلبری ... فرو ... گرفته
جو ... شیر ... سپر ... خود ... محرم ... بر ... خواهی ... دم
بزرگ ... عبدالازل خان ... ایستاده ... مردان ... زجا داده
بهمراه برادر ... خان ... بدست ... رسیده
پس ... سنظم و اعظم ... برزین ... دران ... دراز ... رزیب
سپاه ... ترتیب ... دارای مغرور ... فغفور
خدیو ... شمار ... خوانی
بغیر ... چه ... ز ... لشکر او
علم ها ... کرده ... افغانان ... تیغی
به تیغی ... سپرها ... نعتین ... شاه ... بر آمد ... ان
مهیای ... دگر ... ب ... بود
که رستم ... ستیم ... وندند ... بزرگ ... ده ... دنده
ز افغانان چو دست ... بسمت چپ ... کرد ... براشان ... لشکر آرا

چو میدان ... رزم ... تعلق ... بزم آید ... توقف ... کناره ... میدان دلیر
که با شیران ... نشسته ... بهنگام ... دم ... باب
ستوران ... عبد ال ... چو شد نزدیک با جنگ دلاوران افغان ... بگفت ای ... مغرور ... جا
سزا بود ... هر جا ... دشمن ... گرفته ... ز رزنگ ... آب ... بی
نه مرد ... میدان ... حرفت ... میدان ... جوان ... لشکر
که در رزم ... نه ... غالب
بگفت ای ... افغان ... ز روی خشم ... سنان ... داد ... سنان ... مند ... بجمد
نمود ... کند ... بردل ... افغان ... آنکه ... برش

کشتن دلاوران افغان بر دو بر اعظم خان کیفیت احوال ان

چو دشت رزم ... گرفت ... افغان ... جهان ... بجوش ... مدد ... افغان
توان رفت ... ازجان ... بهمراه ... شاه ... بند ... جها ... نبودال ... ماند ه
سپه ... بکند ... ند ... جو دید عبدالازل خان ... گرد
گر افغان ... تیره ... بهمراه برادر با خوا ... زن ... معظم خان ... برزین
شدند ... صحرا ... سپاه ... زسمت ... سردار ... خویش
بهمراه مظفر خان ... ... سوی ... خان روانه ... د ند

طغربیک ده خشم آورد و محرم برد خیل گران گشته مقدم شه پیکار که هم سلطان ملکش
زجا چند براهنگ نبرد خواه جنلو و دل پور زنعش غالب پس لشکرش معمول خصم طلب
چو شه چند در زکین ما سپاهش فلک چشمه بر هم دست کاهش وزان سو نیز سلطان سپاهش
بر آمد چون سپهر زجای بر زن دگر دریای بر گین موج زن شد ستور درع نا موت گرزن شد
نعیر کرنا غرش زنان شد تزلزل بر سپهر لا مکان شد دو لشکر در هم افتاده به جنگ
زخطر کرد بر جو گشته جنگ صدای گرز بر هوش زیر بر بوده زبس بر جود خود دار زخود ده
زخون برق جام آورده با وزان فلک فلک شده ملطخ زجولان کرد در سپهر آتش
فلک را اخگر نا آب آتش سپاه هند بان شد گرم نا ورد نرگس بوز دشمن زنهم جدا
سپاه را زگرد کار سرخ لاله گون فلک را هر زمان رنگ دگر گون چو سرو در سپند دیده در جنگ
که بر خیلش زدشمن شد [illegible] بجوشید از عقب سعد مکرم بلغا با طغربیک و محرم
که من زرگشته ندم راه دشمن شما تازید بر بنگاه دشمن چو ماش در بنه با مال گردد
شما بر مظفر آن خوار گردد دو بر دل لشکر خیل ولیعا را جدا گردند و افکندند غلغل سو

تاختن طغربیک و محرم و تغنیمت زمیدان چپ زدند از دست گشتن آن بر بنه شمایل شاه

احوال آن

بسوی خیمه و بنگاه ایشان
سپر را خشم و پنج خسته انگیز رسیدند نه لشکر را جلو ریز بیکره خونش در نیکو فکندند
هیف زشمشیر زن تیغ کندند نه از نیک بر گین میان ست گمر بندش مگر شد بند و در دست

وزان جمله ایلیغار

جو خوابیده گرد آمد خیل جمع دو بدریای که باشد عنبر ممدود به یک گوی معجبا بسپرد
جو دیده باز گفته جمع آن بازی تو زینگ گشت و در دم دشت پیما شتابان شد سوی بازیجا
وزان سو سعد چون نزدیک تر بود طغربیک و محرم روان کرد

تاختن سعد بر قلب سلاوش شکست دادن شمایل شاه و تغنیمت احوال شاه آن

سمند کوه پیکر را عنان داد دم شمشیر را بر دشمنان داد عمود کین ابرو ترش خنجر دست
چو باران ریخت در شمشیر دست زنیزه چون مه اوج از کوه و دشمن بکرد و به بلا انداخته تن
به لعنت خونده در ره بالای بر شکست افکنده شد ابهامی را نهنگ خشم وزان در بهشتی در
به سوی قلب میر اندر فکند در چو طوفان بلا انبوه گشتی به تیغ زرگسته پل کردی کشتی
وزان پس زرنند جمع گرزان بر شاه آمدند اقبال و خیز آن شتابان شاه را گرد اندر آگاه
که دشمن بافته به فتح نیکو تا از پنج حوادث نقش عجب زوند آتش ز لکی تحت عجب
هنوز آن جمع را بر کشتی بود که سعد پیل چهره حمله نمود شتابان شاه را اول رفته از جا
مرز بیست گرفت در تنه خی خجالت و تحت جان دست برسینش رسید امداد زپای گرزش
ملامت پیل خواهش چو ند عنان باد پا از رزم گردد چو خسرو در زلکی هنر زرد دیدند
سپاهش جمله زین کار رمیدند دریغ تخت و خسرو شد فراری رسیدش مژده لق آذر سوری
چو شد ترک کینه از تخت تو بر خسرو در تهاتی الهی داد پس از شد تن فرخ چون دیده چو
تقسیم

در ارض شمیر اد و فنا دند به قتل هند بکر بازو گشادند زمانه دیر زران بهکام گذشت
که کو آهنگشان زاتش تیز آمد چو خیل هندوان آشوب دیدند زدشمن خویش را مغلوب دیدند
بجا مانده خزان زر نهادند ره آوردگه را پا نهادند بیلغار زند هزیمت گذشتند
بلوه و دشت با سول همی گشتند گو دهر زان خیل فراری که بود آن جمع را رفع الجلالی
بر آن جای بر بنگاه رفتند بجمعیت بسوی شاه رفتند چو شه بنگاه رز بد خواه خالی
بیلغار آن سپاه لا ابالی ز نیرنگ فلک گردید غافل بجمع مال گردیدند مایل

رسیدن نهائی خان از زمام احتیاط از دست دادند هرا نهیب با لشکر
بر ایراه به نهیب نبرد ایشان پی تاراج در رزم فت دند مظفر پاشا و محرم

سپاه روم بان مشغول غارت چو آمد خیل هندو از غارت نهائی خان رسید از راه ناگاه
زهندو سپاه ترکش مرد هم راه بر آن دید چون خیل شمایل بجوشید غیرت در سلکرش دل
بیورش برد تفت بر شاه و محرم بلای تازه آمد فراهم چو محرم دید آن خیل گران سو
سیکی انداخت در تقدیر عنان را بزد در بیت بر آن آمد ز بنگاه زلکی برگرفت ره بر خیل بد خواه
بر آن چو بند و در اسیر عدو را خارج و ز زر ارز شد و درست بجا بازی بسپاه خصم ملکت
که نا گشته خیلش جمع گردد و دست چو خط طرح گشت اندر لشکر خویش زلکی کو شیدند خیل بداندیش

مقسم شد رزم خصم از نو علم گاه گشت در نو زرنت بالا هزره و بیک شد و کرتار تازه ناب
سپاه خیلش چون زکار آگاه گشتند خجالت پیش گشان بر راه گشتند چو در شت دو عاجه سپهبد
علمها دید و کرد عو زرنت شد شد از آن ها و اضطراب شد و سر در در که آیا موج را زجیب گرد در
کر آمد کام زلکی معجبا چون باد به سردار زر نهائی جان خسر داد ترا گفتم به هنگام در جنگ
کر بر محرم زدشمن کار تنگ است گرفته در میانش خیل بد خواه بر او مسند و شد در راه بر طرف راه

آمدن سعد باد چو این گشته شد شجاعت سپهبد محرم به بنگاه شمایل شاه و فتح آن
بچشمش عالم روشن سیه شد

بهوش شد و لا در شتر دو ار که نام دشمن را مکر دار که من زقتم کنون و خیل محرم
به پیشم بر چه بشد جان محرم سپاه خویش با هوشنگ بلند گشت عنان سوی سپه خاک بر درشت
زهند و دشمن در ره تاخت بگرفت زدشت لکی ره بنگاه بگرفت خود خش در پیش لشکر زر تیز رسید
چو بر خش خون تا بنده در برد شت دم لشکر گاه تاخت بلکی بهاسید که خیلش را بگرد در تنگ دید
گرفته در میانش خیل دشمن را کشیده دور شان دیوار آهن چو دریای زر آسوده جای بر کنید
بجوش آن هنی تیغ رخنه افکند بیورش برد بر تیغ او خیل انبوه مگر کشتی که کو هی جو زد بر کوه
سپاه خصم شد بر یک گرانه بیرون آمد و خیلش ز میانه بخود پس جمع چون خود خاطر از تو شنگ

٢٠١

ازین سر رسید کاید عرصه اش تنگ چو خیلش زرههای قیف زد دام دم نکرده ... آرام
تهماس را بجا ماند ... بدشت از مکه چابک عنان شد بتیغ قزلباش باز کردید
... شیر ال سر باز ... که بر ... گرد ... شیرال تهی سازند زد ... پهلوان
... اعداد ... کشته ... مغان ... دیگر ... قتال ... زد شمشیر
هر دوش ... که ... خویش و دشمن چه ... نهاس
همانم من ... همان سدم من ... نهاس
... گردد قدر ... بر ... کفر
ملکت ... زنگی ... شد بر ... دشمن
بدشت ... اندر ... نهاس ... سپاهش
سره را ... کرد ... بلکه ... دو لشکر ... بهم ... ده
دری ... بیا ... بلکه لرزه ... اردک
... تیغ ... جو ... خلعت
... سنه ... گشته شد
زدشت ... چو کردیدند ... برای پاس ... پهلوان

جلادت ... بیرون ... از بزرگان ... بیرون ز خیل ترکمان
سرکرد ... زافغان ... شاهنده
که ... بعزم پاس ... اثال
... معظم با ایشان ... سردار
... بهم ... برای پاس ... بیرون
بر دوزه ... شدن تهماس خان ... شهبازخان ... مشغول ...
... گرفتن ... ستم ...
چو خور ... فلک ... شهان بالای ... بستند
دلیران ... امیران صف ... ایشان
چو صف ... سلاح آراسته ... نهاس ... بل
... سر برکش ... زخنجر ... جنگ
... ملکشاه ... تاب
دل ... زما چندین ... ذ ... چو ... این ...
... تراب ... برادر ... ابن عم ...
دگر ... افسوس

یکی داما دم ان ... سرکردگان بهرام ... دگر ... شیر بازد
جدا گردید ... زافغان ... بجانب افتاده ...
زاید ... کت ... شیر دل ... دو ... شد که ... جنگ
زدشمن ... بداسن ... زخون ...
با ... زنگی نازم ... بجنگم سر ...
جبروان ... من ... گیتی امروز ...
نمخواهد سران ... سر ... زنگی ...
چرا ... دهم سربا ... بگی بهتر ...
جو ... سر برکش ... بر صف ...
سپه ... در ان ... برابر با صف جنگ سر ...
رفتن شیر وفشق در جنگ تهماس خان شهباز بر خیل ملک شاه ... ...
جو صف ... نبرد ... بمردی گرد ...
... که ... تهماس ... بدشت ...
بو رشی ... زافت ... بیکره ...
نیون ... دوم ... ز ران ... اندیش

زنگی ... زجا جستند ... بجنگ آن ... مغرور
جو افکند ... اول ... سری ...
جو ازان ... نه با ... بدشت ...
یورش ... عبدالازل ... دو لشکر ... زنها ...
دو سرور ... یورش ... دیه عبدالازل ...
سری موی ازان ... بهر باز ... زعید ... دور گردی
تهماس ... شهباز مغرور چو ملکت ... زمانه ...
زنود ... تهماس ... شهباز جدا ... اندرز
خودش ... جلوه گر ز ... چو دشمن ...
زان عبدالازل ... سپه ... بدشت افتاده ... قامت
شکست افتاد ... عبدالازل خان سپه ... با اجل جان چو شد ...
جو صیادی که ... کمندش ... بجانب افکند ...
میان ... کمندش بجانب افکند ... بیکی ...
سر ... نشنه ... ٥ ... بدخواه

بکار خویش گردید ناچار ز فیل آمد بر اسب باد رفتار بزد مهمیز و کند از جا تگاور
که گیرد ملک پیش از لشکر مهر سوار اسب افکنده خروشید بجمع لشکر خویش اسپه کوشید
بگفت ای تند ادان گشته آن سعد ز بس در دشت کین کوتاه شود وزان سو چون تهماس خان شهباز
شدند از دست سرحت انداز سپه آمد ایران صف شکن سعد بزد خود را برابر خصم چون رعد
بزنگ ابر آمد بر سر خصم کشیده آتش تعلل لشکر خصم بدست از دستش مرم سر انداز
بدست ملک او هوشنگ سرباز بسیل آتش و بر دل شیر نامی مظفر با ظفر یا فتح شامی
بتعداد انس پنا افتاده در کوب سپه از بیم لشکر جا کرده در کوه به قتل و تیغ دشمن کرده اصرار

خبر دادن معیار سعد لا از شکست بنگاله با امداد الان سعد

که خسرو را کند از ملک سرزار شکست شاه در برادر عیان کرد بخرد نام و در فرماد برد دست
که سپه داکت معیار عیان کرد بگفت ای شه شکست لشکر جهان را ز مانی شه بنگاله دریاب از تو امانی
زبیداد تهماس دو دو برداشت بتاریخ آمد و شد تا جگاه‌اش چه خواهی کرد با این خیل معدود
که لشکر سوز رزمیدان اسپاهش عنان بر کران بلکم عقب باید تهماس را میدان و طلبی
تهماس لشکر اکرد با بود زجوان بکر خان بکند زد بر کرد سپاه باید جمع آورد ز اطراف
سپاه روم را برد در بر کرد ترا باید چو باد و تیره هندی تهماس یکه نماید اوز هندی
شب افسرز لیکن بر بلد کرف
هر کس

هر آنکس چون دو بیش تشهر عادی ز ابلق ریشمان کرد و فراری اگرچه کار بر از دست رفته
ز بیداد بر زیر و بخت خفته چو یکبار ش بملکش دست بسته ز بر دست بیت داودش ز بر دسته
چو بر گوشش گشته این حرف معیار بجستند بخت کرد اش همچو بر کار ز بس غیرت بسر اش ارزو بتو زوی
بگفت ز بخت با همچو سعد افسوس اگر بلکم ز بیند انتقامت شمایل از بر جا بجا ارسیت
چه حاصل بیشود ز فسوس چون دل ره لیکن با ملک تعوال سپر دل کی آید سپر را با الله رسان ز د
کسی یکه با سپهر بیر با ز د ز مانه چون لشکر خویش ورحاند بنا چار عنان رسی کرد باند
باهنگ تهماس خان شهباز عزیمت کرد سوی سر افراز چو شد دست دفا آرام کاش
چراش آن دید احوال سپاهش شه بنگاله را بد آن خبر شد گرفته در میانش یک چند
زجای خویشتن شیر نک را ساخت میان سوی شه بنگاله انداخت بهم برزد سپاه دشمنان سو
همیرون آورد آن تیغ منکر کاسو تهماس بود بر کمین ان دشت که بر گوشش صدای سعد بلد رست
اگرچه دست با یش بتوان بود ز لیکن خوابی و بلی جا بکت عنان شد بهمراه رفیق خویش شهباز
بهمراه سعد گشتند بر اندر ز وزان فرصت رزال خیل فراری بجا بودند قریب شهر ندادی
سپاه روم و هندستان بیکبار ز جان بگذشته در رزمگه خنجر زر کشیدند از رکاب شمشیر تیز
دگر ابر بلا شد برق انگیز

نبرد ملک شاه با شهباز خان افغان گرفتن شاه بنگاله شهباز خان افغان را

شه بنگاله چون شیر غضبناک شکوه از لکوه آتش افتاده و چالاک لطیف خیل افغان اد افتاده
سوی عرصه‌شان بر باد و داده در آنجای خبر داد آن شیر غرا ل برابر گشت شهباز خان عجا ل
شه بنگاله را چون دید شهباز ز لیکن انداخت بر اداسب انداز چو شد نزدیک افغان جهان گیر
چو ابر افکند از برق شمشیر سپر دریش تیغش در تن خورد عنان هم داد بر اسب سبک رو
سمندش چون بسیلی از جا رام نمودند خویشتن عزم و داد بنعره چو شیر آمد سوی جواه
ز دو رزکین دست بکرفتش کلاه چو صید خویش آن صیاد در احوال ساخت چو شاهین ز سپر دستش جدا جست
ز نیزه و پر دو برای سر درد که شدها از سر دوش شهباز برد زمانه در گشت بر و بیخ ز هر دوش
وز ان لیکن ز لیکن بر دو گشتش علاماتش ز شت زین فتاد ند بلکر دل با لرزش سر بر باد دند
شه بنگاله دیگر شد سر آن زکشته کشته گرد اطراف ها مولا وزان سو تهماس خان تیغ لعنه
که خیل رو لیکن تار زقلب رفتند بدشت رزم گشته رب انداز ز بسر دقت تهماس لرزه خان ش
شه دور احتشم صف در زجا ز شهر بلوه ز دو لقاره نای تعاقب کرد از خسرو سهدد
دگر روز کرد دشت کین زنشینه چو دید آن خیل و بکر باره در جنگ رخ شه ز عقب شد فرو زدست
نهی ز دلیر دو دل آن لشکر که با شد تا بکی این ننگ دیگر ندیدم دشمنی چون سعد خیره
که گر صد با رو در شش دست تیره بر و گر خیره یکه زر ز سر را و بکار رو بیند تن با شد بر یا د
و دیدار

ولی امروز دو روزش زوالست دگر جا برد بختش بر مقال رست کنون ای بر دلان تهمت کجا دید
ز تیغ این تهمتن ترس را بر کرید چو سرور دان ز خسروان شنیدند بر نگ شعله از جا برو دیدند
فغان ار چو دانشته معلوب چو ظلم کشتند لشکر مرتوب گذشتند از طرایق بهر دو لطف
بعرش رو رو شد زجا ز اطراف دلیلان رست شد ز خون دست آلایش که گشت آبکرد جا رست ز بلیک
چنان بر جو رست جوی خون ز دریک نیست که ملاح فلک زان بهر کال کشت بد ان ان بحر خون دیده ط ول ان
گه دان زرد و رنگ ز بافت گمان زخون ما لیده کل بر روی قصاب که بر خون روز زان بر دکت برب رب
نه خون بر ارض غنبر اکنده لاله تو رضی ماه مشغر کشت لاله چو تیغ خون کذشت از و دور د ر
ز خون کشته لبریز آن لب آب بر رنگ خنجر هر تیغ شعق گو ن که چو بردل ز غلاف آید بر از خون
یکی کردید تیغ ور ده نامرد نه نه تو ای صحب دو دو حید ز د دمی کرده بسعد از خویش اکاه
که دشمن بسته بعد از طرف راه سپاهش را بکو در جلا و دید بدست اندر ز دشمن مبتلا دید
ز انبوه کر ده تنش تنک همیدان خیلاش شد مضطرب حال شه بنگاله هم کرد دید بی تاب
بکار خویشتن سرکردان چو کرداب سپاه خصم را لیکن خیره گشته برا ایشان ز روز دوشش تیره گشته
نه در هر سپرت را وفای نه هم امید امداد ز جای بلان افسرده کردید از جنگ

بر ایشان چار خیل بیکران تنگ   نه یارا زانچه رزبازی کریزی   نه هم بردست یارای ستیزی

سپاه روم مثل نه بر ایشان   که فرخ حصم کرد اکرد ایشان   نه ایشان را اقامت بود امکان

که بودند چار جانب راه شد تنگ   بیر دلان زسر ملال راه پوشیده جنگ   ولیکن غیرت و تن داده در جنگ

جهانی کرده جنگ و برخویش مایوس   که تا شب شد بشمع مهر فانوس   چو تیغ خورشید درون انجم

فتاد آن بجز دخانه زیان طلسم   **مشورت نمودن سعد با علاء شاه و مشورت نمودن با امرا در لشکر فغان**

چو سعد از دشت کین آمد بخرگاه   شتابان شد بخرگاه ملک شاه   بزم شاه چون کردید داخل

ملک دید دوراندیش قوی دل   بر خسرو بگفت ای زبده بخت   چه حالست بکو ریز تا بهوری بخت

گلستان را کجا خارست وی گل   چو بلبل عادیم باید تحمل   چو سنگ و بید جهان را ده رکد ورت

زنش حال اضطرات رنج خصم عاره   نه چاله کنون کس قوی دل   چه لشکر دور میر رنجم قوی دل

سپاه و حنبل هست محبوس   ز شمع صبح لیلم هست مایوس   بود برای مراد و بخت ملکم

بر طوفان اندوهی لف هست ملکم   فلک برکشته نام نزد سنگ   نکر دیده سرم انسته تنگ

سپاهم دست را بر شسته دلها   هم اکنون شهر دشمن مانده بر جا   که یاد را که مانده هم جاننی

کی ور ورند امید زنده کانی   چه سان شاید نباید بر دلم جا   چه ز اسباب غم سود و تمنا

بجانم ای سعادت دولت   سر شد زچه چیز آیا بگلت را   به خسرو گفت سر دور فلک

که بینند بشکنت

دیگر یک گفت چون شما زغم ملال   بخزد ما است کردو اکرمانیان   زخود ز ضعف کنیم ادرا زهر راه

در انتقش برتکنت محوم که کرده و عده خواه ما برین شاه   **و خندن نمودن ایشان با مرد از صنف و مجلس ملک شاه**

چو ز ساز نس زندان بیک دادم   بدید آمد دل پوشنک تم   زدجسته جمل سپر ال ملکی

بر شغل بر کرد ان آمد به   بگفت ای کرده عاری از درد   توان شتافتن ایکنون بیره مازرد

نباید حقیقت ایمان زرچه در زر   نباید انتزعال رزنامدار معتبر   نشان کیاده ار رهنمامت

بهر زمش چه هر شور رجاست   چرا فسرده دل کشته ازجنک   چرا مانش کنید آشفته تنک

شما را میرسد زحمید آباد   همی امروز فردا این تنک را داد   کینه از ای زمال ساز نس مرد

چه سان بینید از محترم شاه   شما خود و طلب و دید درجنک   چرا بر شسته دل خود مال بسنک

زغیرت بگذرد روز از آتشم میان   جرا جوالکاه دشمن شمر نشسته   چه بیچاره اندر دلها فتاده

بجا یکنظار چه رو و علاده داد   کنون ز رو عده ایس کدشته ده روز   چرا فتاده و در دل یا جانی بسوز

اگر رفع ارخطاتش فرزند   که دریابی بگو د رزوزه کس نیوزد   اگر سیم رود شس کنند نی

بود بر نزدیک ما کوه بلندی   بدبر کوه چشم ما چو با دا   م   رسته تا ساز کاری جلن زامام

بریم روز دشت آن بالشکر خوش   کنیم آن کوه سر بر لشکر خویش   دوروز با ملک هم ارزکردم

چو زخم اثر شد باز کردیم   اگرچه بی دل کشته دل تنگ   بسته تا دیابی اینک

یزدانیم

که باشد گفت هیبت لشکر ریزر   در رست ییت اینکه کار افتاده مشکل   وی ده لرانغم و دون چه حاصل

نباید آنقدر بر دل فتاد دل   عیت خود را جنک خصم دود دل   بکرده خوش نشین جون کار زود دور

در آن تقدیر باید قدر جه خود   چنین کرد کذر و فردای دیکر   نخواهد ماند بیج لشکر

دم بلند اندوه دل کدورت   به بابی نا کار از ضیت صورت   نشه بچاله کنون یک سپه در

در بنی چاره بر دل زشت ازکار   چنین ما یکی ازین جو کارست   بجودی لب آرا بسبر دن یا فرار است

بدر رو جنگ نالت این دو چاره   اگر ورد و توان رای شما ده   مرا دل کمه در رست هیت بر جای

که تا یه مانده شد بر و هر دری   بطرفهای سرود در لشکر   که باشد مشورت التبه بهتر

چو دو ره بر سر حدا اکان زرت عقل   تقدر عقل کویند لطف   به هم سنجیم چون ای کفته

بگی الله کرد و زنده ما را   وزان پس خواند بر حیلان نه ای   چه رز هندن روز مصری شب

نمی گفتی که دشمن بیشمار است

دران صورت جو کرد بند سنجل   برای هر یکی کردند ما   ل

نجات رزیش ان دو فرارست   یکی گفتا که باشد مصلحت ادبی   اگر دشمن بین کنعت

دگر یک گفت زان جمع ریز ان   که فردا چون بر آید مهر رخشان   بلکه ان حمله اندر زم شمشیر

برخیز رویم انکلند سرزیر   اگر بخشد امان ما را نجاه   اگر خشم آورد الحکم لله

دگر تن را نکس خوابی سپردند   غبار بیم را از دل ستردند   چو خواطر جمع کردیدش سپیده

از آن مجلس سوی آرام کم شد   یلان هر یک بجای خویش شد   بستر جان بپر تشویش خفته

برد و روز دیگر و صف آرای دو فریق جنک   چو شد روز دیگر خورشید طالع   **کفت آن بیست**

مقلوبه و شرح   درخشان شد زمین چون برق لامع

چو کوه لخت آهن صف کشیدند   دل انجان دوران از تن بریدند   علم ها چهره سای آسمان شد

دلیران را به پشت زین مکان شد   شهان در قلب لشکر جای کردند   برای کین دم آهنگ کردند

بمیدان پیش تازان رو نمودند   بکین یکدیگر باز کشودند   از آن سو حمله از این سوی حمله

ببازی تنگ ان دو دست حمله   کی آن خیل را این جهد دادند   کی این فوج ان را هر رسید

بجنک از هر دو سو شیر دبیکان   بهم افتاده چند بلکیان   که تیر لشکر کنند از جا

تو گفتی زخت از جا دشت بیجا   و گر طوفان کرد ارزدشت بر خواست   بنای تازه زان جای کن را است

نه چاله باکردان در جنش   بقلب ان سپه افتاد جنبش   سپهبد با ظفر با تیغ چون سنگ

براقی تازان بموده کارزار جنگ   زنگیمو مهم و مرد فیل قوی تن   که رفت از بر خیل نهانان

مظفر خان مصری جای تکر   بجنگ ایستاده جمعدود لشکر   که سرخیل سپاه ترک سرور

بر ایشان حمله آمد چو سیلاب   بامد ف فرصت لطف و شجاعت   بر ایشان خصمت ودوید ستقامت

نه بر جا ماند اقامت مصریان را   بروان بردند ز میدان عنان را   چو معیار دلاوردید در جنگ

چو معیار ولا درو بید جنگ که خیل معیران ز هر سو تنگ برآمد از نهادش جو شیر آگه
سپه را بزدی گرداگه چو از معیار [illegible] بحری را برد خیل ترکان چو آتش را
سپاه دشمنان را زد چو برهم ز نو آورد جیش [illegible] چو سود [illegible] مغلوب گشت
ز دیگر کشت [illegible] برد و درد دگر معیار آمد [illegible] که [illegible] گشت مغلوب نهانی
به غدر سوی آن سپه [illegible] برآن [illegible] بجمع آن تبه چون همت [illegible]
ز شکست دگر [illegible] دگر خیل ملک [illegible] کار شد تنگ [illegible]
دگر بر آن جهت آتش [illegible] دگر بر [illegible] جانب [illegible] شد ز [illegible] تیغ سر آتش [illegible]
ز [illegible] چون [illegible] ز [illegible] کز خیلش شکند و زان [illegible]
نبودی موج آن یکی فرزند کهی [illegible] خداداد ز غیرت [illegible]
کهی قلب سپهی [illegible] کهی [illegible] آتش انداخت سپهدار [illegible]
[illegible] خیل قرم [illegible] دفاع [illegible] شاه و قوم فتح [illegible]
بیا ساقی [illegible] آن باده ناب که [illegible] دیگر [illegible] تاب بیا ساقی که شد فصل گل و مل
مرا [illegible] بلبل بیا ساقی [illegible] ز جام بزم [illegible]

بیا ساقی بجامم آتش دم که دل جوش زند زان آتشین دم سرا با غم شدم تیغ جدا را
بیا ورآن شراب غم زدا را شب یلدای دل خواهد چو صبحی بده بر روی زان راحم صبوحی
به بزم خویش مطرب صلا زن بگو در پرده سازی [illegible] که خرم [illegible] شه
نمانده پس بزن میدان بد خواه نشاط افزای همخواران دلگیر جهان ز امداد خامه کرده تحریر
که [illegible] چون سلطان ملک شد [illegible] برچشم بد خواه سپهدار [illegible] ملک فر
بری خود خوانده دستور [illegible] با [illegible] گفت [illegible] در کار استاد بر [illegible] ملک سوی حیدرآباد
سپاهم [illegible] موجود بدین کشور [illegible] جمله [illegible] دگر [illegible] مملکت [illegible]
سپاه و جمع آور رزم دیده ز ایلات بلوکات آنچه دانی که رزم جوی [illegible]
چو ایرانی [illegible] هند فراهم لشکر گردان ز هر سوی در گنج کهن را قفل [illegible]
به قدر رتبه بر هر یک [illegible] سپاه [illegible] رخت و زیب که [illegible] سر [illegible]
با [illegible] سپاهی [illegible] [illegible] کشور [illegible] تو خود برجای ما فرمان روا باش
[illegible] ما باش چو بشنود [illegible] دریافت ارشاد به پیش آورد راه حیدرآباد
شب یلدی [illegible] ساخت در اقلیم دکن تا رخت انداخت چو آمد در دکن [illegible]
طلب فرمود ز اطراف لشکر قدیمی لشکر ز مردان کاری در آنجا بود قرب ده هزاری

١٥٠

دگر [illegible] خیل بودند که ز اطراف امداد [illegible] نمودند چو خیل [illegible]
[illegible] ده هزار آمد شمارا چو لشکر جمع گردید از جوانب [illegible] به موجب
بسردار آن آن لشکر [illegible] نمود انعام [illegible] لک [illegible] لشکر [illegible] غازی
[illegible] کار [illegible] به نیکو [illegible] آن خیل [illegible] ز هر [illegible] بردن
بقصد تعجیل ره [illegible] که تا نزدیک بنگاله رسیدند ز لشکر چون خبر شد [illegible]
[illegible] ز سابق آنچه با خود داشت لشکر دو بار ده ده هزار آمد [illegible]
چو آمد [illegible] [illegible] گشت [illegible] بعزم رزم [illegible] سر انداخت
[illegible] و تاج تخت [illegible] نمودن [illegible]
ز نو [illegible] ساز ترتیب
طلب فرمود خرم را [illegible] [illegible] آئین [illegible] نمود [illegible]
دگر بخشید [illegible] آن تخت مرصع وزان پس خواند گنجور [illegible] [illegible] جیقه [illegible]
چو آورد آن تاج کیانی [illegible] زمین زد بوسه خرم به تعظیم
گرفت [illegible] [illegible] برج [illegible] [illegible] زبود
[illegible] زان شد [illegible] [illegible] ماه [illegible] سپه را [illegible] ایلچی
بر آنشان داد [illegible] نمود او جمع [illegible] سپاس [illegible] داد ایزد [illegible]
نه [illegible]

نه بران خیل سلطان [illegible] سپه سالار کل لشکرش [illegible] با [illegible] جوهر [illegible] اطلس
بلند ایوان [illegible] جمع [illegible] دگر از گنج [illegible] علم با بیدق [illegible]
همان [illegible] شاهان [illegible] [illegible] داد [illegible] [illegible] صاحب [illegible]
لقب شد [illegible] ایران [illegible] چو خرم [illegible] لشکر [illegible] داد جدا [illegible] لشکر [illegible] داد
بهر [illegible] صاحب [illegible] رتبت [illegible] لشکرش [illegible] رتبت چو [illegible] لشکر [illegible]
دو منزل [illegible] خرم [illegible] ساخت [illegible] مردان کاری دو باره ده هزار [illegible]
[illegible] خشم [illegible] [illegible] زبان [illegible] لشکر [illegible]
[illegible] [illegible] جنگ [illegible] خواه بقصد تعجیل [illegible]
[illegible]
[illegible] خرم سپاه [illegible] که منزل [illegible] خرم [illegible]
[illegible] حال [illegible] [illegible] خیلی [illegible] [illegible] لشکر
چو شد نزدیک آن خیل [illegible] [illegible] خیل خرم شد سوار [illegible] بر باد [illegible]
[illegible] بسته [illegible] [illegible] [illegible] آورد [illegible]
[illegible] ساقی [illegible] [illegible] خرم [illegible]

بگفت این و برآمد ز ابرش … با همین خوطه ور شد چو ماهی در آتش
عنان رکیبان گردان کشیدند … وران صحرا زمانی آرمیدند
تیغ ها را تا بر آب داده … زره در بر بسر مغفر نهاده
کشیدن اسب ها را تنگ و محکم … شدن از بهر کین خواهی مقدم
چو بنشیند ز ره رادان و ثران … نبندی گفت شان سردار ایران
که انجام آوران روز هیجا … دگر ما را توقف نیست اینجا
مناسب نیست اکنون ایستادن … بجنگ خصم باید رو نهادن
گر از جا برزدم آشفته لشکر … ز دست انداز دشمن در امانند
مبادا از کجروی های زمانه … شه بنگاله سعد بیگانه
دهند از راه غیرت سر بدشمن … بجان عالم اندازند شیون
بگفت این و جهاند از جا تکاور … ز رو با لشکر عنان داد آن دلاور

رسیدن خرم به شتی رزمگاه

شد ساعت چون و ... از ... … بدشت رزم لرد با آتش افروز

کمند انداخت بر عبدالله کافر … سر خان گرفت با چندش … نگون افکند زین سمند ش
به بند آمد چو خان پر شکر … … بسی در جنگ با رخت آید بخت … چنان در جنگ او در جنگ لوم
بکوشش بود نام و ننگ به عالم … که در سوی دگر شبها در افغان … فزود رخ چون ز برق تیغ ... ان
چنان کرده … که در سر با پیران … چو ... سپه خصم ...
برنگ کرده در میدان رسیدیم … ملک ... چون شد … همین دیدیم ...
جوان ... … به سوی لشکر خود باز گردید … بخرم عرض کرد ان ماجرا را
سپهر آن ... … دران هنگام حول عزم خرم شد … ...
دل ... کرده … بصد ... ان مرد برسید … که ... محرم هیچ ...
و با احوال ... … بخرم گفت دیگر باره آن مرد … که سعد ...
بگ ... دگر افتاده … ... ده بود و نه … که این قوم ...
شدند ... … چه ... جمع ... … که ... احوال ایشان
چو ... احوالات ... … ... را طلب کرد … با ...
... و آورد ... … شود ... … ز ... بر ...
کینه ...

... شیر قوی دل … بدشت رزم کرده داخل
که دیدن تاک را ... … بخیل رومیان ...
ز روی ... جمع ... … سپاه خصم گرد اگرد ایشان
شه بنگاله سردار امیران … دگر ... با جمع امیران
ز لشکر ... … بخود ... کوه سار ...
شمایل با سپاه ... … گرفته چون ... در میانه
شد از ... جام خیل ... … بران آهن ... کوه ...
ز جان ما ... … که دید اطراف ...
دل ... چون لاله … ... شه بنگاله ...
که گردید ... شه بنگاله ... … ... لشکر ...
بلا ... … که با خرم رسید ... با ...

برفتی چون نظر افکند در ... … ... شه ... را عیان کرد
چو شد آگه از آمدن خرم … ... بنگار ...
فتاد آشوب در ... … ... طبل ...
نفیر ... پر از ... … ... با ... ز
شه ... سردار ... … ... آمدند از کوه ...
چو طبل افغان ... … شمایل مضطرب احوال گردید
که آیا بر چه ... زمانه … ... دشمن ...
بکار خویش سرگردان شمایل … که ... غافل
که از ... … بکوشش ... دستان ...
که آمد ... با ... فرهنگ … نگون ...
رسد ... با طبل ... … سپاهی ...
چه خورد ... بر گوش شمایل … ... همچو بسمل
دل اندر

بر دخصم را فرمود موقوف   بجرعت بهتقش کرد معلوف
بدشت آمد چو دارای سراندیب   سپه را داد از نو باز ترتیب
جناح قلب لشکر بیاراست   علم چون فتنه ایام برخواست
چو بر دشت دغا صف بر کشیدند   از ان سو خرم خویش رسیدند
جوان والا تبار شیر خصلت   تعرب دشت کین افراخت رایت
شه سردار ما هوشنگ اعظم   دگر جمع خوانین معظم
بیرون رفتند از بهر پذیره   بهمراه دف نای تبیره
چو مهجوران بیکدیگر رسیدند   بغل وا کرده سوی هم دویدند
تجلی شاه سردار قوی توش   کشادند از برای خرم آغوش
بصد شوق شعف فرخنده والا   نمود از بهر شان آغوش قا یا

کشید از مهر ایشان در آغوش   زنشاری که بنا رفت از سر هوش
زمان دیر در آغوش شان داشت   بدل تخم وفای مهر میکاشت
ز بعد پرسش سردار ایران   ز مهر او ورو ی سوی ایران
لگایک را کشید از مهر در بر   نمود ش معذرت خواهی مکرر
خصوص شیر دل هوشنگ نامی   که او را دشت بیش از خود گرامی
بکو ششی خورده بود او صاف هوشنگ   که وقت زهر سعدان اینچنین جنگ
چنان زور خویش را بر خیل انبوه   سپه را بدشت آورد از کوه
بر زم خصم بازار نو گرم است   ببغد لشکرش را ه خطر بست
ز شفقت از امیران قدرش افزود   نوازشهای بیش از بیش فرمود
چو هر یک را بقدر رتبه نواخت   بروی مخمل زرین متکا ساخت
شه سردار آنگه با نامداران

پلان بودند چون مشتاق دیدار   نه شد کس را هوای جنگ و پیکار
شمایل هم سپه را گشته از دشت   منوش دل بسوی بنگاه برگشت
از ان سو خرم آن خیل انبوه   بهامون رخت افگندند چون کوه
بپا کردند خرگاهای اطلس   بهم [illegible] آگندند چون چرخ مقرنس
شده بر شعله اش گوهر ستاره   بعکس چرخ اطلس چون ستاره
دران فیروزه از رنگ مینا دند   بچشم ان فلک سنگ اشک مینا دند
سبک خرم بزیر آمد ز شبرنگ   چو خور بر شد بران فیروزه اورنگ
ردیفش سعد بر اورنگ بنشست   قران کردند بن قمر ماه پیوست
بهر تخت پرندی گسترانیدند   بران ها پهلوان ها نشستند
نه کرسی شد بعالی گوهران درج   که گردید آسمان خیمه برج
چو بر برا خطری برج رسید شد   از ان هوشنگ را برج اسد شد

زحل آسا بخرگاه فلک دام   ستاده تیغ بر کف خشم بهرام
شکوهش قوت بازوی لشکر   رخش چون خال زیب روی لشکر

آمدن معیار و خبردار شدن ضغال زنگی اوردن و شرح کیفیت احوال آن

ز اختر شاد سرداران نامی   چو از هندی چو از مصری شامی
بکرسیهای زرین بر نشسته   بجنت سعد بفال خجسته
برایشان واجب آمد ولایت   نمود از داستان خود حکایت
که از خیل شمایل نعره زن نای   فلک گردید پر آشوب غوغا
صدا بجبد زکوهسار را مون   سپه شد از غبار دشت گردون
پلان چون صدا در گوشش آمد   چو دریا خونفشان در جوشش آمد
ندانستند کان با رجه شد حال   که طبل بشارت یا نه کوفت طبال
درین حیرت چو ان نایزن زمانه بگذشت   عیان شد که مرزن جیه دار از دشت
نهاده بوسه زد و در پیش و آیا   بکف ای همت چون کوه ، عا یا

فلک شد با شغال ورجف یار   رسید آهنگ سپاه آدمی خوار
بزرگ آن گروه قرمتنال   سیه دولبت منش شاه شغال
پر و بالش فزون از کوه الوند   خورد هر روز یکصد مرد خرسند
سر او از سرو بالا برزمینش   بچنگال سر شست در چنگال کرزش
قوی پیکر سپاه بدقواره   دهانش همچو که پر مغاره
نکرده مرکبش چون هیچ جنگی   نشنیده از بر جلان جنگی
بمیدان هم که بنماید از آره   گهی بر پیل باشد که پیاده
ز نکاششش هزارش دست همراه   تمام آدم خوز بیر خشم بدخواه
دو روز دیگران خیل سیه دل   بدشت رزم بنمایند منزل
اگر چه آید با مدادان شغا دل   بما خواهد گذشتن کار مشکل
گدایی پر دل از کردن لشکر   شود با آدمی خواهان برابر
کمند چون آن جنس بیرون   نخواهد رفت یکتن زنده بیرون
شدی نمودن خرم با معیار وا و را خفیف نمودن کیف احوال آن
چو از او وا این تعریف بشنفت   برنگ آتش سوزان برآشفت
ز غیرت راست شد مو بر تن او   نشست از بس عجیب بر دو زانو
ز روی خشم گفت ای پا بهرت   ترا با همچنین حرف چه نسبت
چسان دانستی ای مسکین بیدل   که شوانم شد آورا مقابل
تو عادت کرده ای برو مجهول   باین پر لوچه های غیر معقول
بهندستان بسی اخلش بیکجا   غوری می کند شغال زنگی
سر کاوشش چو با بهمنی خورانست   تطاول گر کند گاهی از انست
نه از غیرت زنده چو آدمی دم   خورند ادم شکر کان روبهان هم
ولی گرگ ارچه باشد خوار   بزوزیره سنجران نبودش کار
همان محرم نماید یکسر نخورد   کر آهن توان از آهن افشرد

نه من خشم اورم نه بی غم سعد   چه غزو و بیغبرد او اول سینک چون عقد
چنان از برق تیغش آتش افشاند   کزان انگشت خاکستر نماند
بجنس زنگیان چون باره تازد   چه برق ابر سینه پاره سازد
ز ریک سوبروان چید رآباد   کشند از کینه خنجرهای فولاد
شود سرکش چه خشم شد خوابان   زنند آتش بر آن انگشت بریان
چه بر عزم نبزد از جا در آیم   شود شغال نعل سند با یم
ز نم چون دست بر زینه کوپال   کنم شغال اچون شغال پامال
اگر دیو سفید است ان سیه دیو   وگر هم باشد شی چون کاک سیه دیو
من آن رستم دل دستان زا نم   که باشد دشت کین مازندرانم
چه دست از روی کین بایزه بازم   چو روش اضرش سه پیره سازم
اگر تیغم بر او باد رساند   ازان انگشت خاکستر نماند
زنم چون بر کمر کرم چیچ دامن   چو خور تابم ز یکتن بر خیل دشمن
نماندن سیاه آن اقامت   برآرم از جهان بنیاد ظلمت
کجا شد خدا شغال سیه فام   که بتوان بر دوش از کردن نیغ ان نام
بتندی پس بمجرم که روشه   به گفت اندک ادب فرمای او
که دیگر حرف بیهوده نگوید   بر آهی کش نباید شد بپوید
سبک محرم کشندش از شکنجه   ز دوان بیچاره چندین طپانچه
سر شیر را ساخت چون از هوش عاری   ببیرون کرد شش از آن مجلس بخواری
وزان پس وا لا از مجلس باشد   روانش را با باشش هوا شد
چه از تصدیع دو دل در تعب بود   بخلوت رفت از رحمت بر آسود
سیدن شغال زنگی بدربار شمایل شاه و شرح کیفیت احوال او...
شب دوم که رفت اطراف یاغون   چه روی آن سیه فامان سیه گول

سپاه زنگیان از ره رسیدند وران هامون چو وحشت آرمیدند
سیه شد ماهتاب از روی ایشان زبان شد مخلاب از بوی ایشان
عیان چون گشت رایت ها بهامون شغابل شد باستقبال بیرون
بخسرو گشت چون نزدیک فغفال بزیر آمد ز فیل آن شاه تمغال
شغابل هم بزیر آمد ز نابرش کشید انگشت را در بر چو آتش
زمان چون زر نگی معذرت خواست بعزم باز گشتن همت آراست
بکام دل شه مغفال و زنگی نشسته از بر فیلان زنگی
زیک سو بانگ نای شادیانه ز یکجانب سرود زنگیانه
فغان و ناله نقاره و کوب ز دیگر سو بدشت افکنده آشوب
بشان شوکت از خسرو حد بیش بارگاه آمدند آن دیو جفاکیش
بجرگه از قدم پیل تنومند به تخت آمد چه دیو بر نهادند

در

قوی دل هندوان ز آمد او فغال بود خوشحالها که فرزند قتال
سپاه و الای ایران پریشان که از دشمن چه خواهد شد بر ایشان
نشستند تا صبح از خوف دشمن نبود آن خیل را آرام بر تن

رسیدن رایات ظفرآیات نواب محترم شاه باردوی کیوان و لشکر خرم نمودن

همان شب که آمد آن ستاره از راه بفحص شد اثر از محرم شاه
ازین سو خرم و مسعود ملک شاه ز دارای دکن گشتند آگاه
چه رایات ظفرآیات دیدند جلودار آن جنیبه ها کشیدند
ببیرون رفتند بعزم پذیره فغان انداخت بر هامون تبیره
چو کرد دیدند با خسرو برابر شدند ایشان پیاده از تکاور
سپهدار دکن هم شد پیاده برایشان گشت آغوش گشاده
بصد الطاف جهاندار فلک فر یکایک را کشید از مهر در بر
چه ایشان آن زمانها که پرسش بفرمانی آمد در نوازش

به تهنیت بیل شد شاه جوان بخت بسرداران دیگر گفت بر تخت
ازانجا شهریاران وشه پادوش باردو آمدند از ذوق در جوش
بزیر آمد ز تخت فیل خسرو بتاج و گاه دارائیش نو
شه بنگاله برادر زنگ دیگر سپهدار دکن را شد برابر
کنار تخت دارای دکن هم برادر زنگ و ناگر نشست خرم
رولفش شد بر آن فیروزه اورنگ بزرگ رومیان سعد قوی چنگ
چهل کرسی زرین بر نهادند بران ها مهتران بر نهادند
بزرگان جمله جا بر جا نشستند لب از روی ادب از گفت بستند
گشادند داشت چون شاه از ره دور نشد آن روز خوف از جنگ مذکور
زمانی پس شه از مجلس پا شد باسایش سوی خلوت سرا شد
یلان رفتند سوی خرگه خویش و یاران زنگیان دل شان به تشویش

دری

صف آرای دو لشکر و شرح احوال آن گوید

درین تاریک گلخن روز دیگر چو شد خورشید با ظلمت برابر
خروش طبل بر شد از دو اردو یلان کردند بنیاد تکاپو
سپهدار دکن شد مایل جنگ به فیل منکلوسی ابر رنگ
به تخت از مسند قدم زد رواج کار کیوان هم بهم زد
دل پرکینه بر آیین گردون سپه آورد از بنگه بهامون
پی کین خواهی شاه اندب صفوف لشکرش را داد ترتیب
بعقب آن صفوف با علامت صف آراست چون صف قیامت
بعقب صف شه قوی دل چه خورشید قیامت کو منزل
چهل سردار بر پا رکنا رشته ازان ده بر یمین و ده بیساری
وده زآن جمله شه در پس پشت همه خنجر بدان گرز در مشت

کشیده خسرو بنگاله مسکن   بدست هر یکی چون آهن
بدورش هست خوان رتبه عالی   چو بیلان روز میدان لاابالی
بدست چپ بزد آموز شیران   قوی دل داد ایران طوران
بزرعمش بهر آهنین پوشش   بروجون سعد افزودش بادانش
بدست چپ الوالغالب مظفر   تجمل مهربان گزیده مهتر
ظفر پادشاه ظفر سخن بنال   به پیشی روی و مخرم چو اقبال
قدمهای همه یکبره صد تن   میان بگرفته محرم چو جوشن
بزرگ ایل جاری محتشم خان   علم در کف حمایل تیغ رخشان
پس پشتش گروه ایل جاری   بهم پیوسته چون ابر بهاری
وزان سو خسرو ملک سراندیپ   بدنشت کین رسیده داد ترتیب
شه وار حشم در تب لشکر   علمهاسا ره ارش افکنده بر سر
بدست راست چون شیر درنده   تهتمتن زده قدم باشاه بنده

بدوران

بدوران در سر از فلک شان   کشیده صف سپاه هند و افغان
بدست چپ بهر بروشت قچاق   فلک سهراب با کور آب قلماق
سپه شان سی هزار از خیل اورنک   بگاه رزم لیک افزون ز سی لک
به پیش خیل و دارای سراندیب   سپاه زنگیان آراسته ترتیب
مقدم پیش خیل لشکر زنگ   فراز پیل نشسته برادر رنگ
نموده در بران دیو قوی تن   بجای درع جرم ببر جوشن
ز جلد کرگدن تاج سر او   که باشد اهم ببر اهم مغفر او
عیان بر فرق چتر فیر ما یه   فکر بر کوه ابر افکنده سایه
کف آورده بلب چون اشتر مست   ز زاکین در اشمشاد اتش در دست
بدست راستش از لشکر زنگ   سیه دیوی بنام بدسگاو رنگ
بدست چپ یکی بتیاره او باش   بنام ان دیو بدجانب قزلباش

دو طلب شدن رکن الدوله بر نبرد فلخال زنگی روز اول کعب اوکان

چو گشت آراسته صف از دو اردو   دلیران را بمیدان شد تکاپو
عماد الدین رکن الدوله چون شیر   بدارای دکن گفت ای جهانگیر
دلم را میل رزم زنگیان است   ز لطف خسروی امیدوار است
که مسئولم نگردد غیر مسموع   شود این خدمتم امروز مرجوع
نزد و می روی در میدان نماید   نه اهم بنگاله جولان نماید
حسن و جنگ اوران حیدرآباد   بدین شد ارتیان تازیم چون باد
زما میدان کین باشد یک امروز   که گردد تازه چرخ بخت فیروز
به پیشم این سپهر از حکم باری   کز اخشد ز بخت امیدواری
چو دستوری ز دارای دکن خواست   جا پیش بیب صف بیاراست
چو صف ها بسته شد از خیل فلخال   برون آمد سپاه دیو تمثال
کمر زنجیر آهن بر میانش   یکی ساطور اویزان برانش

کف آورده بلب چون اشتر مست   گران سنگی بجای گرز در دست
بقوت پیل زور جون دیو تمثال   نموده پیل کوششن نام فلخال
ز صف شد جانب میدان روانه   سرود ساز کرده زنگیانه
چو مستی کز رود در مجلس بزم   نه در دل عیش از کیفیت رزم
دمی چون گشت بر شکل عجیبی   کشید از دل خروشی پس مهیبی
بگفت ای خیل ده روز است امروز   که از بی قوتیم باشد بدل سوز
جوادم در میان طاقت نایاب   زمین فلخال از جوع است بیتاب
یکی فربه جوان آید به پیکار   که باشد لایق اطعام سالار
چو ضیل حیدرآبادی شنید نه   امید زنده کی از خود بریدند
یکی از پر دلان حیدرآباد   بعزم رزم مرکب عیان داد
چه شد نزد یک ان تیاره زنگی   فغان بر داشت آن هندوی جنگی

که ای زنگی چه بر خود چیده تو   نه رزم شیران دیده تو
نه آدم خوار شهر زنگبارید   سگان شاه را از زنگی خورانند
تنت را ایزدان جای نمائیم   سگان شاه را زیشان نمائیم
بگفت این سخن را از جای خود کند   چو تنگ آمد به زنگی تیغ افکند
چه آمد راست بر زنگی خم تیغ   سمکرد چو تیکسوار دم تیغ
چه حرمش رد نمود از جای برجست   بجستی بر میان خم زد دست
کشید او را از اسب افکند بر خاک   سرش کند چون شیر غضبناک

بر دعای دل بریزد با بیکوشی زنگی و کشته شدن او و شکستن پای عادل بزور را

دگر فرباد زد تیغ و   که از شاه این کو چهره من
دگر فرباد زد تیغ قوی تن   خورشش بر لشکر زنگی حرام است
سپه سالار ما تا بی طعام است   مرا هم از طعام سیر سازد
بکار دیگر به میدان اسب تازد   بلند

بلند اختر یله با فر و زیش ان   که رکن الدوله او بود ز خویش ان
چه از عدل مروت بهره داشت   لقب در هند عادل پیرزاد داشت
بصف ایستاده بد ان پهلوان مرد   ز خون زنگی آمد بر دلش درد
گزید از بس تعجب لب بدندان   بر آهنگ نبرد آمد به میدان
بتندی باد پا از جا در آورد   چو تنگ آمد بنزدیک تا هم آورد
رخش از بس غضب گلگون چو لاله   سنانش کرد بر زنگی حواله
چو زنگی دید جنبش گشت سرکش   براو بجهید چون باد بر آتش
کشید از جلد انش خورش بیکسو   بجنگ آورد بند نیزه او
کشیدان نیزه از دست هم آورد   بجانگ افکند عزم بند از سر درد
قدم زد پیش بگرفتش کمربند   ز قدرت واد بر بازو بیکمبند
که آمد او بجنگ آن شیر دل سو   کند زنگیان ز خونش خاک گل سو

به غلتیدن کمرگرش شاهزاده عادل   عدو را با وقف چون از خویش غافل
بزد دست کشید از قهر خنجر   ببندی زره به پهلوی بد اختر
ز پهلوی ستمگار ان خست   که خنجر تنش تا قبضه بنشست
چو خوردان زخم منکر زنگی مست   میانش پاره کرد عقب جست
چو انگشت سیه رو رف بهتاب   بسوی شاهزاده کرزش که بتاب
چو دیدان شیر دل جست از بر اسب   و یا آن گرز آمد بر سر اسب
چو باد گرز با اسب آشنا شد   و جودش گرد میدان فنا شد
چو اسبش او فتاد شاهزاده   ز دست اندازد شمشیر پیاده
بصد خواری زجا جست آن بد اختر   کمربندش بدست آورد دیگر
سر شاهزاده را بر دست دیگر   گرفت آن زنگی بد جسم کافر
همی نخواست جدا کردن او   جدا ساز زنگوار سی از تن او
که بازش آن شیر جا بیک دست دیگر   ز ران پیچاره را بگرفت دیگر

که دریده از شکم تا سینه او   بخاک آمد سر پر کینه او
ز پا افتاد و بالای و بر او   شفق گون گشت ابر پیکر او
نماند آن دیو چون دیگر توانش   کمرز نجیر را که از میانش
چنان خوابیده زوان آهنی دل   کمرز نجیر را بر پای عادل
چو زنجیر گران آمد بپایش   شکست افتاد بر قدر جایش
ز پای پهلوان از بند بشکست   خروشی برکشید رفت از دست
چه او را خیل او افتاده دیدند   بسوی بنگه از دست انش کشیدند
عقب را زچپ و ز روشنی ز نور بند   همانند تخته بند او را نمودند
و پای زنگی چو آن زخم گران خورد   بصد خواری روان بخشش بسپرد

به میدان آمدن سیاه رنگ زنگی و از کشته شدن فتح کیفیت احوال آن

چو شد بخبر زاحوالش سیاه رنگ   قضای دشت شد بر پیکرش تنگ
سر بر کین ز جیل طلیب ز زنگی   بیرون آمد چو از دریا نهنگی

بدست آمد خروشان پیچ و ابری | و یا ابری گسسته بیرون شد بهر بری
سر نخل برتن چو بر کوه کران برج | دو دستش گشته سنگ انداز از آن برج
قدش افزون تر از بالای باره | دهانش همچو بر کوه مغاره
سر گردن بزرگ کبک گرازش | چو پیل زرد دو دندان دراز اش
پلاس نیلگونی که در بر | چو دوران آسیا سنگینش بر سر
بجو مغرور چو پیلان جنگی | بگردن برنهاده گرز سنگی
نظر افتاد چون بر پیل کوشش | دل از بس مهر کین آمد بجوشش
بدان سان نعره زد آن پیل دل | که اکثر بردلان شد تیره دل
به کف ای خیره سر مردان ناورد | که باید کرد با او جوان شان گرد
سگ را چون اجل شده آنکه | خوردن لقمه از نان چوپان
شغالا بود امید از آن بیشی | که شیر بر خوز پر باز هستی خویش

و لی هال

ولی هال راه چاره شد تنگ | که شد چون پیل کوه سنگی گشته در جنگ
منم آن پیل زور با اژدها دم | که هر روزم خورش باشد سه آدم
منم ابن عم عمال وی زنگ | بزرگ فرقه زنگی سیاه و رنگ
بمیدانم تو آور ده چیت | رجوعی یا کرده اندوه کم چیت
هزار از بیت ام رزم اقلا | ز سیصد کس لوا افکنده بالا
چو زنگی آمد آن تیر تره | از آن هم این کلام ظرفه بشنید
برزم زنگیان چو رو طلب | پشیمان شد و لیکن چاره ننمود
نیم زنگیانش دل دو پاره | باشد لیک بر خورد کرده چاره
یکی از هندوان شد داد آواز | که کردد بر خلاف اسب انداز
چو هند در به بر خوز چاره می آید | ز صف بیرون شد از جان امید آور
زمان تا دیس وزان آخوش گشته | برو مهمیز براسب جهسنده

چو شد نزدیک باز گی میدان | میان از هم بردنی گشت خندان
به کف ای بخرد هندوی زنگی | چه آن بر دل گذشت آن رزم زنگی
امان کرم کراسش کوه فولاد | نه آخر یک به یک از آد می زاد
به کفتم سیصد افزون مرد باید | که رزم کرم از این نث بد
ز ابس مغرور بر خورد بد زنگی | ز دست افکند دوران گرز سنگی
بدون حربه و با آلت و جنگ | به هندو حمله آمد سیاه و رنگ
ولی بیچاره هندوی ز جان سیر | ز خون خویش با آب برد شمشیر
بیامد دستی از بالای آن پشت | که زنگی چابکش چسپیده بر پشت
نگاهانی کو ازو برکشیدش | بهنجار زنگی از هم در بدنش
نجات افکند چون هندوی عاجز | طلب کو از عدد دیگر جانباز
برون آمد ز هندویان سواری | یکی از پهلوی کامل عیاری
نشسته بر ستوری شد و سرکش | چیان ... از آن ... زهرکش

پرستش

پرستش گاو سر گرز گرانی | حمایت جانب هندوستانی
زبان زی در کی ان خویش مغرور | بدرشت کین حکند از باد با منور
چو شد نزدیک با خصم بد اخر | به بالا که گرز آهنان بر
فرود آورد چون بر فرق زنگی | سپر بنمود زنگی تخته سنگی
نشد چون کارگر گرز دلاور | بلا فرحت سیاه و رنگ ستمگر
برزودست و گرفت از کف عمود حش | زکین بر تاب در صحرا نمود حش
چه زنگی از کفش گرز گران برد | دلاور دست بر جاچی کمان برد
بغوت شش جها تیر از پی هم | بزد اما نمود حش بخت توام
چه زنگی و بر تیر انداز ی او | بدرد آمد دلش در بازی او
نه باقی ماند بر زنگی دگر تاب | بسوی خش گرز سنگی که بر تاب
چه کوه خورد بر پهلوی بور حش | جوان از پا در آمد با ستور حش
روان زنگی بسوی حش چون اجل شد | برو چون روز بد دست بغل شد

کرفت اورا ببر بود از زمینش | به بالا برد و زد بر دست کینش
سپاه حبشی تا زمحترم شاه | چه کردیدن ازان پیکار آگاه
بیکره شد جدا از بیت لشکر | بعزت سی هزار مرد دلاور
عنان داد ندا سپان سبک خیز | رسانیدند زنگی را جلو ریز
چو زنگی دید ران خیل سبک تاز | ز جا برداشت پا چون پیل سرباز
بیک ضرب لگد کشت آن جوانان | گرفت از خاک پس گرز گران را
سره مکث شیران چون بگرفت | تو گفتی کوه راه سیل بگرفت
بقدر آنکه کس یکبند نفس را | ازیشان کشت قرب بیست کس را
دگر باشنگ با جوز و شنفند | سر و دست شکسته باز گشتند
نه باقی چون زهکلی صرفه دیدند | یکی ره باز از میدان دویدند
چو آن بیچاره دیو لا ابالی | ز دشمن روی میدان ساخت خالی
زمان چند آسایش برآسود | وزان پس کشتگان را جمع بنمود

قضا

قضا را شام هم نزدیک گردید | فلک روشن زمین تاریک گردید
سراسر آنچه بود افتاده کشته | نمود آن کشتگان را پشته پشته
ز میدان فیل زنگی را صدا زد | بدارها نیشان صلا زد
بهر یک زان جماعت پشته داد | سوی محفل زنگیشان فرستاد
تهی کردید چون از کشتگان دشت | سوی بنگاهش از میدان روان گشت
دگر آن خشم کین یکسو نهادند | با سپاهی روی لشکر رو نهادند
شبانگه از دو جانب رفت بیرون | هوایی کشتند دران بیهن هامون

برزد روز دویم و میدان قراباش زنگی و شرح کیفیت احوال آن

چنین تا خور ببرون آمد از کوهسار | دگر شد نوبت کرده دار
کرمان علمها چاک کردید | رخ مردان زکین پر خاک کردید
چه روز بینی صف‌ها شد مکمل | کسی کوز وقدم در رزمگه اول
قبوا باشی آن سیاه بد لقب بود | که سالار زنگی دست چپ بود

فرو می‌بستن سیاه تا بکجی | بدشت آمد دلی از خشم کین پر
خروشی برکشید از سینه تنگ | که ای مردان نه هستم من سیاه و لنگ
که صد را مکر تا آید به پیکار | [illegible] میدان از قرارم مسهم غار
چو داد آن ای دکن بشنید فرش | ز دسته غازی آمد سنگ فرش
ز حرف زنگی از بس خوف برداشت | برزنی باشه بنگاله بگذاشت
اشارت که بر سوی ملک شاه | که امروز از تو باشد رزم بدخواه
بشه گفتا چان ای معدلت فن | و هم دانسته ظلم را به گشتن
ولی چون شاه خواهشی بیابت | ایا بنمودیم حرف مهابت
وزان گفت باخلیش بلک شاه | که تا زد یک نفر بر عزم بدخواه
چو آن کس در برم از رسنی را | نهان در زر سخن بکلی را
بهر برآمکی بهلی بر خویش مغرور | بر [illegible] بود در بنگاله مشهور

برزد شیر جنگ بنگاله و کشته شدن او بدست قراباش زنگی سوم

لقب بود

لقب بود از شجاعت شیر جنگی | بمیدان رو بهی کردد پلنگی
چه بر گوش آمد از شاه این نوید | بجرعه ای خوش از سر بر پرید
چه حاصل که دستوری ز خسرو | [illegible]
چو شد نزدیک بهندوی جنگی | نهایی زد که ای بیچاره زنگی
گذار از طمع دست خویش بر هم | که شاید جان بری زین میدان سالم
به بندم دست از خم کمند [illegible] | برم نزد شه او خوار بند [illegible]
نباشد زیرک از گفتن جرات | که خود خواهم نمودن التماست
چو بشنید این سخن از وی قراباش | بخندید گفتش ای هندوی اوباش
کمربند فلک کبر شکستم | نه اسان می توانید بست دستم
تو دست و توان ضعیف باکت | بچشم کم [illegible] خاک
تو اسی کم بایه مرد بی سرانجام | چسان دست [illegible] بیاید درآیم
بمیرت راکو [illegible] | که رزم زنگیان کمتر کنی یاد

ز نعره تپش بود آمد سپیز زش ... ز کین بر دو وو سر کرد اند کرزش
سپر در سر کشیدان مرد مغرور ... مگر او اسپ خود را برد برد دور
چنان گرزی زد شهان دیو سنگ ... که مرد اسپ چسپید بر خاک

بمیدان آمدن شیرول خان بنگاله و کرفتن پادشاه بنگاله قراباش

چو دید از حیث بنگر شیرول خان ... ستور از جا جهاند آمد بمیدان
شه بنگاله وقتی شد خبردار ... که خان را دید با دشمن به پیکار
دلش بسیار شد بر خان مشوش ... ز غم افتاد جانش در کشاکش
ز بس بر دل وفا جلوه گر شد ... گیانک بر جبل زد آمد سوی دشت
کند زر عکاه آن دو مغرور ... ستاد و سپر می فرمه از دور
دو بیرول را دو برد سم نهادند ... چو جنگ کرکدن بر هم فتادند
نخستین شیرول خان دلاور ... بر زنگی شد زنش کین حمله آور
ز بهنجار دلیران قزلباش ... حوالت کرد رمحی بر قراباش

قراباش ان

قراباش ان سنان رد کرد از خویش ... به بنگ شیرول آمد بداندیش
دو چابک شیرول زد دست بر تیغ ... برنگ برق تیغ افکند بر میغ
فرود آمد چون شیر دلاور ... بخاک افتاد ز تیغ زنگی او سر
چو زخمش خورد زنگی بر عقب جست ... بزد بر تا آن شه وکران دست
پسر کرد اند زد بر فرق بورش ... که خاک از هم دریده وقت کورش
گریزان گشت خان آنجا قوال ... قراباش ستمگر هم بدنبال
روان شیرول برناله زد کو ... با بنگ شه بنگاله زد کو
بهر زنگی ورا می دوانید ... چو شد نزدیک شاه او را کشید
نمود از بس گریبان بند او را ... بلا فرصت بخاک افکند او را
ز بس حرص از شه بنگاله غافل ... کو در این باب در آراکی قوی دل
کمند انداخت بران دیو کردار ... بنبد زود گیک بر جبل رهوار
بخاک افتاد بالا دو بر او ... به سنگ روز کار آمد بر او

کشتی سوی لشکر گاه آورد ... عجایب تحفه بهر شاه آورد
ز بام شیرول افغان و خیزان ... بحف آمد چو شاخ بید لرزان
ز شادی روی دل شاه افروخت چون گل ... فتاد از کوس نادر دشت غلغل
دمی چون داشتند آن تیره رو را ... بزنجیر گران بستند او را
کشان آن دیو را در بار بردند ... به بند مردی خود شد سپردند

بمیدان آمدن سیاه ورنگ زنگی مرتبه ثانی شرح کیفیت احوال آن

وز آن سو اکهی شد چون به خلخال ... که بگرفتند آن دیو سیه فال
چو او را بود از خویش ان نزدیک ... بچشمش روز روشن گشت تاریک
بغیدی نعره زد بر سیاه ورنگ ... که چون بر طرف دارم سنبدم این ننگ
که بیل افکنی دلیری چون قراباش ... عجب اید عبندی جمع او باش
چه باشند در جهان این چرخ جم ... چرا آمد بسر آن دیو در زم
چرا کسی با دشمنی خورد اینقدر می ... که گرد نانور نی حاصل از وی
زمی کرکبو دستش رفته از کار ... نکرد او را کسی تکلیف پیکار

اگر او بود

اگر او بود مست لالا آبالی ... تو خود عادا نکردی از چه حالی
کنون خود جانب میدان قدم زن ... اساس اتحاد را بهم زن
محال از ادب زادان یکی ... برایشان تیغ کوان زنده گیرا
بکش الله قدر از برزان برستان ... که از ره گذشتان جنود استان
بکوشش خورد خلخال این فسانه ... ز صف شد جانب میدان روانه
خروش برکشید از سینه زنگی ... که ای کمتر ز زن مردان جنگی
قراباش دلاور را بنیرنگ ... اگر کشید باز آمد سیاه ورنگ
ولی عکس عدل وی نباشد ... نه بر چنین نامردی نباشد
بمیدان آییم از قدر فزون‌تر ... نه مردی کو بود از زن زبون‌تر
کرمی امروز ماستم لالا آبالی ... بگردن نت کین از مرد خالی
به بالی روی در میدان نمانید ... نه وو رد از دشت کین جولان نمانید
کلاب فیض چون این سخن شنید او ... بر انگیخت شعله از جا برو مید نو

بمیدان کلاب وفیض بنگاله کشته شدن و کرفتار شدن کلاب بدست سیاه ورنگ

بکین با یکدیگر ا نباز گشتند   بدشت رزم اسب انداز گشتند
کلاب از راست شد بر رزم غالب   فکند از چپ عنان را قیفی غالب
نخستین زنگی از کین لب لب   زمیدان کام زن شد جانب چپ
شد از کین جمله در بر قیفی غالب   فکند از باز گرزی اسب را کب
چو گشت او را ز چپ آمد سوی راست   بقلع قمع ان یکسا همت آراست
چو دید او را کلاب از کینه لبریز   عنان گرداند زد بر اسب مهمیز
چو گشت آگاه زنگی از گریزش   بزد تیغ از باد صر صر جست خیزش
سری پر کین ولی از خون لبالب   چه گرد افتاد برد نبال مرکب
باسپ ان دیو چون نزدیک گردید   دم ان باد لب بر دست بجهید
نگه چون داشت مرکش زر فشار   کلاب آمد بزیر از اسب ناچار
بهم برست او را دست شانه   زدران بیچاره را صدها زیانه
چه کرد اعضای او را چون دلش ریش   کشیدش برد سوی لشکر خویش
بزنجیر گران بستش بخواری   سپرد او را بدست دیو ساری

چه

چه فارغ دل از ان او ا هرمن شد   دگر بر سوی میدان کامران شد
زکین فریاد زد کی خیل انبوه   دلم بگرفت از غمان ای او
بگو ان خوارزی لوا بروز عزم   چرا دیگر کسی ناید برزم
ز خیل این شمار گشت نابود   که گویم دستشان از جنگ فرسود
چه شد ان نره قند در روز شب باز   که عاشق بود بر رزم جای طناز
نیا حاضر گشت همراه او رنگ در جنگ   چرا گردیده است از جنگ دلتنگ
چه صفدر خان امیر تیغ بند اخ   چرا نارد کنون ان برز تیغ تاخ
مگر از عشق زیبا دست بر داشت   و یا جز عشق هم کار دگر داشت
کجا شد ببر بهر محرم غلامش   بگرد و از چه رو شد گوز نامش
کجا شد قاتل بهرام او رنگ   چرا ناخش بشستی از فرد یلان کم
کجا شد انکه بلاش غرش رعد   ببر عوی خرم نامور سعد
نیا آمد تب اودست تیهاتن   بگرد و از چه رو در رزم با کی
چه شد از مصریان گرگران بال   کی رفتند ان یاد شاهان شیر

چه شد ان صف شکن هوشنگ سرباز   بگردد از چه اکنون اسپ انداز
نرا ضر لو ضم شیر بازو   همانا شد از زرمش سپر بازو
چه بشنید ان سخن ان شکن طرف   بجوش آمد دل هوشنگ ازان حرف
بجزم گفت کی فرخنده و آلی   بزد آمد در لم زین لال آبا لی
چه بر بری کو بدان دیو جنگی   مرا بردل نباشد تاب ازین بی
مرخص کن دمی با او بگردم   دهم سر با بر آید دل ز درد دم
بگفتش والی صاحب شجاعت   که امروز از ملک شاه است نوبت
کنون امروز می باید درنگت   ببر گر بر لوسوار آی جنگت
چه خود فرزدا بیرون آید ز کوه سار   تو اول زن قدم از بهر پیکار

بمیدان آمدن فند لو بنگاله و کشته شدن او بدست سیاه دکن زنگی گفت آن

دریغ لوند گز خیل ملک شاه   یکی بگزاده با عزت و جاه
ستور از جا جهاند آمد بمیدان   دمی چون کوه در ان دشت جولان
شتا ورد و بیغام بر سپاه ونکف   که ای بر خویش مغرور سیه رنگ
چه لبیار ای سیه دل خود پسندی   نیاید بر سرت دست بلند تهی

که

که بنماید ز سر بیرون غرورت   شود خواهش زان یکباره نورت
مگر جنگ لکر دیده نیایاب   که رزم ور میان بر دارد ت تاب
ز خویش این شه جنگ لده ام من   نه از هم چون تو اول در ناله ام من
میان پردلان نام فند لو است   هم آورد م نه صد هم چون تو در دو است
بکف این شماش دارتای بی   سمند از جا در آمد چون عقاب پی
چه شد نزدیک با ان کوه فولاد   برو افکند زنگی آن دار شمشاد
سپر بر سر کشید و اسپ را زد   نمود ان گرز را از خویشتن رد
دگر برگشت بر آهنگ زنگی   ستور آورد چون بر جنگ زنگی
لگد را او گره دیگر باره نیزه   کشید با بخت بد کس با ستیزه
سنانش باز زد کو آن بد اختر   جهند ی آمد آمد او را از پس سر
از و کین دو رستند دیش بر شب   هلیفزیب مران بیچاره گفت
چو گشت او را از اردوی ملک شاه   برون شد چار صد هندی به همراه
صد و هفتاد زنگی هم باید او   بد آکشتند از ان خیل بد او

بهنجار افراخته خوب قامت   پلنگ آمده از کر پای علامت
ازین سو هندوان سرگرم پیکار   وزان سو زنگیان آدمی خوار
ازین سو لشکر هندو سوآره   پیاده ان گروه بر قواره
زغیرت هم بیک سو نهادند   دو سیلاب گران برهم فتادند
جهانی از دو سو کردند پیکار   که تا خورکشت در مغرب نگونسار
جهان را چون فرو بگرفت ظلمت   نمودند ان دو لشکر عزم رخصت
شمار کشته کان دشت پیکار   دو صد هندو شد و شصت آدمی خوار
یلان چون باز گردیدند از جنگ   تباهی شد برون از هندوان رنگ

بزم روز سیم و میدان آمدن صیدال بن فخال و شرح کیفیت احوال آن

چو شد روز سیم خورشید خاور   برآن فیروزه گنبد نور گستر
سپهدار گشت جا در هودج پیل   بجنبش کو روان ان لجه نیل
خروش از سینه نادوک کشیدند   دلیران جای برجای صف کشیدند
علمها شقه از هم باز کردند   یلان جنگ آوری آغاز کردند
تحت اکسی که بر کین کام قران شد   بقرد پهلوانان سر سخن شد

سپاه

سپاهی بود ان بر خویش مغرور   که فخال بدا خر زاسته می بود
بنام زشت ان ابلیس تمثال   میان زنگیان مشهور صیدال
قد و بالاش افزون تر ز میلی   نشسته برفراز تخته پیلی
نهاده بر کف زرش دار شمشاد   نهایت هیکلش کوهی ز فولاد
بگوز بس غره بام چون خود به میدان   تکلف بر جبل زد آمد به میدان آن
به دشت رزم چون گردید داخل   خروشش بر کشید آن دیو از دل
که ها کسی هست در سر نام جنگش   نگردد از چه رو ز نهیب ملکش
شنیده ستم نه که سرآن جنگی   منم صیدال بن فخال زنگی
اگر برزر قمار بسند آزاده   نه کوهی به لبه از شاه زاده
اگر در رخش دو سی بست نهای   نه آخر همت سردار سپاه ای
چرا کردن کشی نابد به میدان   به بینم بر که گردد بخت خندان

به میدان ظفر پادشاه مظفر خان رومی و کشته شدن ایشان بر دست صیدال

چه بشنید این سخن هوشنگ سرباز   امیدان می خواست کردد اسپ انداز

ظفر پاشا بر او بگرفت سبقت   بنا آورد مخالف بیت همت
برد مهمیز بر اسب سبک پی   بدشت آمد همیشش چون چکا نی
چه نزدیک آمد بصد چابک سواری   حوالت کو بر زنگی نشانی
کشید از دست پادشاه نیزه صیدال   بدور انداخت و بر دشت کی بال
چنان گرزی زکین زد بر سر او   که نعل ور کوبش شد مغفر او
مظفر خان پادشاه زاده روم   چه دیدان ضرب دستانی ز زنگی شوم
دل از مهر برادر شد کبابش   کجان دیگر نماند باقی تابش
سرشک از دیده رفت هوش از سر   برد مهمیز بر ملکون تکاور
دل پر ناله بر لب حرف نفرین   بدشت آمد بر صیدال بدبین
چو شد نزدیک مرکب بر عدو تاخت   سبک کرپان بر صیدال انداخت
سپر بنمود زنگی گرز خود را   به یک سو برد بال برز خود
چو پادشاه راز زنگی گرز رد شد   به بخت بد زنگی دلاشت قد شد
بزد بر فرق پادشاه از تشدد   که از نعل فرس بر خواست فریاد

زنگی

زکین زش گرز شد بازوی او خم   ولی احوال پادشاه خورد با هم
چه زد مهمیز پادشاه بر ستورش   نه از جا کند دیگر باره پورش
چه پادشاه دید از زین بر زنگی دست   زکین انداخت بر تیر کمان دست
ولی صیدال بد اعمال بی بیر   نفرصت داد او را کافکند تیر
زنو یکضرب کو باتیش نبواخت   که اعضایش بر یک طوطی بساخت

بزرد هوشنگ برباز صیدال بن فخال و کشته شدن صیدال بر دست هوشنگ

بمیدان دید چون هوشنگ سرباز   که پادشاه با اجل گردید دم ساز
برآمد از دل پر کین غریوش   برافروخت عزم رزم دیوش
سبک دل برقفای آسمان داد   بمیدان تازی اشهب را عنان داد
بدشت رزمگه چون گشت داخل   نهاد از پس تعقب دست بر دل
بدان سان نعره زد ان خشم کین شیر   که شد ارض و سما دایم زبر زیر
چو شد نزدیک صیدال بداندیش   بگفتا ای زنگی مغرور برخوش
بگو از اقبال و دم کشتی فخال   و یا بر جانه اش می کشد آن زال

دران شب لطفه نخست نمیست   سپاهی را بدین سان دل نمیبست
دو بادشاه گشته امروز در جنگ   که از اندوه تنگ آمد دل سنگ
دو سردار جلیل القدر خونخوار   دو پیل افگن هژبر بر دشت پیکار
یکی کافگند سای دیو بداندیش   نترسیدی که این روز آیدت پیش
شنیدم ما درا کنون در عزایت   بسوزد جان صلصال از برایت
اگر خواهد خدا سازم ظلیت   کاکت اندازم از بالای بیت
بکف این عمود از زین جدا کو   برانگیخت نیز مهمیز اشقر کو
به مشت دیو زاد آورد عنان سو   ببالا کرد گوپال گران سو
چه شیر کو به انگفه احوال   نگاه کرد زهراس صیدال
چه زنگی را نظر بر گرز افتاد   براه آورد چابک دار شمشاد
بفرق زد عمود آن پهلو دیو   که اگر زعنه بر بازوی آن دیو
ز ضرب گرز هوشنگ دلاور   دو پاره شد کمر ستم گر
بجنبش تیره گر گردید عالم   ولیکن بازوی زنگی نشد خم

نند

نشد چون کارگر گوپال سرباز   فرو شنیدن ستمگر گرد آغاز
ببالا برد زنگی دار شمشاد   بدانسان کین برفراز پیل استاد
چو دست بازوی صیدال برشد   نهان سرباز در زیر سپر شد
فرود آورد زنگی دار شمشاد   بفرق گرز زمان برخواست فریاد
چنان آن گرز سنگین بر سپر خورد   که کفش کوه بر کوه دگر خورد
ز ضرب گرز او بادشاه کی آن برد   که چرخ بی‌ستون بر مغز او خورد
ز غیرت گرچه او را خم نشد دست   ولی اسپش بخاک راه شد پست
جواب افتاد حبت از پشت مرکب   دگر ره بادل پرخون لبالب
کشید از جهر شمشیر بپاره   مقیم شد برستم دیو زاده
بعیدری گفتش ای بیچاره صیدال   رسان عرض عالی نزد صلصال
چه خوش شد ای زنگی دیو زاده   که بر پیلی سواری من پیاده
مشو مغرور ای زنگی که در جنگ   توهم بی‌باره میمانی درین جنگ
کنک بر پیل نزدان دیو زاده   که بر باید ز میدان آن پیاده
که حبت از جا بزرگ تنگ کردم   بشمشیر ز فیل افگند خرطوم
سری عمل چو خورد از تیغ سرباز   براه رجعت آمد پیل در تاز
ولی خود را نشیند دیو خودمند   ز پیش ضربت زشت پیل افگند

بیتاب نمودن صلصال از مرگ صیدال آهنگ نمودن بمیدان قتال و مانع شدن شیاد وکک

چو دیو افگند خود را از بر پیل   سبک پادشاه رساند او را بتعجیل
هنوزان تیره دل با خود نپرداخت   که گرز برسرش هوشنگ بنواخت
که مغزش از دماغش رفت بیرون   چو کوه افتاد بر روی آن هامون
بپایش ریسمان بست محکم   کشانش برد تا دربار خرم
چو زال دید روی پهلو دیو   که میاورد کشان آن پهلوی دیو
برون آمد ز مرکب آن سرافراز   گرفت آغوش بر هوشنگ سرباز
ز شفقت بوسه زد چشم سرش را   ز خلعت داد آرایش برش را
نظر چون کرد بر هوشنگ خرم   بسی احوال او را دید در هم
یقینش شد که زان دیو قوی چنگ   نهاده چشم زخمی رو بهوشنگ
بجا زمجید شد مو بر تنش راست   ز کرم مومیایی کرد و در خواست
لباس خاکی کند از بر او   از آن مالید بر پا و سر او
چو کرد دیدش زبادشاه مو اطر آزاد   ز صیدانش سوی بنگه فرستاد
چو اگه گشت از صیدال صلصال   که دست انداز مرغش کرد پامال
چو دریا بر دلش افتاد جوشش   کشید از سینه پرکین خروشش
بر آمد آه سوزان از نهادش   دگرگون شد رسم خود در بی زیادش
گریبان چاک زد از بهر فرزند   کلاه پهلوی بر خاک افگند
ز پا افتاد می‌غلطید بر خاک   چو اطفل کو شود بیجان ز تریاک

زسپدار که

زسپدار مخالف دار برداشت   چو ماتم پیشگان فریاد برداشت
که ای پشت پدر نور کلاهم   که کردی از فراقت ناتوانم
نه خورشید از دوران زخت بستی   که پشت اقتدارم را شکستی
چه را آید دگر از دست صلصال   نباشد کرم چون پشتش ز صیدال
چو کردندی تو رز دوران عنان سو   خورد من بعد آرم ز نگین سو
ز بازوی تو بر جا بود نامم   که خواهد داشت دیگر احترامم
نه سر خواهد دگر فرخنده‌گی سو   نه جان اشتیاق باشد زندگی را
حیات جاودان من تو بودی   بزرگ دودمان من تو بودی
چو خواهد آمدن از چیره گرگی   ز دستش شد چو فرزند بزرگی
روان شد و با داغ تو ای پور   که خفت را نمایم زنده در گور
همان شهنان خفت بسوزم   که برگل سپاه آتش فروزم
بداغ چون توی فرزند دلبند   به تخت و قصر آتش خواهم افگند
چو بیرون ناتوان بی کس من   هنوز این سوی من تنها بسم من
بگفت این زجا برجست آن دیو   دل پرکینه و جای پر از ریو
زجا برداشت گوپال و پیاده   برزم دشمنانش شد آزاده
بیامد بر سر اهمن سیاه و رنگ   بگفت ای لایق او تیغ او رنگ
تو رو اکنون برادر نکنه شاهین   که من بس بخشم است آن را که کین

برزم این گروه مضطرب حال نباشد حاجت تقدیع فیحال

نبرد سپاه و رنگ و هوشنگ شکستن بازوی هوشنگ و بامداد رسیدن سغد

بهار صورت زره کرداند فیحال بمیدان زد قدم آشفته احوال
چو آتش رنگ زد فولاد و زنجیر بگردن بر نهاده دار شمشاد
چنان زد نعره آن دیو بدخواه که شد هوشنگ از بنگاه آگاه
بتندی گفت ای بدبخت مردم که بود در شما یک تن ترحم
ازان رو نیست خیر از شاخ بر سر که داند خلق را خلاق بهتر
اگر می‌دید شاخ بر سر خویش کسی نگذاشت هرگز در بر خویش
شما را گر نمی‌بود روزی زبخت خواست دیگر تیغ صوری
چو شد ان لب [?] پادشاه مغرور که بر وی گشت دعا فکند این شور
فکنده آن پیل پرتن زاده چنگال زو از آن آتش بر جان فیحال
نمی‌خواهد هم آورد سپاه و رنگ مگر گرز افکنی چنگال هوشنگ
برفت خواب بود افتاده هوشنگ که برگوشش آمد بانگ سپاه و رنگ
زبس غیرت ز رخت خواب برخاست بعزم رزم دشمن تن بیاراست
سوار کوه پیکر باد پا شد زبنگه سوی میدانش روان شد
رهی خرم زکار آگاه کردید که پادشاه بمیدان حمله ور دید
چو لولان نامور آرزده احوال ز زین رو گشت خرم مضطرب حال
نمود آواز سوی سغد پیتاب که پادشاه را بنگشت رزم دریاب

که چون

که چون از صف احوالش خبر نداشت ازین بیچاره آتش بیم و کز نداشت
سپهبد زد بتنگ اسپ مهمیز ز جا کنده آن گران سیم سبک خیز
رهانی زد قدم در عرصهٔ جنگ که دید آن پر دو را بر بکیه بر تنگ
سپهبد ایستاد از دور تا چار که بشد رزم من آن جنگ ابجار
چو شد هوشنگ با زنگی مقابل بگفت ای بدسخن دیو سیه دل
چه بگذشته است از حدهای هویت منم آنکس که بشد آرزویت
نکردم کاری از اندازه بیرون که کشتم دیو ساری بخت واژون
چه عادت کرده بهرزه پوی توان بیتی ره در اشاه زاده کوی
کسی بیجا جز از جاده کردد سیه دیوی که بشاه زاده کردد
همان کرم که باشد شاه زاده چه بیجا آتش است بر جان فتاده
مراد از ظفر آتش نیست پروا برشت جنگ بنوده نان و حلوا
اگر بودی تو از اخلاص کیشان فرستادی چرا او را بمیدان
چه حاصل کردد از این کفت گویت ز سر بگذار بیجا های هویت
زبان بربند اکنون دست بگشای اگر مردی بر رزم نه پای
چو این بشنید از بادشاه سپاه و رنگ سیه ترگشت بر اندام اورنگ
بتندی دست بر گرز گران برد ز روی خشم دندان بر لب افشرد

بسر کرداند گرز کوه مانند فرود آورد بر فرق وی افکند
کشیدان شیردل بر سر سپر را که از سر دور بنماید ضرر را
بغرانی زد بران گرز سپاه و رنگ که عالم تیره شد در چشم هوشنگ
چه بود از گرز شیش ضعف و ردست ازین گرز دگر بازوش بشکست
ولی از بسکه بود او کرم بیکار نشد گوی ازان ضرب جگردار
چه شیران خشمگین از جای جنبید برابر تیره هم چون رعد غرید
به بالا برد گرز گاو سررا ز غروی داد تا پای اهم گهر
چه شیر خشمگین زد بر زمین پا خروشید بر کشید و جست از جا
چه بالا برد دست آن شیر جنگی عمود آورد پیش راه زنگی
بگرز زنگی آمد گرز هوشنگ نرفت اکار دانی سپاه و رنگ
چه زنگی باز از نو حمله ور شد ز زور دست پادشاه را خبر شد
دلاور کفت با سغد مجته که بار سر بود دست شکسته

نبرد سغد با سپاه و رنگ زنگی کشته شدن سپاه و رنگ بر دست سغد

سپهبد گشت بر احوال آگاه ستور انداخت بر آهنگ بدخواه
به هوشنگ آن سپه دل بر پرداخت بر آهنگ سپهبد گرز افراخت
چو او را دید در میدان سوآره بتندی آن سپاه بد قواره
بفرق اسپ زد یکبار شمشاد که بر خاک اوفتادان است چون باد

سپهبد

سپهبد جست از بالای ابرش زبس غیرت عنان کش سرکش
کشیدان از سپه بر ضعف بار بر کف بگرفت شمشیر شرربار
بزرنگی شتابان چون اجل شد چه خوب ان دیو را او بر تبر شد
بر آهنگ نبرد آن سپه روز به بالا بردان برق عدو سوز
چه برقی دیدان خون ریز کالا سپر بنمود گرز و برد بالا
سپهبد بود در جنگ سرکش چه زیر بسان و بید جادو بر دوش
بران تیغ بیاکا از اجل زور حمایل وار او را بر بغل زد
بزیر کتفش آمد ضرب تازاو که بالا رفت دست [?]
چه زد و بر زیر دستش از بر رفت سپاه و رنگ [?] خنجر زد و بر دست
زاور زور و حصت پهلوان مرد بر چشم دیگرش از پا در آورد
سری ان دیو را از تن جدا ساخت به صحرا پیکر نحسش [?]
سپهبد شد بر هوشنگ شامی مسلط دید بر او از وفا می
به هوشنگ دلاور پس سخن شد به همراه سوی صف گام زن شد

چه دارای دگر کرد دید آگاه ما — بدان ره شد بجوشش ما مکش
ز گیسو بن عشق فرخنده خرم — برای شش بارزش شد مصمم
چه خورد در کوه زشت شد هموار — نه باقی بود دیگر وقت پیکار
شهان سمند طرازه کشتند — یلان همه عازم جنگاه گشتند
طلایه زنت بیرون از حجاب — بپاس لشکرش از خیل کاب
نه با چشم یلان خواب شاه شد — که تا مرغ سحر صاحب نوا شد
چو خور بر شد برای ایوان عالی — ز انجم گشت سطح چرخ خالی
غیوران از بر بوران نشستند — دلیران از دو جانب تیغ بستند

روز دیگر بمیدان خلخال زنگی و کیفیت احوال ان بنبشت

نخستین انکه در میدان قدم زد — بدشت رزمگاه آمد علم زد
ز زنگ خیل زنگی بود خلخال — که دل را شد کباب از بهر جدال
سری چون گنبد گردون پر از شور — تنی خسم چون کمان اما به زور
بهبالا بر دبا آن قامت عوج — بتنها کوه سار شد با جوج

بروز توش

بروز قوت از پیلان فزون تر — شغال از کردن شاخش بر سر
بیاوه لبک پیل ازبس بر — بروی پیل بسته تختی از زر
فرازش در شهشادرین تخت — که تا ف پیل از آن بر زمین تخت
نقدر یکمیز ارشش ولو همراه — سپاه از زوابیان بن قرنگاه
کذارش شد چو بر تختش سپاه زنک — بدان سان نعره کنید از دل تنگ
که بر هم خورد دندان های خرم — نه جرم جمله کر قند ما تم
نه دیگر صبر کرد آن دل سیه بود — که سو آورد بر رخش جلو بود
سپاه خشم بار رخت رزم بگذاشت — ز کین رو رفت کرز و از ان انداخت
بدست آورد بند و ارزشی شاد — بزنگ سپاه جیدر ابادی
بسوی تیپ لشکر کافرانش شد — نه یکبو خایف از آن انجمن شد
چو بیلی کور ما کرده ور بکبیر — وپا شیری که رود از زنجیر
نه در دل بیم و نه در سر حجابا — نه از آن لشکر بسیار پروا
زبند و زادگان آن دیو مست — همین بکشت و می افکند پیچست

کهی از ضرب دست فکند شب — زمانی کرد دشمن را لکد کوب
نه بر رزمش یلان را بود یارا — نه هم آن دیو را یکره مدارا
میان آن سپاه افتاد خلخال — زدست انداز او ان خیل پامال
سری بر کین دو از کینه لبریز — زدی آن دار شمشاد بلاخیز
چو بر خیلی نمودی گرز پرتاب — نیابی عمرشان دادی به سیلاب
بجلدی باز گرزش را ربودی — بخیلی دیگران را آزمودی
کشیدی نعره کاه از در پیتاب — که گشتی زهره ی خنک دران تاب
از آن انبوه در هنگام ناورد — فکنده آن دیو نره یک سپاه صد مرد
چو رزم او بدین انجاد دیو نر — سواران یکره از میدان بهم دیر
پریشان چو در آن انجمن شد — بسوی تنکاله لشکر کافرانش شد
بدوش آورد آن گرز تنومند — چو بر کوه گران نخل برومند
سبک خود را میدان انگیخت — ازیشان اهم اسپی باد بر انگیخت
خروش از لشکر بنگاله بر خواست — دلیران را از رزمش ناله بر خواست

بقوب شصت

بقوب شصت هفتادی از آن خیل — چو گشت آمد ابت و کرش میل
چو بود شش کشتن خرم مشنا — نسبت رد میان شد دشت تما
بدوش آورده آن گرز گران را — نه دانسته بره سود و زیان را
ز بس کین دست بر گرز گران زد — سبک خود را بخیل رو میان زد
چو قرب سی نوا افکند بر خاک — سپهبد گشت جیب طاقتش چاک
بدر و آمد دل لشکر شکن بود — خروشی بر کشید چون رعد

آمدن سعد بمیدان خلخال زنگی و گفتگو بدایت ان با بلد بلم و شرح ان

دل بر دل هوای جنگ بگرفت — مره بر ستمگر تنک بگرفت
بروز نعره ستاره ز تکه — بگفت ای شیر صورت مرد جنگی
بسی بنموده ام ما پر دلان جنگ — کسی نگرفت بر من راه ز انتک
بسی در دشت رزم افکنده ام — بعزم لیک مردی جو تو مغرور
عجب گر جان ز دست قت بر بار — دلیکن آفرین بر جرات ما آر
بدشت رزم از این سپاهم — نیامدیش کنیز کینه خواهم

نه هستی نامور سعد قوی چنگ
که خواهد از تو کس خون بیدرنگ

عیاذا نیستی هوشنگ سنگ خاک
که میدان مرا افکند بر خاک

نه محرم که خوف خون بهرام
ز جانب برده باشد صبر آرام

بیار اخلاص خدمت کار ما باش
ز خدمت کار صاحب کار ما باش

یکی دختر مرا در پرده باشد
که رقص ماه از او کرده باشد

رخی چون صبح صادق در حجاب
نمایانش بهار از ملاحت

بچیل رنگیان خورشیش نیارد
بظلمت همچو خورشیدش نیارد

ازین پرورده‌ش دایم ملال است
که کس پرورده ماهش هلال است

چو پیر دارم به آن نوسال الفت
زنده و منش بجانم هست کلفت

اگر با من شوی از دوستی یار
تو شوی بر شوهری او را سزاوار

دل فرزند من چنگ سلامت
جبان ماهی بدین خورشید دولت

نه چشم است بر اسباب دولت
صداق آن پریرو هم جلالت

بدان پیتاده سعد نامور گفت
که گویا نیست جانب با خود جفت

که با من یکی زمان گردد بکار
عجایب فرقه بودند معیار

کلام اینکه مهر آورنک پر دل
تو آتش بودی بروز رزم قاتل

تو صفدر خان عادی رنگ زنگی
تو نی که عشق زنجا دل بزنگی

تو نه پرورده مرتاض خرم
که بر افکندی شهان هند برام

سپهبد گفتش ای بی‌ته کوتاه
بگرده فرق از هم کوه تا کاه

غلط بسیار کردی من نه آنم
بدر کاهش یکی از چاکرانم

ز چاکر بودنم هم عار دارد
غلام صد چو من بسیار دارد

عجب چاکر آتش کسی نمی
زیان شاه زاده کان بم هم

چو دیدم سرنوشت رزم تورت
کر ستم که بسازم غرورت

دو نیمت کرد ای مرد مغرور
بکشتن خویش را اول بمنظور

تو هستی از مردی در جهت
روان را ساختم فارغ ز کلفت

ره خوف آیدان را چون تو آری
که در رزم تجارتی گشته کردی

بحمدالله که خرم نیستی تو
رضا بر قتل خود دادی چنین تو

هستی

چو از نیک پوجود هستی یاد
نخوردی ضربه‌ای از این دلشاد

گرفتار شدن سعد بدست فولاد و آمدن خرم گرفتار شدن او بر دست هلال

چو گفت این سخن را زد بو برخاست
نهاد از خشم پا با او چپ و راست

لبرکرد گرز گوه مانند
ز گرز افسر دهشان کوه الوند

چو دید آن گرز را سعد دلاور
بجا لاکی سپر آورد بر سر

به دندان لب گزید از سر زور
فرود آورد گرز آن دیو مغرور

چو گرز افکند بر فرق سپهبد
بچشم پهلوان عالم سیه شد

جهان اندر آن گرز گرانش
که شیر بادر آید در دهانش

سپهبد سوی گیتی زبر آن بو
که رنگ جون باد جون خاکش تو آن بود

چو دید آسیب گرز بی محابا
سرش را شد هوای دیدن یار

نخاک افتاد جانش شد ز قالب
سبک از شیر گرد برکب

چو آمد بر زمان از پشت زین سعد
خروشی برکشید از در جهان رعد

بردست وزین بر پشت کوپال
شتابان گشت از تهیک خلخال

ز دست انداز دو آن عاقبت تو
از آن رو در خیال باطل تو

هنوزت در سر امید حیاتست
ترا از دست خرم کی نجاتست

ز جان دل باید کندی به خنجر
نخواهی دید دیگر روی دختر

هر آنکس چو از تن دور سازد
هر آنچه کس بود منظور سازد

نه دختر با تو آتش دور کار
بهر کس بخشد او را اختیار بس

تعلق باشد که خرم بر تو فائق
چسان آزاد کنم قطع علایق

چو منظور در بر خویش بیست
که دستی را بود دستی زبر دست

چو ده تن هند و پنجور کشتی
از آن بر خویشتن مغرور گشتی

چو بشنید این سخنهای ...
بجوشش آمد دل بر سینه او

سبرداد از سر خشم غضب گفت
که ای ابله مرا پند است مفت

چو اندک بر سخن دادم عنانت
نمی فهمی چه آید بر زبانت

برافرازم زکین چون دار شمشاد
هم آوردم بود گر کوه فولاد

بنیک کوپال تیپایش نمایم
نهان در خاک چون آتش نمایم

چو تنگ آمد بر آن اهرمن زاد   حوالت کرد بر او گرز فولاد
عمودش سست بیمل برزد است   که آن بتیاره یارایش نکرد است
ز دو دست فیل شد دیو مغاک   زکف بیرون کشیدش گرز چالاک
بخاک افکند چون گرز گران او   بقوت کند از جا پهلوان او
به بالا برد زد بر خاک پستش   ز زنجیر میانش جست دستش
چو محرم دید این کز طالع بد   مران بتیاره دست پهلوان است
دل زارش بحال پهلوان سوخت   چو اخگر شرر خارش بر افروخت
دل دریای دل بر زشت جوشی   ز درد ارشیشه اش سر زد خروشی
کمند طاقتش یکباره بگسیخت   بزد مهمیز و مرکب سو برانگیخت
چو دید آن زشت رو آن آدمی دم   بر او جنگ زد خویش محرم
نهیبی زد ز تندی زنگیان او   که بردار ز نو سعد ناتوان او
بیکره لشکر زنگی رسیدند   رهید آن سعد او هر دو کشیدند
چو قاطع جمع کشتش ار رسید   بحران بد جز حمد ورشد

۱۶

چو آن بتیاره آمد تنگ محرم   عمود افراخت بر آهنگ محرم
بر ترکش ز دست آن شبرو است   نظر بر سینه آن دل سیه بست
چو فاق تیر شد پیروش از دست   زنکر آن خیره سر عو الفور نشست
ز زه کاروشد بر دست خورش   فلک بر زه کرده تاج از سر پوشش
از و ور دشد چو تیر پهلو دیو   برنگ فتنه بر پاشد سپید دیو
ولی پر کینه دستش سر خورد   سوی محرم شتابان گشت فی الفور
چو محرم دید دست دگر از او   پر و بال و یال بزد او او
فرا آن نت انکه اسپ نا توانش   نباشد تاب برکشش که اتش
برابر اندر اسپ دشت بپا   بزنگی حمله ور شد بی محابا
سبک زنگی بسوی محرم آمد   بروز عیش او شام غم آمد
بمحرم گشت چون دست گریبان   چو بادی کوه بر کو گردی برندان
نبود از خاک و برد اوشش افکند   ز افلاکش دلیل افراخت زنجاک
بخاک زلتش افکند چون بست   چو بخت تیره پستش شد نرب

بچشم محرم را ایمان افتاده دیدند   براه سیل غم را آماده دیدند
ز دل گرد شکیبایی فشاندند   بیکره اسپها از جا جهاندند
چو دید آن تیره دیو دل ستمگر   که کرد دیدند لشکر حمله آور
کشیده آن شتر بیکبار چندان   سپرد او را بدست دیو ساران
دگر ره دست زد بر داد هشاد   بقلب آن سپاه بی حد افتاد
سپاه زنگیان آشوب کردند   درشت ار زنگ شهسوار کندند
شه بنگاله هم چون با خبر گشت   که از زنگی فتاد آشوب در دشت
ز دست است خبیثش حال کوه   بسمت دست چپ امد بامداد
هم از فرمان دارای مراتب   تهمتن خان بمیدان رفت در پی
چو دارای دکن آگه ز آگاه   که میدان تیره شد از گرد بدخواه
نهیبی نعره تخیل حیدر آباد   که روز از نو در میدان بامداد
سماعیل شاه با تنها ماند خیل   بدشت رزم رو کردند چون سیل
سپهر کج نهاد بر کینه خو کرد   تزلزل در سما و ارض رو کرد
قضا بر کین

قضا بر کینه همت ما قدر بست   فلک همت امان بر پشت سر بست
چو از نا کرناجی صور برداشت   ز وحشت فتنه سر از گور برداشت
علم در آن علمها سار کردند   علمها شقه از هم باز کردند
دو لشکر بر هم افتادند بیتاب   گریبان فنا تا جیب شد چاک
نهیب زنگیان آدمی خوار   بجان جن و انس افکنده زنهار
زمین از مرد و جوشش کوه چون   هوا از برق خنجر زر برامن
بگسوداد یا غیرت و درد   بطوفان داده از خون دشت ناورد
میان دیو ساران سپاهی   فتاده همچو مردم در سیاهی
ز بس کز دیو ساران آن بود   بهر جانب سیه کوهی عیان بود

گرفتار شدن شاه بنگاله بر دست غلغال زنگی و شرح احوال ان

دران مغلوبه خلقی ستم زاد   که ذرش بر شه بنگاله افتاد
ز بیش افکنده جسم زنگیان او   بکی را آورده کوپال گران او
ز بس افکنده زنگی اندران دشت   نه آسان پهلوان زان ره گذشت

بجان آن سپه دل نعره زد کاد   بر آهنگ شه بنگاله رو کرد
شه بنگاله همچون خود پسندان   کمک بر پیل زد آمد بمیدان
چو نزدیک آمد و خود بواز ها چو   ز خشم افکند گرزی بر جنا جو
براه آورد زنگی دار شمشاد   ز خود دور کرد ضرب گرز فولاد
نشد چون کار بر گرز شه شوخ   بر پیش خنجر هندی زبان کشت
گر این عیاره زنگی را فرو گیر   خوراک خویش را از خون او گیر
فرو شستی برکشند انبر آن پیل   بجنبش کرد و چون لجه نیل
ولی کردید چون آگاه خلخال   بسر کرد آبه آن ردینه کوپال
بالا برد و زد بر فرق آن پیل   که خونش شد روان بر زر چون نیل
ز نیک کوپال خلخال شو مند   بر افتاد و نجاک آن الوند
شه بنگاله چون رفتار آمد   سیه کردی پرتش چالاک آمد
گرفت او را دوشش بست محکم   بجیل تیغ و کمانش کرد همدم
چو بست او را بخیلش حمله در شد   ز نو در لشکرش غوط در شد

سپاه افتاده برهم از چپ و راست   عجایب فتنه در دهر برخاست
دلیران از دو سو کردند پیکار   ز تاب خورشید را شد زرد رخسار

گفتگو با حرم با محرم شاه و شرح کیفیت احوال آن آن است چنین است

چو خود در کوه مغرب شد غایب   بدستگاه آمدند از هر دو جانب
دو لشکر چون ز میدان باز گشتند   به ناشش بلان و باز گشتند
بگرم خیمه اش بی تخت شد   پریشان نزد دارای دکن شد
چو داخل شد ببزم محرم شاه   پس از رسم نثار و تکیه برگاه
سپهبد از دکن گفتا بوالی   که جای سعد محرم هست خالی
بچشم خرم از غم اشک پیوست   بکف از سعد چشم گر چه شکست
دلی بن عم من بود آن زبون بخت   که کرد این جنبش و از کون بخت
دهند از جان براه هم اعانت   نباشد از حمیت نا مناسب
نه بر همت افتد دشوار کاری   نشستند انچه یاری خواه یاران
نه در دل اهم ز محرم ناله دارم   جهانت از شه بنگاله دارم

گران برگشته بخت تیره تقدیر   به بند آمد عجب روبه حقیر
خدا ناکرده گر او گشته کشته   برادر نیک نامم غنچه کرده
دگر شتم عاشق نیک پوفان   شه بنگاله را دادم بکشتی
زهی بد نامی و بی ننگ صبری   که دیگر خویش را خوانم غیوری
تنم تا کی بود داری ملالت   سرم تا کی شود بار خجالت
مرا قصد حیات خویش باشم   دگر چون از این خجلت برآیم
شهش گفتا چرا ای شاه خرم   گر از دوران فرخ آید غم
زکردش چرخ را بر یک مدار است   گهش آرام گاهی بی قراریش
یکی شب ساز آسایش لشکر   که فردا تا چه زاید چرخ دیگر
چرا تا حالت بر عبد الله خان   ز اسپیی سید از خیل افغان
به بند ما است چون شهباز خفان   نمیدانم ز نظر کس بروی آسمان
نگو باید که دل را خوش ز خویش   نباشد چاره را نفعی از تشویش
چو زر خشش بیامد محرم از شاه   دل پر درد با زاید به خرگاه

نگهبان

نگهبان کرد از نو با قراباش   دو صد مرد از دلیران قزلباش
چو از آن دیو خاطر جمع بنمود   بجای رخت خواب آمد بیاسود
زهی مسعود بود از بس که بی تاب   نمی شد آشنا با دیده اش خواب
چو غم طبع شریفش را بهم زد   ز رخت خواب برخاست قدم زد
ز بس آشفته که دل رفتش ز کار   طلب فرمود زن خویش معیار
بگفت ای کام زن گره خدا را   برون آور ازین تشویش ما را
قدم زن تا در دربار خلخال   ببین کان بند پایان بر چه حال است
چه با شه آن سپه دل واعظیش   نگفتن با یه لیست هست ایش
خبر تحقیق کن زود بیایش   نگردد بی خبر از آن دل کس
که من بنشسته ام در انتظارت   ببینم بر چه اینجا بود کارت
جهان پیما برون آمد ز خرگاه   قدم زد جانب ازدوی برخواه

آمدن خلخال بر شمعون شاه طلب نمودن پادشاه اسیران گفتگو با شاه بنگاله

ازین جانب چو خلخال بند آمد اش   ز میدان رفت سوی شه جو میش

زمانه چون را سود آن سید دل … قدم شد سوی دربار شمایل
ازین سو هم شه فرخنده اقبار … بدو نزد شد بیرون بر راه خلخال
کشید این دیو را در شهنشاه … بعبدالله از آورد پس بخرگاه
نشان آن دیو را از تخت شاهی … دمادم می‌نمودش عذر خواهی
زهر بابش بسی چون گفتگو … بعهد او اسیران آرزو کرد
نکو بخشش آمد چو فرمان زنکیان … کشان بر دند خیل هندیان
شه بنگاله بخش ازین پس سر … کلاب محرم سعد دلاور
زمانی چون بسته خوان ایران … نظر انداخت خسرو سوی ایشان
شه بنگاله را چون دید دلریش … که دستش بسته و افکنده سر پیش
بدو گفتا سپهدار سر انجیب … که افکندی عنان خود در آسیب
ترا با دزد ایران چه افتاد … که دادی ملک و مال خویش بر باد
ولی چون هستی از ماهان سرافراز … بعفوم گشت تقصیر تو انباز
بنوعمان شد از زنجیر فولاد … شه بنگاله را کردند ازاد

بخت

به بخت خویش شد او را شمایل … ز بس اکرام کردش مطمئن دل
دگر خسرو شه بنگاله را گفت … که بادانش اگر جانب تو جفت
در او دو بیت دو مرد از ما اسیرند … دو کس هم از تو ما را دستگیرند
قراباش و دگر فرخنده شهباز … در او دو بیت اسیرند ای سرافراز
کلاب نامور عبدالله خان … بنزد مات ای دارای ذیشان
بما بخش آن کسان ای حق پرستی … دگر از ما بگو شاه دکنی
که دست از جنگ کامی کوتاه نماید … نه دیگر روی در این ره نماید
میان ما و او خصم بوده … در این جا دو در عقلش بریده
بمکر جادوی اهل ضلالت … عبث افتاد در راه جهالت
بدانم از چه روان بخرد شاه … رهید از کف عبث این دو نشان راه
بگو با او ز روی خیر خواهی … که گر دل سوزدش بر پادشاهی
کنون کز رفته بگسل پیش از این … مر خود بگردو دست سپاهش
مرا بگذارد دو این رو جادو … نه از او خویشی را دانند برادر

دو از خصمی زند بر جسم آتش … نه از یاری نماید التماسش
شه بنگاله با شاه سرافراز … بگفت ای از تو ملک هند سرسبز
چو خواهد شد که از الطاف تابت … بمن کرد دو فرمان مرحمت
ز دوری هم دگر مانده ست بر جا … به من تقصیر ایشان نیز بخشا
شه بنگاله چون این حرف بشکفت … هدیه ملک هندوستان برافت
مزاج خسرو از تندی بهم خورد … بگفت ای شاه دور اول درد
از ایشان خاطرت بگرفت کلفت … هنوزت هست با این قوم الفت
دو ز یکی بار شد در محبت … با ایشان از چه راه است حاجت
بدین شرط ایشان کردم آزاد … که از رومی نیاری بعد از این یاد
دو رامی کامدستی باز کردی … نه با ایرانیان دمساز کردی
نه تا بشنیده این انجمن … بگوئی از چه اسم این دو تن
با سمر از بلان دانم نسبی راه … نه خلخال لم که شناسم کسی
که سوسه است و آن بو بخت محرم … که از ایشان لشکر دارند عالم

بنجابی

شمایل … شاه … اسخلخان … مرتوم … محتشم …

زخرم برد لم بنود عنادی … نه آن بیچاره برمن کرد کاری
دوین خصم چو مهراد زنگ و صفدر … اگر افکنده ان دزد ستمگر
ولیکن ره نمایش بود محرم … که در مکر و حیل باشد مسلم
زخرم شد مرا این ننگ ناموس … رود ستم رفت از و بهرام جادوس
وزان جادو کزین پیش لو بجا … مزد دی دستگری کرد بر پا
دنبال اخترام از سعد آمد … که از ان دزد جادو بعد آمد
پریشان خرم از میدان چو بگریخت … بلای تازه بعد از نو برانگیخت
ز تخم این تره لشکر خیز آورد … نهال ملک ما از ما در آورد
همان سعد ارغنا برهم زد … دوباره شهشیر از مرا برهم زد
تهمتن زبست این تخت و آنرا … بگرد آواره خیلم را بجا نمون
بیا در کول این بیتاب خورد … که از ما موقوف سوی قلعه اش برد
شبیخون بر من ما کس فرستاد … بیک شب کشتی خرم داد بر باد
غارت برد گنج و گوهرم … پریشان ساخت خیل لشکرم

مردوان سپاه زنگ سیه ست | ز دست انداز او کردید بیداد دست
کنون این برد و راه بیجا نام | دل خون کار از بریان تمامم

امر نمودن شمایل شاه بقتل سعد محرم و در خفی نمودن شاه بنگاله ابنیت

چو گفت این شه باکین و ساز | تهاتی راه برخود کرد آواز
نخستش چو فلک سر بر کفت | ز نکر آن حرف را آهسته کفت
و کر خلبند او از نمود | سخنهای درشت آغاز بنمود
که اکنون سعد محرم را بر | بحکن از تن بد خواه اشان سر
تن آن بردو در کمون فکن خوار | دو سرهاشان در طشت بگذار
بیا ورتا دلم آرام گیرد | تمنا از مرادم کام گیرد
من خلف در مجلس نشینم | که تا سرهای ایشان را ببینم
برو دی کار ایشان ساز بارا | که بخوابی دلم را بر دو ار ما
تهاتی خان چو این بشنید از شاه | بگو ازی برو بردن شان ز درگاه
پس باکردن ایشان برو آن فکند | بدست و کرفت کنون سر بند

زبی

زبس ملا دو پیش آن بود بیش | کشان رجا کشان بانحاطر ریش
دو نامی شیر از شب چو بگذشت | تهاتی خان سوی خرگاه برگشت
نهاده طشت زر بر سر عنوان می | عیان در طشت آن سرهای نامی
چو آوردند سرها را بمحفل | نهان شه شعله در خشم شمایل
که مطلق جانب سرها نپرداخت | زبس قهر و غضب در آتش انداخت
چو خاک شد آن سرهای بی تن | دگر بنمود دو را بتهاتی
دگر گفت ای هنر پیشه بیکار | بیا عهد الازل خان را بدربار
چو حاضر گشت آن خان هنرمند | بیا بر شاه نبرکنند از دو بند
سخن سخن بشنو بهتر کز آن شد ملهن | کلاب ناتوان هم شد مرخص
ملک شاه هم خان و مضطرب دل | پس از رخصت بدربار شمایل
برون رفتند جان بر آتش نیش | که رو آرند سوی اردوی خویش
دو صد زنگی بر ایشان نگهبان | که آرند آن جماعت بمیدان
قراباش دو در شهباز رضائی | بکیرند و دهند آن جند بیان

بقوب اردوی خود چون رسیدند | طلایه دار خیل خویش دیدند
نشسته بنگاله زد فریاد از دو | که سوی ترک ما آرد دو سو
بکو با شیر دل خان و تمر کاش | که برد آویزد شهباز قراباش
بزودی رو بسوی دشت آرند | بخیل زنگ ایشان را سپارند
چنین کردید با خسرو شنخص | که او را در عوض سازد قفص
شتابی شد سوی زنگ شتابان | بگفت این راز را با شیر دل خان
خبرچون کرد خان مستفطان | بیاوردند در دم بند پاسو
بخیل زنگ ایشان را سپردند | غرض بستاق نهای خویش بردند

گفتگوی خرم بابلاغ شاه و جستجوی احوال سعد محرم نمودن و طلفتن
بی تاب خرم

طلوع صبح بود وقت پگاه | که دخل شد بدرگاه شاه
ولی خرم ز درد ش خواب آشب | زهجر سعد محرم بود در تب
کرشتی امد و بنودش آگاه | که باز آمد بخیل ملک شاه

چو بشنید

چو بشنید آن سخن دران سحرگاه | ز فرط اشتیاق آمد برشاه
چو در رزم شه بنگاله آمد | دل غمدیده اش در ناله آمد
کشاد آغوش سوی شاه ملک | ولی چون شعله سر زد آتش آه
بزاری گفت شه بنگاله خرم | بگفت ای در وفاداری مسلم
چه کردی نور چشم سعد یلرا | تو دیدش از چه کشتی خیل را
نیاوردی چرا با خویشتن شاه | سپردی از چه رو آورا بد خواه
شهنشاهم وفاداری این بود | خدیو مملکت داری نه این بود
اگر خصم تو بود از مدلت فن | نبایدسپردی او را بدشمن
دلت چاره جان او ز قوت | نه این طور است لایق در وفات
فراموش از نمودی صحبت او | نبود اتش لحاظ خوب او
دلت کرشیوه یاری نیاموخت | بعجز و زاری آن نمی سوخت
بگو آخر چه کردی بن عم را | که خواهد دست و من محرم
جوابم باز گو بکیره خدا را | چه بر سر آمد آن دلداد ما سو

ز پا افتاد نخل قد ایشان … دو تا بر جا شد و بید ایشان

خروشان شد [illegible] … ولی از حرف پاسخ بود خاموش

که در این بین در خیل شه بجرگاه … همراه امیران محترم شاه

بزرگان همه جا بر جا نشستند … سپه صف بر در دربار بستند

شهنشاه به آهنگ سخن کرد … بحسرت و نقل چو سوی گوش زن کرد

گزارد از نقل خود یکذره مبهم … چو آمد سرگذشت سعد و محرم

اشارت کرد سوی محرم شاه … برمز دور [illegible]

ز فحوای کلامش لیک خرم … گمان بر شد بقتل سعد محرم

بقتل همدمان چون بیدلان شد … ز آه کشیده در فغان شد

دلش چون دید در ماتم تاسف … ندید آنجا مناسب در توقف

ز نزد پادشاهش شد رخص … که بر خود همدم سازد شخص

سخن کامش چو آمد با دل تنگ … فرستاد و بر خود خوند هوشنگ

ز هر خیلی دگر سرکردگان را … عزاداران غم پروردگان را

به بیت الحزن خو

به بیت الحزن خود خواندند جماعت … پریشان کرد اظهار این حکایت

چو بر گوش امیران این نو خورد … گشت عیشتان برق بلا خورد

بگیره همه تاج از سر فکندند … ز تن رخت تنگ خود و صبر کندند

تو گفتی از خرد بیگانه گشتند … ز سودای الم دیوانه گشتند

امیران جامه بر تن چاک کردند … دگرها جمله بر سر خاک کردند

جهان از زاری شد ماتم غم … گران بشکست بازار محرم

ز رعد و ناله و از ابر زنده … مصیبت موج زن شد کوه بر کوه

خروشان در میان خیل خرم … چو رعد گان بود با سیل همدم

ز خاک تیره شد فرش بساطش … بساط نوحه شد بزم نشاطش

همه اسرا کردکان هر یک بزاری … خروشان همچو ابر نوبهاری

ز هجوم آتش آن جمله درگیر … که دارد آه صاحب دود تاثیر

فزودن آتش ماتم بجان ها … ز تن بیزار از بس غم روان ها

خصوص خسته دل پاشای شامی … مر از غم برادران هوشنگ نامی

که از داد گیهت صاحب عزا بود … نگارستان ماتم در نوا بود

جهان با دیده نمناک میسوخت … که از آه دلش افلاک میسوخت

چو همت بر عزاشان بود معروف … بنای خلق گشت از دور موقوف

داستان معیار و کیفیت آن

کهن معیاران دنیای ارکش … چنین زد بر محک این نقد بیغش

که چون معیار رفت از او خرم … که با بدکاری از سعد و محرم

چو شد نزدیک از دوی ستمگر … لباس خویشتن را کند از بر

سر دیا در لباس هندوی کشید … که میگفتی ز هند و زاده کان شد

برسم هند و چندو بر میان زد … چنین و گوش را هم زعفران زد

ز دار دوش زناری بگردن … فکند و گشت در اردو قدم زن

نخست آمد سوی اردوی خاقان … بدید آن [illegible]

چو شد مأیوس از آنجا گشت مایل … بسوی اردوی خیل شمایل

بدربار شمایل چون قدم زد … ز جانش شعله آتش قدم زد

فتاد

فتاد از دور از نظر بر سعد و محرم … که از آن لیبسته از آن هر دو بر هم

شده خلعت در عین عتابند … مر آن بیچارگان در اضطرابند

دمی معیار با آنجا گذاشت … ولیکن گوش و دل بر حرفشان داشت

که دید ازشان همه صادر گشت فرمان … بقتل آن دو نخل باغ خوبان

برون آمد ز نزد شه تهمتن … فکنده آن هر دو بند بی گردن

کشان بردند ام بیکس را بخواری … چو دید این دیده‌اش گشت جاری

ز بی معیار شد آشفته احوال … چو کرد افتاد ایشان را بدنبال

مر آن بیچارگان از پیش معیار … ز بی مرغت [illegible]

که کس نشناسد شن که از چه حالت … چه آتش در دل ما را در غم عایب

چنین میرفت از دنبال ایشان … نبودی کز بهر احوال ایشان

که غمگین شد به نجرگاهی تهمتن … که نتوانند مگس آنجا پریدن

در آنجا برد سعد و محرم بلی … دگر هم چاره شد مشکل

خلایق را ز دور [illegible] … را ایشان [illegible]

که زان صد نفر سو خواند سردار … بگوش او سخنها گفت بسیار
چو یک و سیح ز ازدو شان برون … تهمتن رو بسوی خیمه آورد
ولی بیچاره معیار جگر خون … چو شد با مه عاشش باین مقرون
تهمتن خان چو از ایشان جدا شد … سبک معیار با نک آشنا شد
بصحرا همچو صرصر کامران شد … ز رنگ فتنه در انجمن شد
چو آن مستفطان معیار دیدند … چو سنگ از چار سو راو دویدند
سبک معیار بر هم زد و گفت … که نبود با شما کوما خود جفت
غلط بنموده ام هیهات هیهات … شماها را نمی زیبد قرابات
مرا خسرو چو راهی ده بلد دید … شماها را سر و ارهبر دید
نه یارا بود از فرمان عدولم … شما را یاری شد خدمت قبولم
ز پس دایم بخدمت آرام دارم … ز نشه خضر بیابان نام دارم
بنودم مدعای غیر خدمت … که اندر زد عشت بر خویش رحمت
ولی معلوم شد رفتن ز همراه … که شفقت با شما دارد بس آشام

نه سیار است تمکش دشت یارا … که کمند ارد در انجاش بارا
دل پطانش چون نفرات است … کجا دور از آن خیمه نشست
ازین چون مردی بسیار کنید … تهمتن زد قدم از خیمه برشت
بو نابلش علامی کیت وا زول … تبسر طشتی بود سر در طشت پرخون
چو طشت آن دم سر او دید معیار … بجنبش گشت عالم تیره و تار
بسر زد دست و بالش شد گرفتار … که آید بار دیگر سوی دربار
هم انجا اوفتاد و اشرد … بجان آن قبلان آنچه میکرد
بدل گذشتش انجا نماند … نمانم خاک غم بر سر فشانند
که انداز نه تنها چون تیغوا … نباید گفتن و دفن آن کشته‌ها سو
جوانکس که بود یا یک … نهان در گوشه خاموش نشست
تهمتن خان چو باز آمد بخرگاه … تقریب صد غندمش بود همراه
سحر گه شد درون آن بن هامون … دو صندوق گران آورد بیرون
بهیچ کرک صندوقها بار … سپرد آن را بآن صد مرد خونخوار

چه سوزند این دو را کس بد انجواری … دلم با بد ز بخت امید داری
نکردم دور این روز دو ناکس … که تا باشد دردشان این دردم بس
گفت این دو زمکر آن حیله‌ساز … شنود از لفظ هندی نو آغاز
چو محرم نام معیار شنید … سو بخششش تو بد آمد را هنید
پی اخبار معیار قوی تن … بر آن صندوق زد زنجیر آهن
چو آمد آن بر گوش معیار … ز شادی رفت از سر هوش معیار
بهنهید دیگر زد دست بر دست … ز جای خویش بنهاد بر جست
بباران آن کهف که خیل هرمند … بمن بسپرد خسرو نامه چند
بگم فرزند چون برداز سرم هوش … بنودم نامه خسرو فراموش
مرا با به کنون برکردم از راه … مگر سید انهام نامه شاه
بگفت این و بیرون از انجمن شد … بصحرا همچو آهو کامزن شد

بازآمدن معیار نزد محرم و او را آگاه نمودن احوال سعد و زنیش
محرم خان سعد مصیبت احوال آن … است

مراد و بخت باشند چهار صد مرد … که از هر راه اکا هند چون کرد
بمودم نزد خسرو دبیر حاجب … که بنوشتند یکی از انجا عت
قبول خاطر خسرو فرستاد … مرا از بهر این خدمت فرستاد
بنز دان کرده بخرد سر … سخنهای دروغش گشت باور
چو از اندیشه اش اگر بنودند … بدو همراه رو بر ره نمودند
چنان آن ز قفراه رهسپر بند … که در دامن کوهی رسیدند
ز رنج راه چون افسرده بودند … بپای خیمه منزل نمودند
بدوش خویشتن کرده تحمیل … گرفته آن دو صندوق از سر پیل
بپای کوه دامن بنهادند … از آنها دور تر لشکر فتادند
چو جا شد بهر خود بگرمدند کس … بر صندوق شد معیار بس
بنود از سوزشش دل گریه آغاز … بیار الکهف که خیل هر افراز
از ایشان غیبت در جان شما سوز … من از این تیره بختان سینه‌سوز
چنان بنود از ایشان بر دلم درد … دو فرزندم بکشتند این دو نامرد

داورزند

به یکدم دشت ساحلش نه آرام | که تا آمد در اردو اول شام
در آن ماتم سرا شبسته خرم | بگذر و از فضای چرخ در هم
برو دیش جمله باشایان تمامی | غم همدم چو همسری و چه شامی
ز غم چشم دیده گان هوشنگ سرباز | ز دلداری سخن میکرد آغاز
ولیکن خرم دلداده بر باد | ز بس درد و الم میکرد فریاد
زبانک نوحه شور افکند در دشت | که عیاری چیان پیاعیان گذشت
چو پیدا شد ز راه دور عیار | سلامی کرد و داخل شد بدربار
چو دید از آتش دل جوش خرم | چو خط نهاده سر از گوش خرم
زمانی در بر آور از میگفت | ولی پنهان هم از سر باز میگفت
چو بر گوش این حدیثش آشنا شد | دلش آلوده و خوف و جا شد
بهوشنگ دلاور گفت وا ای | که ای چون همت ای شه عالی
دو صد پر دل جدا اسیاده خفت | که صد فرسنگ تو هستند ای شه خفت
که پیش آمد مرا آهی خطرناک | چه بازی تا نماید راه افلاک

یک ۱ روز

یک امروز یک شب باخبر باش | ز دست انداز دشمن با حذر باش
چو امشب رو سوی مقصد نمائیم | اگر خواهد خدا فردا شب آئیم
بگفت این و مکمل شد سرا پا | دلیران چو شد بر پشت زین جا
سمک دا ای بیال اسب زرد سنت | برابرش همچو آتش گرم بنشست
و روباهی که اهریمن نسب شد | ببیشاپیش معیارش بلد شد
و ای او هم سوار بادپای | که گمنام دیده بود ش باد جائی
سمک عیار یار بر براه برفت | که میگفتی شبی یکجا همی رفت
دم صبح فتاد از بخت فیروز | که از او بخیرگاه دی روز
چه آن تیره بختان راکه کرد | همان پیرا کرفت روبره کرد
گذشت از دو رحمیادم ساعت | که خرم راه زد بران جماعت
نخستین نعره کند از دل تنگ | که من آنم که کشتم مهراد رنگ
زند تا کینه براد رنگ خرم | کجی خواهید بردن سعد و محرم
بگفتا این و ستورش عنان داد | دل بخواه برنگ پوستان داد

سپاه روم میان از پی رسیدند | نخوا ستند ان خصم آتش کشیدند
بانک فرصتی زان صندوق برد | نه بر جا ماند در میدان تن فرد
سمک خرم سوی صندوق بشتافت | بزد دست سری صندوق بشکافت
ز تنگ صندوق تابوت سعد بگفت | وزان یک تند محرم کرد در دست
سمک محرم سپهبد را در آغوش | در آورد و ز سر بیرون شد ش هوش
بجان خویش باز آمد چو خرم | بغل بگشود بر دلداده محرم
کهی او بود از ایشان معذرت خواه | که ایشان عذر خواه از رحمت راه
یک دیگر زمانی خوش نشستند | کمر بر عزم رجعت تنگ بستند
بر سپاهان مخالف حاکم | یکی بوران خود در ایستادند
چو خرم دشت تشویش ستایش | نیامد یکدم آسایش بر اتش
نه یکساعت از آن شب بود رفته | که پیدا آن ماه دو هفته
حبز در خرگه سر باز آمد | که آن کم گشته یوسف باز آمد
زنا بر جست هوشنگ دلفکار | شتابان از قدم بر سوی دربار

بود در خرگاه

چو در خرگاه خرم پای بنهاد | نگاه او به سعد و محرم افتاد
نخستین سجدهٔ شکر ادا کرد | زبان را خامه حمد خدا کرد
چو از سر سجدهٔ یزدان برداخت | سمک خود را به پای سعد انداخت
پرسش بر او شد از زانوی سپهبد | پی اکرامی یا یاران اشت قدم شد
بغل بگشاد و بر قد بری او | بکرد بوسه زد چشم و سر او
چو فارغ شد هوشنگ مکرم | بغل بگشود بر آهنگ محرم
چو چشم روشن از دیدار ایشان شد | دلش از پرسش حال پریشان شد
زبخت تیره ایشان حکایت | بیان کردند سر تا پا حکایت
سپهبد را درکن هم با ملک شاه | زکار سعد چون گشتند آگاه
بدلها شان چو شادی شتابان شد | بدید از سپهبد شان اندر آشد
زدل هم عدو بکسو نمودند | سوی خرگاه خرم رو نمودند
خبر آورد بری سعد قوی تن | که ای سپهبد شاها لشکری بر
به نوره رفت ازو کامیرون | زمانش برلو اکمی شد بها

چو کردند بندش با نخشی برابر	جدا ایش هر یک آوردند در بر
بکوه دیگر در اندوه بستند	براورنگ سعادت بر نشستند
شهان را باده مطرب هوش شد	بساط بزم آن ماتم سر آمد
زمانی چون گرفته از ملک داد	با سایش فرح ز آن غیب افتاد
بجای خویش او از خیل کردند	شهان در خرگه قد میل کردند
با سایش گرفته سعد رو کو	ز رنج راه بستر از زر کو
سنگ هوشنگ پروردش ز خرگاه	طلایه داشت آن شب تا سحرگاه

بر روز دیگر میدان آمدن خرم و صفت کفتگوی ان ایشان

سحر کز گردش این چرخ دوّار	زرانه صبح از صندوق کهسار
سنگ خورشید چون خرم برون تاخت	زگلبن هندوی ظلمت برانداخت
غلامان از خواب عجم بیدار گشتند	دلیران مایل پیکار گشتند
حمیت از دوار دو کرد قدر بست	صفوف لشکر خود را بیاراست
چو آمد برز ذرجع هر دو لشکر	شدند از کین یکدیگر برابر

نخست

نخست آهن کرشد برزم عازم	شکست خصم بر خود ساخت لازم
مراد بیات آن شیردل بود	که کوه از خشم و خویشش با گل بود
ندیم شیخ عرتاض سخندان	ادیب مکتب تعلیم رعنان
نبی عم زاده سلطان بزین	برستم در شجاعت ثانی اثنین
نجاک انداز مهر اورنگ بادی	دو پاره سازه صعد رخان عادی
در ایران در نسب بر جمله عالی	بهندستان لقب فرخنده والی
هنر بر عرصه بی کارزم	کر شیر نر نمود از صولتش دم
فراز باد با شوخی پریزاد	سلیمان حکمش رفته برباد
به پشت شهنش برسمند نشسته	کشیده خیمه بالای الوند
فقد نخل عنبر زندگانی	برخ خورشید برج کامرانی
برش همچون کف سیم گشاده	کمر چون کاه بر کوهی فتاده
دلش چون لجه اندیشه پرشور	کفش چون پنجه اندیشه پرزور
خطی بر صفحه رخسار لایق	سوآد نامه معشوق عاشق

تن دریا وششی در دریغ پنهان	کمر شد موزن دریای عمان
بسر بگذاشته خواری کامل	زحل در چرخ با خورشید مقابل
بگردونش ابلقی شد از نغاله	بگردون بال زن شد تیز طایر
زره خورشش فتاده در بناگوش	چو در شب باثریا نیم آغوش
چو خوشش چسبیده بر آن دو قلاق	کمر در دست بوسش بر دو مشتاق
کلاه آهن زره شلوار آهن	بدشت کین از و دیوار آهن
حمایل بر کمر شمشیر رستانی	بکوهی کرده بار اژدهایی
کمندی تاب داده بر کمرگاه	بکر بر کوه افکنده اژدها راه
مقرنش بس کمانی پر ز شور و	چو کرد دلش بدار کار پرزور
صداقتش پر ز زناو کهای سیداد	چو دریکی شهان صد و بیخ صد باد
عمودی کوه ز کینش بتوش	ز سنگینش خورد الوند فسوس
سنانی در دشت در دست آن یگانه	دراز از هنگ چون عمر زمانه
ز مصف بر شد چو از کوه قبانی	و یا آمد بدشت از دهسیانی

هران

هران اسپ بدشت افکند باره	که دل کردید غبرا را دو باره
زمانی کرد جولان در دشت جوران	ستاده نعره بر دشت ارشان
که گفتی رفت عمان در تلاطم	و یا در جنبش آمد بحر قلزم
پلنگ از لرزه از کهسار رم کرد	نهنگ آهنگ دریای عدم کرد
شماین شاه از آن شد مضطرب	شکست افتاد در بازوی خلاب
خیالی بند شد دارای سهراب	که کم شد پشت چرخ از خم آن تاب
پس از آن نعره گفت ای خیل جنگی	چه از خیل سر اندیب چه زنگی
ندانیدم که ای بر گشته بخت	منم فرخنده فرزند جان بخت
غلام قیصر و سردار ایران	کز کنجه ای زرزم آموز شیران
منم آن تند سیل وادی جنگ	که برکندم اساس هر اورنگ
کنون هر تن که رخت رزم آورد	دمار از سر کند یا از ترکتاز آرد
اگر خواهد ز دشت زین نگردد	بباید کز میان برکین بگردد
چو خواهد از آن سندان دو چنگال	نه بر از تیغ زان شیر خنکال

چو آمد بگوشش آن سهمگین تیغ | که بر او افکند برقی از این تیغ
نماید کو بلکین تعجیل خلخال | که خوش افتد بپای بیل خلخال

شنیدن خلخال آواز والی را و آهنگ میدان نمودن و کشتن [illegible]

بطلب خیل بود آن لا ابالی | که بر گوشش رسید آواز والی
بگفتا کیست این بیهوده کو رو | که میخواند مرا بر دشت ناورد
یکی گفتا بدو زان خیل انبوه | که این هست آنکه دارد در دل اندوه
ز عشق دختر فرخ سیر شاه | سوار آن ماه هم او را هو خواه
چو بشنید این سخن آن دیو بدخواه | بگفت این یال و برزم باد بر خاک
که بی دولت سری ایران [illegible] | که بر خود بسته است اسم قزلباش
مرا اینقدر کمتر باید [illegible] | که در میدان رزم خویش خواند
چو گفت این نحوه کند از دل آهنگ | که هر جا بود [illegible] رفت از آن رنگ
سری پرکین و [illegible] | گجک بر بیل زد آمد به [illegible]
سیه بتیاره بود لا ابالی | چو شد [illegible] فرخنده وار

بگفت

بگفت ای بی ادب زرنگ ترک | نمیفهمی جوابش ولیس حرف
سخنهای تو چون دیوانگان است | نه این گفتار قول زیرکان است
نه تقصیری کس بیگانه دارد | تراز این جاهلی دیوانه دارد
تب عشق آتش افکنده بجانت | که هذیان بیخود آید بر زبانت
دلی یکشربت از زهرت چشاند | که شفقت بعد از این در سر نماند
چو گفت این گجک بر بیل آزاد | بلندی بر و بالا در شمشاد
فرود آورد زد بر فرق والی | سپر آورد پیش آن کت عالی
برون رفت ضرب آن گرزش [illegible] | گذشت آن بیل از تارک شب [illegible]
گجک زد دیو بازان دیو [illegible] | مگر گفتی که رود نیل برگشت
چو برگردوند آن [illegible] | دگر افروخت آن گرز گران سنگ
بفرق باز دیگر [illegible] زد | که چرخ هر است غم بسر زد
بیابی ز دسته ضرب دار شمشاد | که گر منوچهر برکوه فولاد

بزنگ توتیا هموار شد | دیار خاک چون سماری شد
ولی بر باز دید آن شیر نخجیر | نگردد سستی از آن گرز تا تیز
چو گرز سستی رو کرد از خویش | تبندی زد نهیبی بر بد اندیش
که ای بتیاره تاکی دست بردار | دمی بر ضرب گرزم پای گهدار
سکه ضرب چون زدی بگیر بیخود | که بر بالا زدت دایم عرضه بر
بگفت این سنور آورد دنبال | وز آنجا حمله ور آمد بخلخال
بدانست آنکه گرز آهنین بر | بنیاد زور بر آن ستمگر
کشید از بس غضب [illegible] شمشیر | چو تنگ آمد بر خلخال بد پیر
ببالا برد بر زین رسیده سماد | فرود آورد چون آن برق بنیاد
سپر بنمود زنگی گرز خود را | فرو زد دیده یال و برز خود را
چنان بشکافت تیغ تیز فولاد | که شد مغز اوش آن دار شمشاد
وی زنگی بسر گردان [illegible] | سبک آن تیغ تیز آن قبقبه کت

چو دید

آن بیزن نژاد

چو دید آن شیر [illegible] | بخود [illegible] از تراز
چو [illegible] | بر [illegible] خشم لرزش کرد پرتاب
فرود آمد ز [illegible] | سبک آن شیر دل [illegible]
[illegible] | ربود [illegible] زنگ
[illegible] | چه منوری تو براین دار شمشاد
ولی چون [illegible] | [illegible]
بگفت [illegible] | سبک [illegible]
گذشت آن [illegible] | بفرق بیل زد [illegible]
سبک زنگی [illegible] | بیاورد بر [illegible] دل [illegible]
زجا بتیاره [illegible] | بدست [illegible]
فشردان دیو از دندان [illegible] | زجا [illegible]
چو خرم [illegible] دیو ازو آن خشم آتش | برون آورد [illegible] از رکابش

سپهبد بر دشت با بر دشمن کی ... گرفت از پی ... چپ ... با یک گوش ...

بدفسان گوشمال داد او را ... که سر زد از روان فریاد و سلا

بدست آورد آهنگ خنجر ... رد از پس خشم بر چشم ستمگر

چو زنگی دید جا بک دستی او ... زبالا کرد میل پستی او

دلش از خشم تاب و حذر کرد ... زد و شش خویش در فع در دسر کو

ز بس کز زد و خنجش عقب برد ... چو ماجش بر زبان آهسته بگذاشت

رها کردید زنگی بد جوار دست ... ببندی باز دوالی بر عقب جست

ز جا بر جست آن رو سینه کوپال ... که بر فقش تخت از دست خلخال

بتندی رفت بر آهنگ بدخواه ... چو خوب آمد بمیدان تنگ بدخواه

ببالا برد و زد بر فرق خلخال ... سرش در تن و تن گشت پامال

بخاک آمد چو کوه بیستونی ... بهامون شد در پای خونی

جنگ ... شکستن سپاه شجاع پادشاه بقلعه ... و کیفیت آن

چه جنبه

بده همراه پاشایان نامی ... عدو افکنده مصری و چه شامی

ز یکسو محرم با کینه دمساز ... قدیمی های پاپا بادی انباز

میان دو یساران او فتاده ... چو شیر خشمگین بازو گشادند

چو بادی کرد زد بر تیره دودی ... پریشان زنگیان سومی نمودی

اگر زد تیغ بر فرق سپاهی ... نبود آن سر بجز پاپش پناهی

حمایل کر بخصم افکند شمشیر ... سراز پا پشتر گشتی زمین گیر

ز یکسو محتشم خان هنرکیش ... سپاه ایل جابری در پس و پیش

در آن دریای لشکر غوطه ور بود ... نه گویا از سرش مطلق خبر بود

بهر سو با سپاهش رو نمودی ... سپاه خصم را تکبیر نمودی

تیپ سپهدار دگر لشکر ... گرفته راه پاشاه سراندیب

شه بنگاله با دگر بزرگان ... فتاده در میان خیل زرگان

بکار آورده کوپال گران سنگ ... ز دل میداد یاد آهنگران

ز خورشید عالم ... ز بدستی از ... بادی ...

چه

چو خیل زنگی این آشوب دیدند ... بهر کره جابت ... آن دو بیرون

چو دریای گران را تیپ کردند ... بدشت رزمگه خود را فکندند

وز آن سو سعد با گردان لشکر ... عنان دادند در میدان بکاور

سپهدار دکن هم با ملک شاه ... رجا کندند بر آهنگ بدخواه

شمایل باه هم از سمت دیگر ... ز جا جنبید با دریای لشکر

جلوداران سپه خلقی فراهم ... که میبردی سبق از اثنی ...

دگر بر دست آن جا بک عنان شد ... بقلب آن سپاه بیکران شد

فتاده در میان خیل زنگی ... چو در دریای پر شور نهنگی

بهر سو رو نمود آن صف شکن یل ... بدشت از کشتی خاکستر ... یل

ز خنجر سرخ روان فرق در دشت ... بلی گرد در آتش سرخ ...

صلاح زر براندام سپاهان ... عیان چون در شب ... اعمال

ز برق خود لیک آن جمله پاپان ... چه سوز در ... کاسه ...

ز یکجانب سپهسالار ایران ... بنای خصم بنموده و بیران

چنان از بهر نام کوشش تنگ ... در آن تاریک شب بودند در جنگ

که تا خور باز از کهسار سر زد ... چنان آن فتنه در خشم سر زد

بدین سان در میان شان جنگ پیوست ... که تا روز دگر خورشید بنشست

چو خور بنمود در کهسار منزل ... شکست افتاد در خیل شمایل

نه بر جا ماند چون پای اقامت ... بر اسپ ... حرف ملامت

علم خواهید ... قدی شد ... برون از باد ... اسم بد ...

سپاه خصم از میدان بدر رفت ... بکر ... نفر جانم کهر رفت

شمایل ... خوان ... چه از ... چه از ترک چه افغان

ز لشکر هم تو ... کنیزاری ... چو کردیدند از میدان فراری

ز شب ... از رنگ ... رفته ... ره خصم جهاد ... رسوگر ... رفته

دگر آن لشکر ... ره ... بشر ... ز هی از فرقه ... در بستن

چو بیرون کرد لشکر را ز میدان ... در آن شب ... بود ... در بیابان

چو شد صبح و برآمد زرورق خور — قدم بنهاد سوی خصم بادر

آمدن حرم با لشکر ایلبارس به قلعه [illegible] و مغلوب قلعه و حقیقت فتح آن

چه بود آن روز وقت رزم [illegible] — بلان افسرده هم بودن ز [illegible]

نه خوف آزرم جستن [illegible] — سپه [illegible] بر [illegible] نشد

به [illegible] ان سپه راه [illegible] — به [illegible] حصار [illegible] ها

به [illegible] از [illegible] سپه [illegible] — [illegible] به دشت [illegible] همراه

[illegible] کرد [illegible] شد — [illegible] چنان [illegible] افکند

که چون [illegible] گلوله ها — [illegible] ازان [illegible] ها

[illegible] کرد [illegible] درون جنگ — که [illegible] رحمت [illegible]

[illegible] — [illegible] درو [illegible] ها

[illegible] کار ها — [illegible] لشکر [illegible] ها

[illegible] ازان [illegible] — [illegible] جان [illegible]

[illegible] لشکر ها — [illegible] چون [illegible] ها

سپاه سعد [illegible] — [illegible] جان [illegible] ها

[illegible]

دلیران [illegible] — [illegible]

[illegible] کوه پاره — به [illegible] پاره ها

[illegible] حصار [illegible] ها — که [illegible] پاره ها

[illegible] — ز برج [illegible]

سپاه [illegible] — شکست [illegible] پاره

بسی [illegible] شمایل — نبود [illegible] حاصل

[illegible] — [illegible] برج [illegible]

[illegible] چون [illegible] — [illegible] برج [illegible]

[illegible] — که [illegible] قلعه [illegible] ها

[illegible] — [illegible]

[illegible] میان [illegible] — که [illegible] میان [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — سپاه [illegible]

[illegible] — [illegible] ها

[illegible]

گرفتند [illegible] چون [illegible] — [illegible] قلعه [illegible] شاه

ازان [illegible] — [illegible] کوه فولاد

[illegible] نمودند ها — [illegible] نمودند

سپاه [illegible] شد — [illegible] برج [illegible]

که [illegible] — [illegible] ها

[illegible] شدند — [illegible] شدند

[illegible] ها — [illegible] داده

[illegible] — [illegible]

[illegible] باران — [illegible] سواران

[illegible] — [illegible] شدند

[illegible] — [illegible] افلاک

[illegible] — [illegible]

[illegible] تیره — [illegible] تیره

[illegible] شمایل — [illegible] دل ها

که [illegible] ها — که [illegible] بیرون

[illegible] — [illegible]

[illegible] دل — [illegible] بیرون

[illegible] — [illegible] گروه

[illegible] ها — [illegible] ها

[illegible] شمایل — [illegible] دل

[illegible] ها — [illegible] ها

[illegible] سعد [illegible] و [illegible] و [illegible]
[illegible] سعد [illegible] نمودن [illegible]
[illegible] لشکر

[illegible] — [illegible] بودند

[illegible] — [illegible] شمایل

[illegible] — [illegible] اسب

[illegible] — [illegible]

اگر با من آیی از دشمن دم ها | مشو بر ... الماس او همچو هم ها
چه قوم را سپهبد ز غضب بد | شه نیکان ... بیارست نیند
که حرف اهل ناس ... | که رخ بد خشم را میوه گذارد
پسر عمت بیار استاده | نه او را بار و از این زیاده
شه نیکان چون دید ای استار | بو اگفت کی صاحب بصارت
بنیاد شد بر شهر آن کشتی سیاه | چه بر بر قتل طعنه گشت از غضب
سواران ما از جانب مبارز جوان | که رخ شیر از عطایت ... روان
چه قوم ... از ایران ایشان | ز جمع او گفت ... دار و ... ...
که از قوم شما ... که گشتم | رضای خود را ... بر دل ... بشستم
سر ایشان ... نباشد | که رسیام از ما ... نباشد
سپه و دم ... روان ز ... | نه بدین ... دیگر ... ...
چه دل از غم ... خشمگین گشت آن | ... بگفت ... و دلی
دو شه ... سر او ... | ز بند او ... او را و ... سپهبد
بجوی خشم ... گشت و در ... | نمود ... تیره ... را ز ...

سپهبد بگفت با فرخنده دل | که این کام عشق ... را ... ای
سر و پاکش که ... ... | ولی ... و ... ...
چنین دارم امید از لطف دل | که ... ... سینه خاک
شود تقصیر او بالطف بسیار | هر آن ... که ... ... فراز
به پاسخ گفت والی با سپهدار | شما ... را ... گشتن ... سر او دار
ولی او را اکنون ... | سپهبد ... ... هوشیار ...
سر ... خشک ... | نماند ... او دولت ... ها
ز والی چون شنید ان حرم شاه | بگفتا ... ... به ... گاه ها
سخن ... که ... سپهبد | ... ... سپهبد ها
هنوزم ... در سر ... | ... ... ز ... کش
ترا اکنون ... ... | شه ... ... کار ... ها
چو والی ... شنید از حرم شاه | سپهبد بگفت از ... خواه
چرا ... ... | ... ... کش
دلت ... از او ... | ... ...

رسید ... که ... جهب ... | که او ... ... کند دور
چه از ... کور ... ... | ... ...
... ... بهادر را ... ... | ... ...
به سوی ... او ... | ولی همراه او ... ...
چه او ... ... | ... ...
... ... | ... ...
بهادر ... ... | که ... ...
چه ... ... آدم | ... ...
... ... | ... ...
... ... | بهادرم ... ...
... ... شاه ... ... | ... ...
... ... آدم | ... ...

گفت ... ...

... ... | چنین ... ...
... ... | ... ...
... ... | ... ...
که ... ... | ... ...

... ... پارسی ... | به دست ... ...

آوردن مبارز بهادر خان را به دربار عظمت مدار خرم و ... نمودن
... ... ن ... ن

... ... مبارز | که ... ... بهادر را ... بار
... ... مبارز ... | سر ... ...
بهادر ... ... | که از بیرون ... ...
چه ... ... | ... ...
... ... چون ... ... | ... ...
... ... | چه دیوان ... ...
چه ... ... | ... ...
... ... | ... ...
... ... چون ... ... | بهادر را ... ...
... ... | که ... ...
... ... | ... ...
چه ... ... | ... ...
... ...

مهی چون غنچه نازپرورده — دگر گردیده صاحب کلاه
چه جنون نوخطان در بند او — نشد هرگز حریف در شب ماه
شه زلال که عشق نبود از عشق — که معشوق نگو در پا عاشق
درون دوش زین غنچه باز سو — بسی شیخ طلبش گشت دلها
که مینا بود دلم با سرو خوبان — که زان قمری از سر و بش بخات
بسی کل شد که در زلف غم دید — نشد بیش کسی او و در عشق زد
صباد دشمن که زان درد غم نازد — زر ایشان بهار از و باغ زد
درین کل شنیده در ازل — کرد زان شنیده از عشقش رجب
ولش غمها که شد پیر کلاه — که زان را بود در این وقت طلب
زبان نو چون که ران از این شنیده — ولش را این کیمیا گشت و دید
کرده دل که نو خوان را بشید — که بود را پس در وصل طلب شید
بر غم خود کرده او روشن شید — نامم نهاده ان ازو و گشته
چه کرده از هر شبی که کل پر زده — به پیش ازین ج خوش بلبل پر زد
سپاه دشمن او را که صبح لکامه — بزم سر عشق شید رو در شد
زمک دشمن از دیده — مکید از شر ان از باغ درد که ه
با نیال

ز نهبار حسن یک کمی مشرو دار — چمن باغ از نو این دیده کرده
چو در باغ از طرب این پرده دید — که زینب هر گل چهید از جا
به خود رست ز جمن بهار از شب داد — سیان ز رقت گل ز شب شاد
مه گل شد طرب شد ای بهار — چمن بهار از شد در غنچه که زدی
هر انکس چه بر ورشش بیاورد — صبا جاروب شبنم اب آورد
برون کشید از کسی خار — ز نسیم نوبت هر کس ازاده دیوار
طراوت دهی جمن می خانه کردید — هوای غنچه که بیسانه کردید
نه اخوان عندلیب سرو جمن — صبا شد ساقی انجمن خاص
بر ان از باغ ان بو بست بو زده — صفیر قمریان اورده کوکاه
مهیب کرده بلبل سر اتش — نکه ای انکس چشم از دل کباب بش
ز نسیم از جوان سر جمن کلزار — گشته نیم بر صبت تقسیم کار
چه در باغ ان سرو ان بوزه کل شد — صلاح زد و بیک او را از جانب جود
سهی چون دیده ان بالا ز ازلش — هر کره گشته مضمون چون شد در ستی

به گفتش عریان بی زبانی — که از سر و بلند ز تو کاینی
اکر از شعد مرا ادرا سرو کلفدار — که بود در این سرو قدود لدار
بپرسی چمن و به قد در باییم — بابغرش که نکارت اشنایم
مرا ازو صد منت دل شد که کران — رخ جمال سرو بود از او در کران
بسر و در نیاز بکفت ان سرو قد — که وصف قد تو در ازین دل ارد
ازین بیهوده کفت را رسم تو — ترا سرو نام سباق بوش بیا نوبت
چه می ایند زیر کسی سر هی — بهاله کرم که نشد نخل طوبی
نراکی پرسید نهانی از ما — که ان جلوه در رعنائی از ما
اکر بیره ببیند سرو نازم — رقد بیش درو اهل بیش ازو
چه نرگس دیده اران سر و نازش — به بازگشت شد مر بوده انبیا ازش
ول از کری که کل شد نکارت — بود او از نو بسته حسن بشارت
سکفت ان جمن تو بهو بکارت — قد ان سرو نچشم سیاهی
اکر امین نمود نگاه — لکاهش بود عمدار کاهی
چارت که چند نخش نبودیم — ولی نرگس اورد خمار ما
به نرگس

به نرگس گفت او کی چشم خیره — چه از مخموریت کرد و دره
غرض از چشم فتنه تا خمارت — او ای دیکر اورا بکارت
به منصف امد نه دل بر خواهش جشم — بود کر ایشیان از کرد دش چشم
تو چشم و ازان اما ز و ادا باب تا — مرا کیر انکه ای کرده بیتاب
نکاهش چون ز نرگس سرکشیده — جبانش طره سنبل و ار و بخت
دکر زلف رسانی خوبی این نجات — دکر طور و دا دستخوا ای انیجات
اکر جمع پریشان سخت کارت — بدل نشسته از عشق غبارت

نه اواز زلف مرادی این نکت — نیم — سواد نامه خط بت — نیم
مهر چه زو دوش آن بلبل ناز — کر بس کن ای سیه غمزه پرداز
بکوشی از خط ترا حرفی رسیده — نه ناگاه از کیسو بریده
که خط را اعتبار از روی یارست — سواد غالیه از صنم چکارست
از انجا که چون امنگه رفتن — ز نشد وی غنچه امد در شکفتن

بدان سان خنده از غنچه سر زد | که مرغ روح بلبل بال و پر زد
چو خاطر غنچه از آن گل شگفتی | بشوخی با زبان حال گفتش
که گر مایل بحسن گلرخانی | بروی هست از این نشانی
بهادار و شمیم هست که و جانان | نه تنها روی جانان بوی جانان
ز ماه حرا نگر فرید بلبل | بیا خوش خاطر و شاد بلبل
چو بشنید این سخن گل چهره در گل | بگفت ای از تو سوز اجان بلبل
گل من با شما نسبت ندارد | بهر خار دنی الفت ندارد
نه دل در صحبت هر خس ببندد | نه هم بر روی هر ناکس بخندد
دلارام بود با بست تو خوش | که نبود هر زمان بر دست شوخی
تو رسته بیوفا او با وفا یار | تو پر پیچ هرهمی یار حیادار
صفه هر چند ای گل در سرشت | دلارام گل باغ بهشت
نزاکت بهر ست ای غنچه توام | ولی پیش کس چون می بریده دم
توئه لایق بمعشوقی و دو هفته | هر دو از صد کلش گل شگفته

بگفت این در

گذشت آن روزگار ای گل که زیبا | دلش را بود میل فرش دیبا
مرا بر جز بر خاک راهم نیست | اگر جایم شود بر خاک غم نیست
شد آگاه چون جمع پرستار | که در چشمش بود آن سوزن خار
عتاب مهر آن بدخواه چون دید | از آن جا فرشش را بکوشیدند
پری پیکر بت دلداده از دست | چو شاخ گل بروی خاک بنشست
چنان از آه گرم آتش برافروخت | که بلبل را بجان زار خود سوخت
بر بلبل رو نمود دل بیاد رشش | پر از خون گشت چشم اشکبارش
چنان بنمود از دل ناله آغاز | که سر زد زاستخوان بلبل آواز
چو آن افسرده دل شد گرم ناله | شکفت از روی بلبل شرار ناله
چنان سر زد ز جانش از غم آتش | که بر رخسار گل شد شبنم آتش
ز سوز دل چنان شمع عارض افروخت | که آتش تا بر خسارها او سوخت
چو با بلبل فغان همزبان شد | بهار گلشن از سوزش خزان شد
ز جا نشئه آه آتش بار برخاست | قیامت از دل دیوار برخاست

فغان برداشت

بگفت این در گل هم گذر شد | که بلبل آشنایش در نظر شد
صفیری برکشید از سینه بلبل | که ای در خون غیرت زرخت گل
سرم پر شور و رشک ترا در اینجاست | شرار آه و برق ناله اینجاست
غم اندوه اگر خواهی بیا بین | گل اندوه اگر خواهی بیا چین ها
ز هجران گر دلت در تشویش آید ای | ره عشقت اگر در پیش آید ای
اگر خو کرده با جور جانان | دگر تو کرده بلهای جانان
بیا بنشین دمی با بلبل بر | چو بشنید دلت جانت دیگر بر
بگفت از تغافل ام احسان است | نه در باغ از تو بهتر هم نشان هست
دلم چون شد بسیر باغ مایل | ز بلبل کی شود بر زاغ مایل
پرستاران چو دیدند الفت او | بهم بر زن بلبل رغبت او
ز راه شیم پرندی گستریدند | ز دیبا سوزنی بر آن کشیدند
چو دید آن فرش را زیبا بر آشفت | ز گل شبنم چکان با هم را آن گفت
دلم از سوزنی در خار خار است | بعاشق فرش خاکستر بکار است

عاشق فغان بر داشت که بیچاره | چه بختی داشت بس ناموافق
غلط کردم تو بودی بخت فیروز | ز بخت تیره ام گشتی سیه روز
بر بخت اختری گر دید چون بار | چو شام گشت روزت تیره و تار
ندانم از تو بود آن یار با به | بهر صورت یکی از آن دو تا بود
کسی باید چرا از بخت و اختر | درخت عشق را باشد چنان بر
مرا دربند دشمن می ببندید و | ترا اندوه بر تن می ببندد و
ندانم از کدامین عرق خونم | ز شفقت یار بخت و از کو نم
همان بهتر که از دست تو نالم ها | تو کردی این چنین آشفته حالم
چه پیچد خنک دل بود بر کافر ها | نکرد این و هم ایکبار دیگر ها
نگفتی ای بت بدخوی زیبا | که دیگر بر که باشد روی زیبا ها
نگفتی ولی نازک خواجم | بمجنون هیچ خواهد بود علاجم
نگفتی ای بهار نورس و ل | که خواهد بود دیگر مونس من ا
نگفتی ای بهار باغ زیب | که خواهد سوخت دل از باغ زیبا

نکفتی ای شب هجران تا بم — چه شد در روز روشن افتابم
مرا دوران چنین بنمود بیداد — کسی خود پای معیار تو بشکست
مکر دل را بپری یار جا نیغ — ازان رو غافل از احوال ما نی
نمیدانم کرامت جانه باشد — که بر شمعت دکر پروانه باشد
چرا کس با تو در یک خانه کرده — الهی چون منی دیوانه کرده
ازان ترسم که من سوزم چو بلبل — ربایند دست کلچین دکر کل
بمن آن ناله و فریاد مانند — کسی دیکر کلاب از کل چکانند
اکر دانم که دلبر اهل باشد — غم ایام بر دل سهل باشد
تو خود انصاف ده ای بی مروت — کرمی زیبت بجز زیبات الفت
ز ملکت شاهم بیرون نکردی — منم لیلی تو ام مجنون نکردی
بجانم خار بد نامی شکستی — کنون با تو کل دیکر نشستی
منم بر کل نزهت نازمیکرد — ز عشقت شد چنین جش خانه درد
ندرونم ماه کسب نور میکرد — نقاب از چهره ام کس دور میکرد

بران بنفشه

بران بنفشه از بس کرد الفت — ندارد دل سوی زینه الفت
نرکس ما تند قدم سروی ازاد — بسروستان عالم یار چیداد
چو با نیرنک هت آشنا شد — بیکره چون کمان قدم دوتا شد
هزاران بلبلم در باغ بودند — بجز آنان که چشم را بودندا
تو ار ای بلبل کلزار خویشم — زدی بر دل ز خار عشق نیشم
بر بزم عشق بر جای جهانم — بر نجی از تو دیده دست هم
بچشم تو باستقلال آوردر — وا دست سینه دو جا خنجر آورده
هنوز ای بی مروت میتوان کفت — اکر ده دیکر با خاطر جفت
ز غیرت رشته الفت کسستم — دل دیوانه ام را با تو بستم
ز خار عشق چون کرد تیغ — نیاورده اینچنین اندخت بر خاک
تو کز ایران بهندوستان روانم — کذشتی از سر آغاز انجام
بی ارام با دل نوازت — زهجرانم چه کم میشد ز نازت
چه شد آن روز کارت نیک فرجام — که پیچ زیبا بنمودت یکدم آرام

کنون ای بی مروت زین ستم آه — که دارم در فراقت ناله و آه
نه پیکی از تو آمد نامه آور — که دانم باز عشقت هست بر سر
چه امداد و دارای سر انجب — چو لشکر را تهمتن داده ترتیب
یقینم شد که مشک و شکر ام — صحیح و سالم بر رزم بد خواه
که آیا بر سرت دیکر چه آمد — سپاهت را زین لشکر چه آمد
ترا هر چند از ما یار نبود — مرا جز تو دکر یاری نبود
بنازم آن سر پر ظلم و جورت — بری کردان دل از این قسم طورت
بعکس روز کاران کذشته — دمی آکاه ازین نیم کشته
دهانم مرهم جانم بفرست — دل آشفته بارام بفرست
به بر از خلیه از جانم الم را — نیاید سر بپروا از آن قلم را

رسیدن جو شکست شیر دل نامه و فتح و لیلی به بار ریحان و جنگ کردن

چنین دستان سرودستان خام — که آن کل غنچه شیرین تبسم
زبانش کشت در بوستان نامه — چو بلبل بود مشغول ترنم

دمی با بلبل

دمی با بلبل کل راز میکفت — دمی با غنچه حرف از ناز میکفت
زبان با صبا همراز میکشت — کهی در باغ تخم ناز میکشت
دمی سر کرم آه و نوحه میبود — کهی بر خاک ذلت جبهه میسود
کهی سر بر زمین میزد و بس رد — کهی از بخت اختر شکوه میکرد
چنان کاه از فراق یار کریست — که هر خاک تر به کلزار بکریست
کهی بر میکشید از سینه پر تاب — که بلبل را ز حسرت دل شد آب از خون
چنان با دیده نمناک میسوخت — که کل را ریشه زیر خاک میسوخت
بماتم در غم و افکار چیند آن — که کل زد چاک تا دامن کریبان
کهی میریخت خون از دیده چون — دمی چون سبزه می غلطید بر خاک
چنین در بحر ماتم بود غواص — که داخل شد بکلشن خادم خاص
کنیز آن بی جکر خود دیده ند — بمندی بر سر آتش دیده ند
بکفتند ش که ای پیک سینه چاک — هما نیستی الکه ز احوال
که با رخصت نه بی وی باغ داخل — نترسیدی ز آسیب شاه پیل

۲۸۱

بگفت آری زبس ترسیده از جوش | مرین راه آمد او پیش او راز
بود حرفی نه لایق بر نهفتن | به بانو باید م این حرف گفتن
بیا نوکر شه اداریدا اخلاص | بگو بیدش که آمد خادمی خاص
نمیگو پیکش براز و نشش را | تو باید حل نمائی مشکلش را
یکی ازان کنیزان سیه فام | ز خادم سوی بانو برد پیغام
بز خشم چون شنود امید رحم | مزاج او نواز ان خورد بر هم
طلب فرمود خادم را بر خویش | سبک خادم بیامد ره با پیش
کنیزان را چو از مجلس بدر کرد | ز خادم واقعیش خبر کرد
شکست شاه هند و فتح والی | تمامی را بتکلم فرح کرد حالی
بگفتش هست وقت سیر گلشن | تو هم هم خورد و شهر از بیم دشمن
خیالی در پای گل دل تنگ منشین | ز جا برخیز و برا و زنگ بنشاین
گروه بیحد از خیل شمایل | شدند آنجا و در دروازه داخل
شمایل شاه با جمعی فراری | بگشت رها و رند حصاری

ولی بکروز

ولی بکروز کرد او قلعه داری | چو خسرو را نبود از بخت یاری
ز بیرون دو طلب کردید خرم | بنای قلعه را کوبید برهم
مسخر گشته حصنش روز دیگر | بکشتن داده باقی مانده لشکر
بکردن بار شاه افکنده شمشیر | ازان کهف روا آورده در زیر
تخت از نوای ایران و توران | بقصد شاه صادر گشته فرمان
ولی سعد از شه جنگ و آنسان | رهایی داده اند او را ز کشتن
ز کشتن جان خسرو را خرید | دیده در بند و زنجیر شش کشیدند
شنیدم والی با عزت و جاه | بشه طلبید در گذشت از کشتن شاه
که او را پا و سر در بند آرند | بسر هنگان با کیش سپارند
که با نو آنچه خواهد آن نماید | ببخشد یا تنش بیجان نماید
چو بیش آورده بودند پیشش | ز بس پرورده است از نوشش دلش ریش
بر او دشمن چشمی سعد دلاور | دو چشمش را برون آورده از سر
بدارش کرده آویزان بگلزار | بسی نمود او را چوب که ریب

دران حصن آنچه بود از گوهر و سیم | تمام را بلشکر کرده تقسیم
بلانک میرسد روز دیگر | بدو شهر با بیکانه لشکر
تو اکنون زود رو شو در شهر داخل | مباش از فتنه ایام غافل
تر انیم بود وقت حمیت | دگر نه رفت از دستت رعیت
چو از به مهتری بیچاره کردند | بیک جنگی او اواره کردند
پری پیکر چو بشنید این بشارت | پی نقل مکان بنمود اشارت
ز رنگ نکهت ازان باغ برخاست | دیا از دست عاشق داغ برخاست
به بلبل کرد همت ها چو گل | نه بلبل ناله زو شد موج خون گل
به هیچ یکی گرد خوشبا دران شد | چو رفت از آن چمن گلشن خزان شد
چمن از فرقتش مثل گرد بید | بچشم گل ز شبنم آب گردید
چو ان گلچهره رفت از باغ بیرون | چمن بر چشم بلبل شد جگر گون
چو بانو تکیه بر در بیان زر داد | چو آن خواجه سوداگر فرستاد
که از روز نخستین بود یارش | که در درماندگی آمد بکارش

چو خواجه فرکشت

چو خواجه گشت سوداگر بدر بار | شدش مرجوع کار دربار سرکار
بسی او را نمود الطاف برداشت | بدو امر نظارت باز بگذاشت
بران چیزش خود را امد ز هر باب | اگر چون جان ادم بود نایاب
که در یکی لحظه ان پیر کرامت | نمود از بهر او حاضر تمامت
قدیمان را باو هم جمع گشتند | دگر پروانه آن شمع گشتند
چو استقلال خود را کرد کامل | قدم بگذاشت بر تخت شمایل
امیران شمایل را طلب کرد | چو اوردند یک یک را ادب کرد
بزنجیر گران آن جمله را بست | ز خصم خانه خاطر جمع بنشست
غلام بود از خاصان زیبا | که بر او بسته بودی جان زیبا
همایون نام نام مدارش | شکستی پشت چرخ از اقتدارش
نمودش در سیه چاهی بزنجیر | کسی ان آمد نشتش زتقصیر
دلش یکباره از غم جو جو بهر | مقرر کرد برادرانش شهر
چو از شهزاده فرمان راشنودند | رعیت شهر را آیین نمودند

تماشا دست از سودا کشیدند   بهر جایی جدا یک بزم چیدند
ز فرش ایوان شاهی جلوه دادند   سر تخت زر بر آن ایوان نهادند
بفرمود حقه را گشت در دم   به هر نو سکه زد بر نام خرم
سر عقد او دشت خرم نا سر آید   ز رگشت الکاه دار زیبای پر زیب
چو آمد اکنون احوال پرسش   مهیا کرد از بهر نثارش
دو صد ابلق برگستوان آن زر   یراق از زین زر و دریده گوهرها
دیگر صد پیل پربار از جواهر   غلامان هم دو صد با رخت فاخر
دیگر او زنگ دو تاج زر نگارش   زبانش دو دشت زیبا پاره کارش
بتاجش جیقه بنمود ترام   سپرداران با بدان پسر مکرم
با اسباب متاع پیچ کیرانه   نمودان پیر تاجر را روانه
چو ناظر رفت بیرون از سرانه   سپاه لشکران داد ترتیب
برای پیش بازان نکو نام   بروز دیگر ایشان را فرستاد
سپرداران خیل دانقاره خانه   که بنوازند بهر شاه با سر نه
چه شو نزدیک

چه شد نزدیک رایات همایون   رعیت نمود از شهر بیرون ها
بسی پیش باز خسرو نو   فلک بنشست بر جنگ سبکرو
بشان شوکتی ز اندازه بیرون   عنان کردند نواب همایون
بدست راستش شاه دکن بود   که سر خیل و بزرگ انجمن بود
بدست چپ ملک شاه فلک فر   بدو همدوش سعد آهنین بر
به پیشاپیش محرم گرز در دست   که از خشش روان شیر می خست
پیاده دور رکاب افتاده صیاد ر   بسر ابلق به بر قطر ره ز تار
به پشت سر علی دالدین چون سنگ   نموده راه رفتن بر سپه تنگ
پس از ایشان سپهداران همی   چه از هندی چه مصری چه شامی
چنین می آمدندان لشکران فوج   چو دریایی که برخیزد از آن موج
شدندان خسروان در شهر داخل   بدولتخانه بنمودند منزل
بسند خسروان چون ارمیدند   جدا هر خیل را واجب کنیز ید ند
فرستادن... خرم محترم شاه را ملک شاه را سعد را بجه استکاری ز جای کلاخمار

چو روز چاشت رایان فرخنده دایه   چو خوردند آتشیه براو ز مکت
بدل امد تمنای وصالش   بشاهان کرد املا عرض حالش
دو خسرو محترم شاه و ملک شاه   بنزد عیشش دیگر سعد فلک جاه
ز جا برخاستند از روی یاری   مصمم دل بعزم خواستگاری
سر سعد اختر خداوندان دیهیم   سر مهتر که خدایان سواقلیم
برای انتظام کار خرم   برون رفتند از دربار فرم
بخرگاه پری رخ رو نمودند   چو جا کردند در منزل نمودند
به پشت پرده آمد دختر شاه   بخود هم دایه را بنمود همراه
دمی چون شهریاران آرمیدند   برون ز اندازه شیرینی کشیدند
نخستین محترم شاه سرافراز   ز لب شکر فشانی کرد آغاز
جانو گفت کی شوخ شکرلب   ز تقصد بعث عرض ما شد مطلب
یکی عفو است ز تقصیر شمایل   تو حلوای که هر چه بود جاهل
دیگر او رسیت گو بشت عیان است   که هم این فتنه از خوب از آن است
دل بیچاره خرم

دل بیچاره خرم را بدست ار   ز مهر آن پیش از این او زهیا زار
چو بشنید از حیا غرق عرق شد   گلش بر درج لولو صدف شد
بپاسخ گفت در باب شمایل   دلم بر عفو او گردید مایل
ز تقصیرش نباید هیچ یادم   چنان از پا در آرم خانه زادم
نبودان تیره بختش هیچ تقصیر   نه کاری کرد هم بیرون ز تدبیر
ز من سر زد غلط بی در شمایل   شدم از خویشی بر یکانه مایل
از آن اطوار من چون خیره شد بود   مران چیز او نمود از غیرتش بود
نه کس گر داد آنچه من با خویش کردم   ز دندان دست خود را ریش کردم
نه از دست نهی شاید رفته می   نه ما هم هست لازم عذر خواهی
دیگر در باب خرم آنچه گویی   نه از او رفته است آنچه بجویی
بجا هم باشد احوالش پریشانی   نه از هند آمدن بنمود نقصان
چو زنهار بود اکنون با سپاه است   یکی بود از زبان صاحب کلاه است
اگر شد غرق اشکش سعد و دینار   عوض داده به بهر دینار خود ر

نه دیگر تجری او را ضرورست | ز رویش افزون کنون از صد کرورست
که گوهر نهند آید که را [illegible] | اگر خواهند زن ایران بود به
بحمد الله زر بسیار دارد | بجز من دیگری در عقد آرد
نمیگویم که از او بهترم من | دیا او که بهترست مهترم من
نمی بینم بخود این رتبه لایق | نه من معشوق باشم خرم عاشق
دیگر ام اینکه خلق این زمانه | خصوصا مجلس گوشه زنانه
چو بشنیدند هم راز گویند | ز من این داستان را باز گویند
نه بر او باز زبان تنگ خود را | بتنگ آمده کرد او زنگ خود را
بر ابرانیچه جرا انگشت عاشق | نه بد با خانه زاو شش زان موافق
دل پرطاقتم را او درازی روست | عذار عصمتم را گرد ازین روست
شکر لب را چو این حرف از زبان شد | پسهدار و کیش کو حرف آن شد
گدای بر چشم مست عزیز باقی | نه دوقت این سخن ها مانده باقی
کنون ای ماه رو عهدی ببندست | که آن دلداده پابست امید است

نه خود تنها

مرا با آری دلالمزد کار است | سپهدار و کن را اختیار است
یقین خسرو بمن احسان نماید | مناسب آنچه داند آن نماید
چو گفت آن حرف ساکت گشت ناگاه | ملک [illegible] سعد ملک شد
نه کنون اپری دیگر ثبوت است ها | رضای بکر نشستن عادت سکوت است
بگفت این ز پا بند محترم شد | برون با همرهان آمد ز [illegible]
نوید آورد با دلداده [illegible] | که بر ساز عروسی شو مصمم
چو بر داد این پری خرم یقین که | منجم آمد و ساعت یقین که

صفت رفتن زن بحمام گوید

چو زد من [illegible] این [illegible] | بگیسوی سحر از صبح شانه
عروس خود واقف انداخت سر | بتنگ آمد و بوسی خود بند بر
ز رحمت خواب [illegible] بر آمد | تمنای حمامش بر سر آمد
زنان شهر یاران سر از بت | سراپا داده خود را زیب ترتیب
بدر ماه روش ها گشتند | دیا [illegible] سعد [illegible] حواله کشتند

بخود بالیده

نه خود تنها درین قصد بیع افتاد ها | نه خیلی بشماری داد و بر بار ها
چنان خیل سراندیب چه از ما | بقرب صد هزار افتاد از ها
ز او گفت این ها تو کشتی | تصور چون کنی انها تو کشتی
اگر اوکشته ام و میکشت میکشت | نه بر او بوجه کردی کوه پشت
کسی در هیچ جا [illegible] | نه آن بیچاره [illegible] ها مرد
چو باری شکر [illegible] زنده باشد | دلت باید از شرمنده باشد
سر او چون نشد [illegible] | ترا جان از چه می آید رنیش
نه کاری کرد آن از عمر [illegible] هزار | نه بنماید کسی دیگر چنین کار
کنون پادرش او این طور خوش نیست | ز حرف ناز بر او جور خوش نیست
چو بشنید این سخن ها نوی گفت | بگفتا ای تو دردانش دری طاق
مرا زین بیش ها ای سخن نیست | [illegible] آرم خوش نمانیست
جواب باشی اگر گویم روا نیست | چه گویم چون دیگر جای سخن نیست
بهر صورت عزیزم [illegible] | ز دوری [illegible] کنیز

بخود بالیده و از ناز سر مست ها | گرفته ان زمانش دست بر دست
چو داخل شد بحمام آن [illegible] بدر | شب حمام از او شد لیلة القدر
ز تنهای [illegible] حمام از ماه روشن | نه روشن گشت از او چشم روزن
بجز رخسار آن گل بدن برگند از تن | ز گلشن کرد بلبل رو بگلخن ها
گرفت از [illegible] لنگ و [illegible] | نهان بنمود شمعش را به فانوس
نه تنگ ناز بر طرف کرمست | که دست چشم بر پشت سر بست
از آنجا زد قدم در گرم خانه | ملکوتیش گرم خانه [illegible]
تحت آن [illegible] زمانه ها | چو گوهر گشت داخل در خزانه
مدام [illegible] باز او بهره ور شد | [illegible] در عدن شد
دیده چون کاشی آن کالبد گشت | [illegible] اندام او پاکیزه تر شد
و [illegible] ماند در [illegible] | قدم از ناز زد در صحن حمام
بصد انداز چون بنشست با تو | به پشتش وایه آمد بر دو زانو
هزار [illegible] بکند [illegible] | برآورد گشت [illegible]

چو آن ساقی بلور آمد بچنگش / چنین بر صحن بنمود از بر سنگش
ز بخشش سنگ پاشش منجر اشید / که میکیر و رخ آیینه هم زنگ
چو پا بوسش ز سر لم کرد شورش / بدست آورد دست همچون بلورش
بخود نا به سر بر اوج پیوست / چو بودش بچه خورشید در دست
چو بهر کیسه نو کرد رش ره / سپهر از مه کتان بنمود پاره
ز برتن کیسه اش تا پیده پیرها / ز مخمر اندخت بر خورشید سایه
نه او را احتیاج لیف تن شست / که صابون نزاکت بر بدن داشت
قضا را بود حمام آنچنان گرم / که از تابش دل آهن شدی نرم
بدل گرمای حمام آتش انداخت / بجدیکان پری را در غش انداخت
دل از گرمای آتش افسرده یکی یافت / گل گل چهره زان پژمرده یکی یافت
چو دیدش دایه از اندوه بگداخت / نه هیچ تاب گیسویش نه پرداخت
بزد انگشت بر زلف سنبر / که زهر جا رود گرما ست بهتر
نه بر جای ماند چون آرام او را / برون آورد از حمام او را

چو آسایش

چو آسایش همی در جامه کن کرد / پری آهنگ بیرون آمدن کرد
چو داد از رخت آرایش به پیکر / عرقچینی کج نهاد از زر بر سر
چو خال گردنش را لمعه زد بوس / بشمع خویش چادر کرده فانوس
رخش مانند ماه در ابر چادر / دو پا چادر سپهر و عارضش خور
برون آمد بدورش خیل سوری / ملک شد موج زن دریای شور [illegible]
بناره جلوه بیرون زاندار ز / پری آمد بسوی حجله ناز
دلش از شوق وصلش رفته از دست / قدم در قصر زد بر کنگ نشست ها
چو بر کنگری ز آن مه پاره بر شد / بروی حجله آیینی دیگر شد
چو مه برشد بتخت سیم پایه / به تختش بوسه زد از مهر دایه
چو رخصت یافت زان بانوی [illegible] / چو آرایشش بر کنک زد کام
بخمی بر پیچ و تاب ابرو پیرون / که چون زلف بتان دم میزد از خون
بروی مه فکنده داد تا به / دی نقش برد از مهیج [illegible]
شبایه زان عذاران پری رو ها / بجز خجلت به ستیش یکسر سر

نه زانسان دست قدرت طرح افکند / که بتوان بدکسی دستی بر او بند
ز زلف بگذاشت بند غازه بر دوش / ز رویش غازه رنگ تازه بر دوش
پری نقشش که فکر تازه پرور / نداره لاله هرگز غازه در کار
برابرو وسمه اش افزود جوهر / به تیغ غمزه اش داد آب دیگر
بچشمش چون خمار از سرمه پیوست / نگاه مستش شد سیه مست
بزلف مشکبارش زد چو شانه / چو هر آرزومند از زمانه
نمیدانم که بر آن دست و شانه / چو صحرای ختن شد مجلد خانه
چو گرته گشتش از زلف سیاه دست / بپاهای نگارش شد حنا بست
چو فارغ گشت از آرایش او / نقاب آسا ز رویش شد نصیبه
جدا گردید از و چون غاری گل / چو بخشش کرد آهنگ تنزل
بزیر آمد ز تنگی ماند زیبا / چو خور بر تخت میناکار تنها
ز بختش چو او را اختر داد امید / دلش از انتظار وصل جاوید

وزان سوها

وزان سو عاشق مشتاق ز کام / چو رخصت یافت از نزد دلارام
بزیر آمد ز تخت آبنوسی / پی ترتیب سامان عروسی
چو شد اسباب آن بزمش سرانجام / صلا زد خلق را از خاص از عام
هر آنکس داشت آن شهر ها دل / ز لشکر تا رعیت پیر بر نا
نقیبان جمله را در بزم خواندند / بجای هر گروهی را نشاندند
خلایق جا بجا چون ارم [illegible] ند / نخست النقه ز شیرینی کشیدند

عروسی و صفت شب زفاف [illegible]

وزان پس رفت شیخ الاسلام / بحمد او نوا خوانده کام [illegible]
دگر نعت رسول آل اطهار / چو در بنمود عقد گوهر [illegible]
پس از حمد خدا و نعت حضرت / ز عقد انداخت ره پای الفت
باذن آن هنوای سرو چهره / بهم بنمود تزویج مه و مهر
چو گشت از عقد فارغ شیخ اسلام / نمودند آنچه خلق اطعام

چو بهم خوردان بزم ضیافت ... نه عاشق را نه مهمان ماند طاقت
پس از رخصت زن شاه یگانه ... ز مجلس زد قدم در حجله خانه
خرامان تا بپای تخت آمد ... بر معشوقه اش چون بخت آمد
به پهلوی صنوبر جای بگزید ... مگر اجتماع ماه و خورشید
چو گردیدند با هم گرم الفت ... زمان رفتند و مجلس گشت خلوت
چو ابش زاهد از هجر به تاب ... [illegible] انداخت در دم جام خواب

دل دلبر

دل دلبر بجای خواب شد ... ز شوق وصل دل [illegible] شد
[illegible] ... به بستر چسبیده چون بادام توام
[illegible] ... که [illegible] اتش [illegible]
که از بوستان [illegible] ... گهی [illegible] گهی عتاب [illegible]
گهی [illegible] ... ز [illegible]
گهی زلفش [illegible] ... گهی [illegible]
[illegible] ... [illegible]
[illegible] ... [illegible]
چو خواب [illegible] ... بجای [illegible]
ز جا [illegible] ... [illegible]
[illegible] ... [illegible]
[illegible] ... که عشق [illegible] شد
[illegible] ... که [illegible]
[illegible] ... به دوری چون کمان [illegible]

چنان نقش [illegible] ... چه [illegible] شد
[illegible] ... [illegible]
چه [illegible] ... [illegible]
[illegible] ... [illegible]
نه عاشق [illegible] ... [illegible]
چه [illegible] ... [illegible]

آمدن شاهان سحر چون نو عروس [illegible] و بار [illegible] گلستان محترم شاه
ملک شاه با [illegible] [illegible] جاه [illegible] بار [illegible] گفتگو

دل دلبر بجای خواب [illegible] ... [illegible]
[illegible] ... [illegible]
چه [illegible] ... [illegible]
به بستر [illegible] ... [illegible]
ز [illegible] ... [illegible]
[illegible] ... [illegible] گاه

تراوام

ترا [illegible] ... [illegible]
چه [illegible] ... [illegible]
[illegible] ... [illegible]
چه دل [illegible] ... [illegible]
به بستر [illegible] ... [illegible]
[illegible] ... [illegible]
[illegible] ... [illegible]
چه [illegible] ... [illegible]
[illegible] ... [illegible]
[illegible] ... که [illegible]
به مجلس [illegible] ... [illegible]
[illegible] ... [illegible]
چه [illegible] ... [illegible]

جواب دادن خرم به زخوالا و ...تار حقها بر دم عودن

چنین از زاهد راوید و ز عذرب … که با او گفتنی این گفتار رب

چنان بشکرم و من بیاریستی … که یکبار از عید بسرون نشستی

در چشم شد سیه از او بر شب … سیه کرد یک چشم ما ز او نیفت

تو از آنکه من بخاکی زنجیران … تو شاط و صبح و من از صبر پریشان

بتان عمر این ... باشد … حصول این عمر کوه اسیر باشد

نمی گویم که دلدار است کز نگاه … جدائی از رب دوستی داد

شنیده این حرف و صبرش را از ز غم … ز هجر آن بیدار شد دردم

بزیبا که عشقش بی بود دا … سرا سر گفتگوی عشق بود ا

پری گفت از چه روی باشد راست … که من غم بسر شده ماست

دلم رو آن که دور بند او شد … که عشقش عیب خوردار او شد

هنر بوده و طلب دوزی هاشی … و طل این است که انجام بوده باشی

ز زیبا چون شنید این خوشنما … دلش یکبار بیرون آمد از غم

زخلوت

زخلوت شد بیرون با جوان شاه … ز عشق بوده ... او داد

شمای شاه دیگر بسته بود زا … چه افغان چه ترک بهر بود زا

تمامی از نشید از او نمود … بیکباره از خطش بالا نمود

کسی را که زیبا دل آیب … ز بشید در هنش این زداب

ز ... جهره دو از آن خطر داد … به هر یک صفت زرش گرداد

غلامی را که در او وقت آنکه … به رون جرم او آتش واسیر جاه

چه او بود دور و در بر ترسا … ز بندش شد منوش کار ترا

ز رخ دیده از صفا با بند ناها … قدر و سوز جون او سیر کاه

چه قرمم دیده بالا برد او … خدایان سوز های تیر داد

با او گفت اسیران سیر کوه … چه یوسف بسته اقتدار ز بی جاه

تو از شیر داده گاه با جوانی … که زیب با او شش او دیده

و دلش بوده اسرار کار … ز یکجانی که بنمود شب ز بند او

بگفتا ز بر ها ی ره او ... بند … ز سر تا با سر ... بند

با وی شنید کز دلش سه ر هر جوانی … فزون از اینکه گفت دریب ...

که بیرون از خشم او شکار … ز خشم گفت با ... کرانی

دعا بیت عرس ندگی ... شاه … همایون در حرم بود ز درگاه

که با او باشد دم گشت شد دوری … به دریار آتش و خشم شیر بودی

همایون را فغان از آب شب … قدم زد سوی خوان سیر از آیب

ز آن بیکس هر یکی بروی … که امان اعلام زد بر بتیش

به پیش بود و شرم از ... … چه از آن وحشت زر ... گرداد

سر پی و ... و دون وحشت زعفران … نظر چون کرد سر بود او همایون

ز حسرت بیم با یکش گشت … دلش آن که ز زیبا سر عقاب

شبهای آن خندید با دیگر جوانی … از آن هنگامه کرد غم یکی

ز سبیل خم ز با ... شد عدد … ز ... شیخ کاه شیر

ن عودن زیبا از خوالا بوالا دیوان و ... خرم

طلوع صبح سیکی هر از ماه … طلب مجموع چشمه ها از چشمه ساه

بقرعه فرموده شد عقاب … ز آتش زنم ز هلاکت

سپهر ... و ... سر او راه … تبسم زیر بست مسکرد آن ماه

به دست خورده ... … نمود او را به خشم فرمود

سحر ... کمان از ده بدر … نگران از چشم ... زیبا

مکرر از من

مکرر از من بسته هستی … ز خشم که ام ... آمد جستی

چه می پرسید از ... ز خشم … نگفتم که جوان ... شد زنانی

که من بشنوم تا بالا ز ...وان … و ... بود به کیوان

بدان آن زنجیره ...شکاف … که آن زخمم که دید این سیر

همایون این ... کار … بدان روزم ... خشم

همایون در حرم بودم ز هجران … به از ... که ... بودم بوجان

تو کی ... اسیر آرام … که او آفتاب باشد غلامم

گریز از آتشم در و سر زمان … ورین عالم ... سر ... زمان

همایون بود ... گیرم … ... بر ... جون ایشان عزیزم

دلم خورد از اطوارش ... … ... و دوم دلی بر روی ...

گهی از خشم آن ... خسته کردم … ... خسم ... آتشه کردم

چه از ... گاه ... نمودند … ... سروم بوده بودند

... بوده او ... … ... او ... آور دم ...

نگران گشت آن ... شد — [illegible]
شبی در خواب بودم ... بستر — که ... همایون ...
همایون آن ... — زمین ...
که من ... — [illegible]
همایون ... — [illegible]
چو بشنید این ... ازان ماه — دل ... آگاه
[illegible]
برون شد ... — [illegible]
[illegible]
چو ... — [illegible]

[illegible]

[illegible]
روان ... — [illegible]

دو ...

چو ... — و ...
[illegible]
[illegible]

دو ... — دیگر ...
[illegible]

[illegible]

[illegible]

روان ... — [illegible]

٢٢۴

ز جا بر ... [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

کشیده [illegible] | [illegible] در نبرد

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

چو دیدند کردان [illegible] | براه [illegible]

[illegible] کردند | [illegible] کردند

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]